

نذار از نفس پیغمبر

niceroman.ir

نویسنده: پریسا حصیری

#نذار_از نفس_بیفتم

#پارت_۱

در چوبی سفید که با پنجره های کوتاه رنگی بود راهل دادم؛ صدای قیژمانندی ازش برخاست و اتاق نه متری را چهارطاق نمایان کرد. قدم اولم را سنگین برداشتم و با دستم ذرات معلق گرد و خاک را در هوا تکان دادم.

چشمان بی اشتیاقم را به گوشه و کنار چهار دیواری گرداندم؛ دیدن اتاق فرسوده با دیوارهای ترک خورده حال خرابم را بهم ریخت و بغض به گلویم چنگ انداخت، اما غده ی انباشته شده ای که راه نفسم را بسته بود قورت دادم و خود داری کردم.

جلوی یک مرد غریبه جای گریه وشیون نبود.

با تک سرفه ای به پشت سرم برگشتم و با لبخند کریه ی شاگرد املاک روبرو شدم. کلید را دور انگشت اشاره اش چرخاند و با نگاه هرزه اش تمام بدنم را رصد کرد!

با دیدن نگاه هوس آلود مرد روبرویم رعشه ای به بدنم افتاد، اما خودم را نباختم:

-نگفتین آخرش چند؟

با لبخند یک طرفه ی گوشه ی لب های باریکش یک قدم به سمتم برداشت و من تماما خود را عقب کشیدم.

-آگه با ما راه بیای کمتر حساب می کنم.

انتهای حرفش چشمکی به سمتم روانه کرد و زبانش را به روی لبانش کشید.

قلبم محکم به قفسه ی سینه ام کوبید و استرس مانند موریانه به جانم افتاد؛ جنین کوچکم با درک ترسیدنم به شکمم چنگ انداخت و <>من دوری خواهم کرد از همه کسانی که بخواهند به تنها امیدم آسیب برسانند.<<

با نفرت تنه ای محکم به تن لاغر و نحیفش زدم و از خانه ی کلنگی بیرون آمدم.

-خانم کجا می ری؟ پس معامله چی؟

دندان هایم را محکم روی هم ساییدم. تیز به سمتش برگشتم و تمام نیروی جمع شده در انگستانم را روی صورت منفورش پیاده کردم:
-معامله داریم تا معامله.

بزاق جمع شده در دهان خشک شده ام را جلوی پایش انداختم و بدون توجه به چشم های قرمز و آماده شکارش از آن خانه ی بی در و پیکر بیرون زدم.

با عصبانیت در پیاده روها راه رفتم و به زمین و زمان بد و بیراه گفتم، دلم برای خانه ی گرمم تنگ شده بود! هرچند اجباری بود؛ اما همان خانه ی اجباری را به سرگردانی ام در این آفتاب گرم و سوزان ترجیح می دادم.
با دیدن پارک روبرویم قدم هایم را آهسته تر برداشتم و خودم را به آن طرف خیابان رساندم.

بدن سنگین و کوفته ام را زیر سایه درخت صنوبر روی صندلی رها کردم؛ پاهای زق زق زده ام را از کتانی ام بیرون کشیدم و پوزخندی به ناخن های مانیکور شده ام زدم.

دیگر تمام شد هفته ای سه بار آرایشگاه رفتن،دیگر تمام شد تمام دلخوشی
های من بی کس!
-خانم،خانم.

با تکان خوردنم خط بطلانی به روی افکارم کشیده شد و به سمت پسربچه
ی کوچکی که جعبه های آدامس در دست داشت برگشتم.
-خانم توروخدا یه بسته آدامس بخرین.

قلبم برای التماس صدایش فشرده شد و اشک دوباره در کاسه ی چشمانم
حلقه زد:

-من پولی ندارم کوچولو.

دستی به موهای بورش کشیدم و باصدای لرزانم گفتم:

-برو عزیزم

پسربچه دستش را داخل جعبه کرد و بسته ای آدامس را روی صندلی
گذاشت:

-بگیرخانم، از طرف من.

چانه ام از مهربانی کودک روبرویم لرزید و قطره ی اشک مهار نشدنیم بر
روی گونه هایم لغزید:

-ممنونم.

چه خوب این بچه چیزی فراتر از سنش درک داشت و بزرگتر از او حتی به
گرد پای او هم نمی رسیدند.

پسربچه لبخند شیرینی به قلب زخم خورده ام زد و با "خداحافظی" از من
دور شد.

بانگام رفتنش را بدرقه کردم و با دست های لرزانم بسته ی آدامس را
گرفتم.

قطره های اشک سد چشمانم شدند و جلوی دیدم را گرفتند؛ لعنتی ها نگذاشتند روی جلد سبزش طعم آدامس را ببینم.

#پارت_۲

بزاق جمع شده در دهانم را با صداقورت دادم و با لبه ی آستین مانتویم اشک های لنگر انداخته به روی گونه هایم را پاک کردم.

به کجارسیده بودم؟ کسی که دستمال مخصوص برای هر کارش داشت حالا باید بالبه ی آستینش صورتش را پاک کند! پوزخندی به افکار قد نکشیده ام زدم.

من بی رحمانه رانده شده بودم از همه ی زندگی ام و کسی نبود حتی دست هایم را بگیرد؛ حالا باین افکارم فقط چنگ می زدم به طناب پوسیده شده ی گذشته.

آهی کشیدم و نگاه بی فروغم را به مشت گره کرده ام دادم و انگشتان سفیدشده ام را دانه دانه از هم باز کردم.

بانمایان شدن جلد سبز آدامس نعنایی میان کف دستم لبخندی زدم و بی تعلل بعد از باز کردنش در دهانم گذاشتم، ولی طعم و بوی تند آدامس دل و روده ام را پیچاند و باعث شد کنار صندلی بالا آورم.

بی حال در جایم نیم خیز شدم و دستم را روی شکم منقبض شده ام گذاشتم. کودک معصومم از گرسنگی غذایی می خواست و با آدامس نمی شد سرش را شیره بمالم.

به اطرافم نگاهی انداختم و با نفس عمیقی از جایم بلند شدم، بدن لرزانم را تا لب استخر پارک کشاندم و صورت متعفنم را شستم. هوا رو به تاریکی بود و من مانده بودم به کجا پناه ببرم!

با چشمان سوزناکم به دور و اطرافم نگاهی انداختم و با دیدن طلافروشی روبروی پارک کلافه از جایم بلند شدم و از در خروجی پارک بیرون رفتم. بی اراده نگاهم به سمت بستنی فروشی کنارش کشیده شد؛ هوای تابستان گرم و سوزانده بود و داشتم له له می زدم برای بستنی قیفی! باید آوری بی پولی ام نگاهم را از دستگاه بستنی روبرویم کندم و وارد مغازه ی طلافروشی شدم:

-سلام

طلافروش لبخندی مهربان به صورتم پاشید و گفت:

-سلام دخترم

آخرین نگاهم را به حلقه ی در دستم انداختم؛ با بی قراری از انگشتم بیرون کشیدم و روی میز مثبت کاری شده گذاشتم:

-می خوام بفروشمش.

طلافروش عینک ذره بینی را روی چشمانش جابه جا کرد:

-حلقه ی ازدواجت رو می خوای بفروشی؟

بغضم را به سختی فرو دادم و "بله ای" گفتم.

طلافروش نوچ نوچی کرد و زیر لب گفت: چه دور وزمونه ای شده!

خواستم لب های مهر و موم شده ام را از هم باز کنم و بگویم: تو از درد چه می دانی؟ چه می دانی یک هفته اسم سیاه شده ی شناسنامه ات تو را از خانه بیرون کرده و تو را هرزه نامیده! تو چه می فهمی از خدا بی خبرها انگ هرزگی به پیشانیت چسبانند و خانه و زندگیت را ویران کردند.

می شه هفتصد تومن.

با زبان لب های خشکم را تر کردم و با کنترل چانه ی دوباره لرزانم گفتم: ولی من این رو یک و خورده ای گرفته بودم.

حلقه ی تک نگینم را به سمتم هل داد و با اخم های روی پیشانیش گفت: بیشتر از این نمی تونم بخرم.

دلّم به حال بی کسی ام سوخت! در این برهه ی تنهایی کسی را نداشتم که حمایت کند؛ بی کسی ام انگار گوش فلک را کر که نه، پر کرده بود که همه اینگونه به من می تاختند.

نیشخندی زدم و متنفر از این پیرمرد ظاهرنا گفتم: قبول.

چشم های کم سویی از پشت عینک برقی و زد و با باز کردن دخلش پول را شمرد و به سمتم گرفت.

خیرش رو ببینی.

خواستم بگویم تو خیرش را نبینی، ولی لب های کش آمده ام را بهم دوختم و با "خدا حافظی" از مغازه بیرون زدم.

#پارت_۳

دستم را به داخل جیبم گذاشتم و پول را در مشتم فشردم. ترسیدم همین اندک سرمایه ای که با حلقه ی ازدواجم به دست آورده بودم را از دست بدهم.

آنقدر تند راه رفتم و تنه به مردم زدم که انگار دزدی کرده ام و درحال فرارم!

با دیدن کوچه ای باریک قدم هایم را محکم تر برداشتم و با عجله در آن پیچیدم. گوشه ای ایستادم و با استرس پول دسته شده را از جیبم بیرون کشیدم و یک اسکناس ده هزاری ازش جدا کردم.

مضطرب سرم را بالا آوردم تا موقعیت را بسنجم؛ بادیدن کوچه ی خلوت از هر آدمی نفس آسوده ای کشیدم و پول را دوباره در جیبم قرار دادم. پوفی کشیدم و دستم را نوازش گونه روی شکمم کشیدم: الان مامان می ره برات غذا می گیره عزیزکم.

بغض مانند طنابی دور گلویم پیچید و مرا تا مرز خفه شدن کشید. یاد حرف دکتر افتادم که می گفت: زن ها در حاملگی حساس می شوند؛ درست است من حساس شده ام، ولی کسی را ندارم تا مرا در آغوش بگیرد و اشک های گاه و بی گاهم را با دستش پاک کند و بگوید غصه نخور تمام می شود. باصدای پیچیدن جیغ بچه ها در کوچه پاتند کردم و بیرون زدم. با عجله خودم را به کنار بستنی فروشی رساندم و به فروشنده اش که پسر جوانی بود گفتم: بستنی قیفی می خوام.

پسر متعجب نگاهی به قد و هیكلم انداخت و گفت: برای خودتون؟
خجالت را کنار گذاشتم و پرده ی بی حیایی را به جایش نشاندم:
-حامله ام، هوس کردم.

پسر سریع چشم هایش را روی شکم برآمده ام برگرداند و باترحم نگاهی به من انداخت:

-بیاین داخل بخورین.

من ترحم نمی خواستم، دلسوزی نمی خواستم من از این دنیا اثبات بی گناهی ام را می خواستم تا باآن انگ هرزگی ام را پاک کنم:
-ممنون.

بستنی را به دستم داد و به آرامی "هرجور راحتین" را گفت. پولش را حساب کردم و بعد از گرفتن باقی مانده ی پولم از آن جا دور شدم. کنار دیواری دور از چشم های کنجکاو مردم ایستادم و اولین گاز را به بستنی زدم.

چشم هایم از خوشمزگی اش بسته شد و هومی گفتم؛شهد شیرینش بدجور زیر زبانم مزه کرد.

طعم خوش وانیلی اش انگار جان تازه ای به جنینم داده بود که شکمم مورد اصابت لگدهای شیرینش قرار گرفته بود.

لبخندی زدم و برای شوق لگد هایش گاز های پیایی ای به بستنی زدم و نگاه تمسخر آمیز مردم را نادیده گرفتم.

آن ها چه می دانستند وقتی در این بی کسی برایت جز یک جنین پنج ماهه نمانده و تو دلخوش می مانی به همین لگدهای بی امانش.

#پارت_۴

آخرین گازم را به بستنی زدم و با ولع قورت دادم. دور دهانم را با دست پاک کردم و با لبخند محوی سرم را بالا آوردم. با دیدن پسر بچه ی نوجوانی که با دوستانش گوشی به سمتم گرفته بودند و کرکر می خندیدند اخم هایم درهم رفت. با قدم های مصمم به سمتشان رفتم و داد زدم:

-این جا چه خبره!؟ از چی داشتین عکس می گرفتین؟

یکی از آن ها که بزرگتر از بقیه نشان می داد

دستانش رو مانند قلدران باز کرد و روبرویم

قرار گرفت:

-از طرز بستنی خوردنت، اشکالی داشت؟

به سمت دوستانش چرخید و باهم به خنده افتادند.

گلویم از بغض به خس خس افتاد و اشک های مزاحم را دوباره به چشم
هایم برگرداند:

-از من عکس می گرفتین؟

مانتوی نازک و نخعی ام را کنار زدم و شکم برآمده ام را به نمایش گذاشتم.

به درک که گناه می کردم؛ گناه از این بالاتر که من بی گناه از همه رانده
شدم، حتی از خدای خودم.

چشم های متعجب شان را فاکتور گرفتم و گفتم: از حامله عکس گرفتن
داره؟ از بستنی خوردنش!

پسراخم هایش را توهم کرد و با شرمندگی گفت:

-شرمنده آبجی

روبه دوستانش کردو با ابهتی که در صدایش بود گفت:

-همتون پاک می کنین، همین الان.

دوستانش سرشان را تکان دادند و "باشه ای" گفتند.

بالبخند غمگینی به سمتش رفتم:

-از کارت خوشم اومد. اگه یه روزی بچه م پسر بود مثل تو مرد بارش می
آرم، نه مثل باباش نامرد.

با حرفم تکانی خورد و چشم های متعجبش را به صورتم دوخت.

نیشخندی زدم و با قلبی آکنده از غم از او دور شدم.

نمی دانستم مقصدم کجاست و قصد دارم امشب

زیراین آسمان به کجا پناه ببرم! مثل هر شب به امامزاده ها، یا باهمین اندک پول به مسافرخانه بروم؟

در خیالم به خودم نوچی کردم و گفتم:

امشب رابروم مسافرخانه، فرداشب را چه کنم؟

با این پول می توانستم یک اتاق اجاره کنم؛ پول غذا!

نمی دانم آن هم خدا کریم است.

دستم را در جیب گشاد مانتویم گذاشتم و با حسرت به ویتترین ها نگاه کردم.

آخ مرد نامردم مرا به کجا آواره کرد؟ من

به او پناه آورده بودم که او هم مرا از کاشانه ی خود بیرون راند!

آهی سوزناک از اعماق قلبم کشیدم و خود تنهائیم را بغل گرفتم.

با دیدن لباس های نوزاد پشت ویتترین مغازه ای در جایم ایستادم و با خوشحالی به آن ها زل زدم.

از دیدن سرهمی آبی که خرگوشی رویش داشت و گوش هایش آویزان بود ذوق زده شدم و دستانم را بهم کوبیدم.

#پارت_۵

لبم را از خوشحالی بین دندان هایم گرفتم، دستم را روی شکمم گذاشتم و
پچ پچ وار گفتم:

-الان مامان می ره برات می خره.

قدم اول را روی پله ها گذاشتم و با مکث راه نرفته را پس گرفتم و ناامید خودم را عقب کشیدم. با کدام پول در این مغازه ی لوکس قدم بگذارم؟ این ها را بی خیال من که اصلا نمی دانستم کودک بطنم دختر است یا پسر! چانه ام لرزید. از گرمی هوا بود یا از سردی این روز هایم؟ خودم به حرفم خندیدم!

مگر گرمی هوا تن گر گرفته را لرز می اندازد؟

پوفی کشیدم و راهم را دوباره به سمت پارک کج کردم.

امشب را باید چاره ای می کردم، تنها پناه هم همان پارک خلوت بود.

چشم هایم را به سنگ فرش خیابان دوختم و قدم هایم را شمردم؛ با نمایان شدن آسفالت خیابان سرم را بالا آوردم. پارک مثل امروز خلوت بود و جان می داد برای یک خواب راحت. چه قدر من انس گرفته

بودم به این روز های تلخم!

با بلند شدن بوق از کنار گوشم از ترس هینی کشیدم و خودم را وسط خیابان دیدم! شکمم تیر کشید و درد طاقت فرسایی در تمام بدنم پیچید.

با نفس نفس خودم را به پارک کشاندم و روی صندلی خودم را رها کردم و نفس عمیقی کشیدم.

دستم را روی شکمم به شکل دورانی نوازش کردم.

کودکم ترسیده بود! آخ اگر او نبود این اتفاق بهترین اتفاق زندگی ام می شد. تند زبانم را گاز گرفتم و "خدایی نکرده ای" گفتم. مادر بزرگم همیشه می گفت: "بچه نور چشم مادره اون باشه دنیا نباشه مادر غمی نداره."

راست می گفت! حالا که فکر می کنم اگر الان نداشتمش دق کرده بودم و سر به بیابان ها می گذاشتم.

با پیچیدن صدای موتوری در پارک خوف کردم و خودم را روی صندلی جمع کردم. موتور آرام در پارک دور می زد و کلاه ایمنی مشکی برسرش داشت.

از استرس ناخن هایم را در مشت فرو کردم و فشار دادم. چشم هایم به همراه موتور دور زد و دقیقا چرخ هایش جلوی من ایستاد. از وحشت قلبم به تپش افتاد و بوم بوم به سینه ام کوبید؛ بزاق جمع شده در دهانم را قورت می دهم و نگاهم را به سمت چراغ های روشن خیابان انعطاف دادم.

-سلام

با پیچیدن صدای زنی در گوش هایم با تعجب برگشتم و چشم هایم در چشم های سیاهی مانند قیر گره خورد. باگیجی به کلاه در دستش نگاه انداختم و گفتم: شما روی موتور بودی!؟

از موتور پیاده شد و بالبخند خودش را کنار من روی صندلی پرت کرد: چیه تعجب داره!

به سمتش برگشتم و با ابرو های بالا رفته ام گفتم: خب...خب من تا حالا ندیده بودم.

آدامسش را در دهانش محکم چرخاند و قهقهه زد: معلومه از اون پولدارایی!

چشمکی زد و لبانش را کج کرد:

-این وقت شب اینجا چی کار می کنی؟ نکنه فرار کردی! نیشخندی زد و ادامه داد:

-حتما ددی جونت پول نداد و توهم قهر کردی هوم!

پوزخندی به این همه خوش خیالی اش زد:
-به تیپ و قیافه ی من می خوره پولدار باشم؟
بانگاهش لباس هایم را برانداز کرد و گفت:
-نه معلومه مثل من پول تو جیب نیست.
آهی کشیدم و دستانم را پیچک وار به سینه ام گره زدم و نگاهم را به
آسمان دادم:
-من پول داشتم، زندگی داشتم ولی...
به طرفم برگشت و با کنجکاو ی به من زل زد:
-ولی چی؟
اصلا چرا باید به یک غریبه ی از راه رسیده حرفم را بگویم و راز زندگیم را
فاش کنم!
-هیچی بی خیال شو.
دستش را به دور لبانش کشید و باخم های گره کرده ی پیشانیش گفت:
-توصدات خیلی غم داره.
به چشم هایم زل زد:
-و چشم هات یه رازی پشتش پنهون شده.
دستم را روی شکمم گذاشتم و گفتم:
-رازم اونقدر درد داره که باشنیدنش نمی تونی از فکرش بیرون بیای.
چشم های گردشده اش روی شکمم ثابت ماند و بالبخند گفت:
-توحامله ای!
نگاهم پی مانتوی کنار رفته ام رفت و با شادی که در صدایم مشهود بود
گفتم:
-اوهوم.

#پارت_۶

بالبخند دندان نمایی دستش را روی شکم برآمده ام گذاشت و گفت:
-خدابه پدر و مادرش ببخشه.

لبخند به روی لب هایم زهر شد و تلخی اش وجودم را گرفت:
-پدرنداره.

با دهان باز صورت جدی ام را آنالیز کرد و در چهره ام به دنبال آثار شوخی
می گشت:

-چطور ممکنه؟

بینی ام را چین دادم و از حرص غریدم:

-تو یه یک تصادف فوت کرد.

برق چشم هایش یکباره خاموش شد و گفت:

-خیلی متاسفم، دوستش داشتی؟

چه می گفتم به غریبه ی کنار دستم؟ می گفتم داشتم ولی حالا

ندارم! یابگویم من به خورشید دل بسته بودم و عشق زیادش زد چشم هایم

را کور کرد؟!!

-نه.

لبانش را پیچاند و باابروهای بالارفته اش گفت:

-چه صریح!

تلخ شدم به همان تلخی که خودش باعث و بانی اش بود:

-هیچ وقت تو زندگیم به اندازه ی دوست نداشتنش مطمئن نبودم.

به چشم هایم نگاهی کرد و با گنگی گفت:

-چشم هات چه رنگیه؟هرچی نگاه می کنم نمی فهمم!

چندپوک از هوا استشمام کردم و گفتم:

-خاکستری؛مثل...بیخیال.

سیگاری از جیبش بیرون کشید و به سمتم گرفت:

-می کشی؟

زل زدم به سیگار،دلم بدجور هوس کرده بود ممنوع های زندگیم را رد کنم

ولی مانعی وجودداشت؛مانعی به اسم جنینم.

-نه نمی کشم.

بافندک آتشی به سیگار در دستش زد و عمیق از سیگارش کام گرفت:

-نمی دونی چه آرام بخشیه!

به دودی که از دهانش خارج می شد زل زدم و گفتم:

-اسمت چیه؟

پاهایش روی هم انداخت و گفت:

-نازگل،البته صدام می زنن نازی همه کاره.

به طرف من برگشت و بادودی که به صورتم روانه کرد گفت:

-اسم تو چیه؟

باآه نگاهم را به آسمان بی ستاره دادم نه مثل رمان ها ستاره سوسو می زد

و نه قرار بود باران ببارد،ولی هوای دلم بدجور ابری شده بود.

-بهارم،البته صدام می کنن بهارنارنج!

* * *

درب آبی آهنی خانه را آرام هل دادم و بالبخند پشت درخت توت سنگر

گرفتم.

-کیه؟

خودم را به درخت چسباندم و دستم را جلوی دهانم گرفتم که مبادا بخندم
و رسواشوم.

-بهارم، بهار نارنجم تویی مادر؟

آخ من چطور دوام می آوردم برای این شیرین زبانی هایش! از پشت درخت
بیرون رفتم و به سمتش پرواز کردم؛ بادیدنم کنار چشم هاش چین خورد
و گفت:

-مادر به قربونت بره بهار نارنجم.

دستم رو دور گردنش حلقه کردم و بوس آبداری از صورت چروک خورده
اش گرفتم:

-همیشه دلبری کن نذار قایم شم.

دست های چین خورده اش که غبار پیری رویش نشسته بود به صورتم
کشید و با چشم های اشکیش گفت:

-مادر نمی دونی تابری و بیای چی می کشم.

انتهای آویزان شده ی روسری اش را بلند کرد و به روی چشمانش کشید.
ناخواسته اخمی کردم و گفتم:

-شما دوست داری من عذاب بکشم؟

خطی عمیق به چهره ی مهربانش انداخت و گفت:

-خدانکنه مادر عذابت برای دشمنات باشه.

دستم را کشید و با لبخند گفت:

- بیا بالا مادر پدرت چشم انتظارت بود تا بیای.

کیفم را بر روی تراس انداختم و به سمت حوض رفتم.

چشمکی زدم و با لبخندی که همیشه جزئی از صورتم بود گفتم:

-شما برو پیش مجنونت تا پیام، البته قبلش یه سرفه ای می کنم.

با دستش به صورت سفیدش کوبید و لبش را بین دندان هایش گرفت:
-خدا مرگم نده دختره ی چشم سفید.
دستم رو پرآب کردم و به سمتش ریختم:
-بدو برو تو دلبری نکن نرجس خاتون.

* * *

#پارت_۷

-بهارنارنج! چه اسم قشنگی.
دستانم روی دسته صندلی مشت شدند. من دیگر حتی یک پرتقال نارس
نبودم چه رسد به بهارنارنج.
-خوشم نمی آد.
بغض گلوگیرم راه تنفسم رابست و دست هایم محکم تر دور دسته ی
صندلی چفت شدند.
-اتفاقا خیلی اسم باحالیه.
باشدت نفسم را به بیرون فوت کردم و دستی به مژگان خیسم کشیدم:
-منم یه زمانی دوشش داشتم.
چشم های مشکلی و براقش را باریک کرد و گفت:
-مثلا چه زمانی؟
همان زمان هایی که نرجس خاتونم بود و حاج بابایم! دلم پرکشید برای
آغوش گرمشان و بهارنارنج گفتن هایشان.
-زمانی که خودم بودم.
مردمک هایش را متعجب در کاسه چشمانش گرداند و گنگ گفت:

-خیلی عجیبی!

باپوزخندی به سمتش برگشتم و گفتم:

-مخترع سراغ داری؟

چهره اش را از تعجب درهم کرد و گفت:

-چی؟

لبم را بین دندان هایم گرفتم و تکرار کردم:

-مخترع.

به روی صورتم نیم خیز شد و موهای فرشده اش روی چشم هایم

ریخت؛ بادست از روی چشمانم کنارش زدم و گفتم:

-چه خبرته؟

آب دهانش را بامکت قورت داد و گفت:

-مخترع می خوای چی کار؟

چشم های پراز ندامتم را به نگاه سرگردانش دوختم:

-می خوام یه چیزی اختراع کنه تا برگردم به گذشته.

گذشته گفتم در صدای هشدار عقربه های ساعت پارک که عدد دوازده را

نشان می داد گم شد و چه قدر دردآور که آن ها هم به من گوشزد کردند

زمان های از دست رفته هرگز برنخواهند گشت.

-من دیگه باید برگردم خونه توهم برو.

نگاهش را به عقربه های مشکی ساعت داد:

-خانواده ات تا الان دیگه باید نگران شده باشن.

حرفش درد داشت و دردش مثل یک نیزه ی تیز به قلبم فرود آمد و خونابه

هایش قطره قطره در ریه ام

خالی شدند و نفسم را بند آوردند:

-باشه الان می رم.

پاهایم بر روی زمین خشک شدند و نگاهم در چشم های پرتردیدش گره خوردند:

-چیزی شده؟

کلاه ایمنی مشکی رنگش را بر روی سرش قرار دادو با بالا زدن شیشه اش گفت:

-امیدوارم بازم ببینمت.

دروغ چرا؟! ترسیدم! خواستم بگویم همراهم باخودت ببر من امشب در این تاریکی؛ حتی از صدای وزوز مگس ها هم وحشت دارم. باروشن شدن موتورش دهان بازم را بستم و زمزمه کردم:
-امیدوارم.

شیشه کلاهش را پایین کشید و با گاز دادن از محوطه ی پارک بیرون رفت؛ بارفتنش بغض نفس گیرم سرباز کرد و قطره قطره بر روی صورت منقبض شده ام فرود آمدند و من چقدر امشب به یک آغوش گرم محتاج بودم.

#پارت_۸

آخرین نگاه سرد و یخی اش را به دختر کنار دستش داد و کلافه از جایش بلند شد. نمی توانست؛ این مورد از پشش بر نمی آمد، چهره ی معصوم دختر روی تخت به او اجازه نداد پیش رود و تمام کند کار بی شرمانه اش را.

دست هایش را در موهای لخت و مشک‌اش فرو کرد و نگاه گرفت از تختی که قرار بود بازی کند با آبروی یک دختر بچه ی هجده ساله به جرم عشقی آبکی!

با بلند شدن صدای زنگ گوشی اش خدا خواسته از تخت نفرت انگیز برخاست و به سمتش رفت.

با دیدن اسم روی گوشی دست هایش مشت شدند و اخم هایش جایشان را در پیشانی بلند و مردانه اش پیدا کردند:

-بگو

نفس های لرزانش را از پشت گوشی فوت کرد و گفت:

-نکن قیاس، برادر من نکن.

چشم هایش را بست، نه از درد؛ از حرف هایی که می دانست این گوش اش در است و آن طرفش دروازه:

-حرف هات تموم شده میثاق خان؟

میثاق دست هایش را از درد به دور فرمان ماشین اش چفت کرد و حرفی نداشت برای برادر پر از عقده و نفرت اش:

-حرف هام برای تویی که گوش شنوا نداری آره تموم شده.

قیاس زهرخندی زد و ارتباط را قطع کرد. کسی چه می دانست این مرد به ظاهر قوی و پر کینه شانه های ستبر و مردانه اش پر است از حق های بی صدا.

قفل گوشی اش را باز کرد و به سمت باکس پیام ها رفت و برای شماره مورد نظر نوشت: <<من رفتم، ولی از این به بعد بیشتر مواظب خودت و عشق

های الکی باش این دفعه من گذشتم دفعه بعدی در کار نیست>>

پیام رافرستاد و بابلندشدن صدای گوشى دختر با خیالى آسوده کوله اش را برداشت و از اتاق هتل بیرون زد.

با غرور همیشگى اش از پله هاى مارپیچى پایین رفت و روبروى متصدى قرار گرفت و گفت:

-اتاق ۱۹ ىه ساعت دیگه مى ره.

کارت بانكى را به سمتش گرفت:

-تصویه کن.

مرد باحالت مشکوکى کارت را از دستش گرفت و گفت:

-باخانمتون دعواتون شده؟

از حرص دندان قروچه اى کرد و گفت:

-کارت تموم شد بده برم.

مرد مبهوت سرش رو بالا آورد و کارت را به دستش داد:

-بفرمایید

باعصبانیت کارت را گرفت و از هتل بیرون زد.

دستش را در جیب شلوار جین اش فرو کرد و زل زد به چراغ هاى روشن خیابان و دوباره یاد آن روز کذایى در ذهنش جان گرفت و دل دل زد برای بوى عطر تنش و قیاس گفتن هایش که هنوزم در گوش هایش طنین مى انداخت.

چشم هایش را از درد بست و قطره اشكى سمج بر روی ته ریش تازه جوانه زده اش سرخورد و بر روی لب هاى بی رنگ و لرزانش فرودآمد.

-آقاتوروخدا وایستین.

دستى بر روی صورتش کشید و به پشت برگشت و بادیدن یک پیرزن باچشم هاى اشكى قلبش فشرده شد:

-بفرما حاج خانم

پیرزن روبرویش قرار گرفت و کاغذی به دستش داد:

-پسرم این عکس دخترمه ندیدیش؟

چشم هایش در چشم های خاکستری دختر در عکس گره خورد و لب زد:

-نه

پیرزن چادر را بر روی صورتش کشید و گریه کنان از او دور شد. دستش را بالا برد و گفت:

-حاج خانم عکس!

اما پیرزن دور شد و عکس در دستش ماند. دوباره نگاهی به عکس انداخت و دهانش گس شد؛ شاید اوهم طمع یکی مثل خودش شده بود.

#پارت_۹

عکس را در جیب اش قرار داد؛ شاید توانست کارخیری بکند و او را پیدا کند.

قدم زنان راهش را به سمت مقصد همیشگی اش کج کرد و دقیقاً روبروی

پنجره اش ایستاد و به برق روشن اتاق اش زل زد.

ناخواسته بغض به گلویش هجوم آورد و قطره های درشت اشک بر روی

صورت اش غلتیدند و دست های مشت شده اش را روی پیشانی اش کوبید.

با صدای قیژ در یک حرکت آنی سرش را بالا برد و زل زد به افسونگرش که

با دهان باز نگاهش می کرد:

-غیاث!

دلش زیر و رو شد و با لبخند تلخی گفت:

-جون غیاث.

نگاهی به پشت سرش کرد و با بغض گفت:

-برو غیاث، بابام ببینت قیامت به پا می کنه.
خطی به پیشانی اش انداخت و غرید:
-به درک، تا نیای پایین نمی رم نسیم.
نسیم ناچار سرش را تکان داد و با تشویش گفت:
-فقط دودقیقه!
غیاث پوزخندی زد و گفت:
-بیای پایین.

نسیم پنجره را بست و به اتاقش برگشت و شالی بر سرش انداخت؛ نگاهی به
برق خاموش اتاق پدر و مادرش کرد و پاورچین پاورچین از خانه بیرون زد.
در حیاط را به آرامی باز کرد و چشم های مشکی اش را به نگاه غمبار مرد
روبرویش دوخت:

-واسه چی اومدی این جا؟

غیاث بغض تنیده در حنجره اش را قورت داد و لب زد:
-دلَم برات تنگ شده بود.

نسیم چشم هایش را روی هم فشار داد و قطره های بلوری اشک روی
صورت مانند ابریشم اش فرود آمدند:

-غیاث برو، ما دیگه رسیدنمون به هم محاله.

غیاث دست هایش را بالا برد و با سرانگشت اش قطره ی لرزان در چشم
هایش را گرفت و به لب هایش نزدیک کرد:

-چطور بذارمت و برم؟

دندان هایش را به روی هم فشار داد و غرید:

-زندگیش رو نابود می کنم.

نسیم با زبان لب هایش را تر کرد و با استرس انگشت هایش را درهم
پیچاند:

-غیاث داری تلاش بیخود می کنی چون...چون...
چشمان خیس از اشک اش را به زمین دوخت و آهسته گفت:
-دارم ازدواج می کنم.

تقویم یخ زد و قلب غیاث در سینه از حرکت اش جا ماند:
-چی؟

نسیم موهای بیرون زده از شال اش را با دست به داخل هل داد و لرزان
گفت:

-خواهش می کنم دیگه این جا نیا.
غیاث نگاهش به حرکت لب های افسونگرش خشک شد و با بغضی که
صدای مردانه اش را در برگرفته بود گفت:
-نسیم بامن این کارو نکن.

نسیم دست های مشت شده اش را پشت سرش پنهان کرد؛ چگونه می
توانست حاشا کند واقعیتی را که خود در تصمیم آن نقشی نداشت!
-مواظب خودت باش.

غیاث درمانده پیراهن اش را در چنگ گرفت و زار زد:
-نسیم؟

نسیم پیراهن اش را از چنگ غیاث بیرون کشید و پشت به غیائی کرد که
می دانست عشق اش تا ابد در سینه اش می تپد و قرار است محرم کسی
شود که فقط اسم همسرش را به یدک می کشد:
-خداحافظ

به داخل خانه برگشت و در رابست؛باشانه های لرزان پشت در سرخورد و هق هق های بلندش را در نطفه خفه کرد.
غیاث با شانه ای خمیده دست هایش بر روی در بسته شده خشک شد و لعنت کرد به طالع نحس اش که همه دار و ندارش را به باد داد.
چشم های به خون نشسته اش را بست و قسم خورد باعث و بانی این وصال نرسیده را نابود کند.

#پارت_۱۰

نگاه وحشت زده ام را به انتهای خیابان دادم،اما دریغ از ماشینی که از این خیابان نحس رد شود.
درد بیشتر در بدنم پیچید و نفسم را بند آورد و حرکات کودکم را گندتر از دقایق قبل کرد.
بغضم عمیق تر شد و ناامید خود را روی جدول خیابان رها کردم.
دست های لرزانم را بر روی شکمم گذاشتم و شوری اشک را در دهان تلخم حس کردم؛با کف دستم بر روی صورت خیسم کشیدم و کلافه از جایم بلند شدم.
درد این بار در کمرم پیچید و توان باقی مانده ام را از من گرفت و صدای خفه ی شده هق هقم را در این خیابان طلسم شده آزاد کرد.
دست گرم آشنایی به بازویم چنگ انداخت و صدای نگرانش گوش هایم را نوازش کرد:
-بهار؟

لب هایم را از درد بین دندان هایم گرفتم و با امیدی که در دلم جوانه زده بود خود را در آغوشش رها کردم:

-وای نازگل تویی؟

دست هایش پشتم را نوازش کرد و بهتی که در صدایش به خوبی حس می شد گفت:

-تو این جا چیکار می کنی؟ مگه دیشب نرفتی؟

خودم را از آغوشش بیرون کشیدم و دوباره چشمه ی اشک در چشم هایم جوشید:

-بچه م!

نازگل چشم هایش را روی شکمم زوم کرد و با وحشت گفت:

-بچه چی؟

دست هایم را روی شکمم قلاب کردم و هق زدم:

-لگد نمی زنه!

مردمک هایش را در کاسه چشم گرداند و با دستپاچگی گفت:

-پس چرا اینجا وایستادی؟

پشت دستم را روی لب هایم خیس و لرزانم گذاشتم و گفتم:

-از صبح منتظر ماشینم، ولی نیست.

دست هایم را کشید و با چشم هایش موتورش را نشان داد و گفت:

-مگه نازگل مرده؟

خودم را به او سپردم و همراه کسی رفتم که چراغ ناامیدی ام را با کمک اش روشن کرد.

* * * * *

مقنعه ام را از سرم بیرون کشیدم و تارهای لجوج سیاه رنگم را پشت گوشم گذاشتم، بی صدا کنار تخت اش نشستم و دستم را پشت پلک چشم های رنجورش کشیدم.

-تابیای بالا قرص رو که خورد خوابش برد.

به سمت صدایش برگشتم و باعذاب به صورت خیس اش نگاه کردم:

-قرار نبود گریه کنی نرجس خاتون.

دستش را بند دامن مشکی اش کرد و وارد اتاق شد و کنارم نشست:

-دیگه دردهاش با قرص هام آرام نمی شه.

چشم های حلقه زده از اشکم را به سمت پدرم برگرداندم و متوجه نفس های سنگین اش شدم:

-یکم دیگه کار کنم می بریمش دیالیز شه، حاج بابام قویه.

مادر دست هایم را گرفت و با بغضی که صدای مهربان اش را خش دار کرده بود گفت:

-من شرمنده ی تو شدم.

تیز به سمتش برگشتم و اوج صدایم را کنترل کردم تا دل عزیزترینم را نرنجانم:

-کی گفته شما شرمنده ی من باشی؟ مگه شما گفتی؟ من با میل و رغبت خودم خواستم.

دستش را بند تخت حاج بابا کرد و از جایش برخاست:

-من برم یه چایی بیارم تا خستگیت در بره.

سرم را به سمت بالا و پایین تکان دادم و نگاه ناامیدم گل های قالی را به هدف گرفتند:

-دستت درد نکنه نرجس خاتونم.

دست هایش را بر روی زانوهایش گذاشت و لب های چروک خورده اش را
بین دندان هایش گرفت و صدای آهش را در گلو خفه کرد.
قلبم از دیدنش مچاله شد و قطره های اشک صورت منقبض شده ام را
زینت بخشیدند.

* * * * *

#پارت_۱۱

دستمال را بر روی شکمم که لزج شده بود کشیدم و نگاه پرتشویشم را به
اخم های توهم دکردادم:
-اتفاقی برای بچه ام افتاده؟
نازگل دست یخ زده ام را فشرد و کنار گوشم زمزمه کرد:
-آروم باش، چیزی نیست.
ولی من فقط دلم می خواست از دهانش یک >>همه چی خوبه
ی<<محکم بشنوم و نفس حبس شده ام را آزاد کنم و خلاص شوم از این
همه اضطرابی که مرا از پا در آورده بود.
-آخرین باری که غذا خوردی کی بود؟
بزاق جمع شده در دهانم را به سختی فرو دادم و نگاه خجولم را به سقف
سفید بالا سرم دادم:
-دیروز...فقط بستنی.
مهر در دستش را محکم روی برگه کوبید و با عصبانیت غرید:
-خب وقتی نمی تونین از یه بچه مراقبت کنین چرا اصلا حامله می شین؟!</p></div>
<div data-bbox="71 942 183 959" data-label="Page-Footer">

niceroman.ir

نازگل باختم خودش را جلو کشید؛ در جایم نیم خیز شدم و دست هایش را در انگشتانم گره کردم:

-نازگل می شه کمکم کنی؟

چشم های سوالی اش را به سمتم برگرداند و با دست دکتر را نشان داد:
-اما...

باعجز نگاهش کردم و گفتم:

-لطفا!

پوفی کشید و با چهره ی درهم اش مشغول بستن دکمه های مانتویم شد.
با کمک اش از تخت پایین رفتم و روبروی میز دکتر ایستادم:

-همه چی خوب بود؟

دکتر به سمتم برگشت و از بالای عینک اش براندازم کرد، ابرو های تاتو شده ی هشتی اش را به هم پیچاند و گفت:

-تا خوب شدن چی باشه!

نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

-بله حال پسرت فعلا خوبه، ولی یک سری آزمایش هست که باید حتما انجام بدی.

باشنیدن اسم پسر شوق در رگ هایم دوید و بالبخند گفتم:

-پسره؟

باخوشحالی به سمت نازگل برگشتم و با لبخند دلنشین اش مواجه شدم.
-مبارکه.

جرعه ای از لبخندم را فرو دادم و روبه دکتر گفتم:

-چشم حتما.

در با شدت باز شد و مردی با عصبانیت وارد اتاق شد:

خانم این چه وضعیه زخم داره از درد میمیره شماینجا نشستی؟

دکتر از جایش دستپاچه بلند شد و با لکنت گفت:

-سلام آقای سبحانی من نمی دونستم!

مرد انگشت اشاره اش را به سمت دکتر دراز کرد و گفت:

-اگه بلایی سر زن و بچه م بیاد این بیمارستان روسرتون خراب می کنم.

دلَم از حمایت مرد روبرویم گرفت. من هم از همین مرد ها می خواستم با

همین <<میم ها>>نه از آن هایی که فقط حرف اول میم اش را به یدک

می کشیدند و آخرش را با <<نون>>تمام می کردند.

-بریم بهارجان؟

چشم های نمناکم را به سمت نازگل سوق دادم و لب زدم:

-بریم.

از کنار آن مرد گذشتیم و از اتاق بیرون زدیم.

صدای داد زنی که اسم میثاق را صدا می زد در گوش هایم پژواک شد؛ یعنی

همان مرد که در اتاق دیدم بود؟!

من آن لحظه کسی را داشتم صدابزنم تا نازم رابکشد؟ خودم جوابم را می

دانستم! نداشتم، نداشتم من بی کس تر از این حرف ها بودم.

-بهار؟ بهار چته؟

به سمت نازگل برگشتم و قطره اشکی درشت بر روی صورتم غلتید:

-من کسی رو ندارم.

#پارت_۱۲

نازگل مرا در حجم گرم آغوش اش حل کرد و کنار گوشم زمزمه وار گفت:

-هیش چیزی نگو.

ناخن هایم را در پهلوی فشردم و خیسی چشمانم مانتوی بنفش اش را
لک انداخت:

-متاسفم!

مرا از آغوش بیرون کشید و با مهربانی نگاهم کرد و گفت:

-بسه دختر.

نگاه اش را به مانتوی خیس اش دوخت و چهره اش را درهم کرد:

-نگاه کن چه بلایی سرمانتوم آورده! دختر انقدر زر زرو.

با لبخند محوی نگاه اش کردم؛ من مهربانی زیر پوستی این دختر ناآشنا را
به مهربانی عریان مثلا خانواده ام ترجیح می دادم.

-بریم؟

چشم های خیسم را به دستان دراز شده اش دادم و با چفت شدن دستان
هایمان با بغض گفتم:

-بریم.

باهم وارد اتاق آسانسور شدیم و نازگل دکمه ی همکف را فشار داد.
خودم را در آینه ی آسانسور برنداز کردم، ولی من دیگر همان بهار سابق
نبودم.

چشم هایم! چشم هایم دیگر رنگ و برق همیشگی را نداشت، جزغم که در
آن لانه کرده بود.

با پخش شدن صدای زن که رسیدن به همکف را اعلام کرد، از تونل افکارم
بیرون آمدم.

نازگل با گوشه های شال اش خودش را باد زد و کلافه گفت:

-دیگه دارم خفه می شم.

در باز شد و نازگل خودش را به بیرون پرت کرد، بار دیگر خودم را در آینه نگاه کردم و با مرتب کردن روسری ساتن آبی رنگم به پشتم برگشتم و سینه به سینه ی مردی اعصابانی با ابروهای پهن و گره خورده اش شدم: -بخشید.

دستانش را در جیب شلوارش فرو کرد و با پوزخندی گفت:

-مادمازل کارشون تموم شد؟

از خجالت لبم را بین دندان هایم گرفتم و با سری پایین افتاده از کنارش گذشتم، ولی صدایش را که می گفت <<زن ها ناقص العقلن>> راشنیدم و چشم هایم گرد شدند.

دختری با سن و سال کم گریان از کنارم گذشت و با آرایش فجیعی که بر صورتش داشت به سمت آسانسور رفت و جیغ زد:

-غیاث وایستا!

شانه هایم را از تعجب به بالا انداختم و به سمت نازگل قدم برداشتم، اما عجیب چهره ی این مرد در ذهنم تداعی شد و... و مرا به یاد آن مرد حمایتگر در اتاق دکتر انداخت!

#پارت_۱۳

قبل از این که وارد آسانسور شود در بسته شد. غیاث نفس آسوده ای کشید و چشم های سوزناکش را بست و سرش را به پشت تکیه داد. به خاطره بی احتیاطی اش خود را لعنت کرد که پای این دختر سمج را تا اینجا کشانده بود.

چشمان مخموراش را باز کرد و در آینه به خود زل زد، متوجه سفیدی موهایش در کنار شقیقه هایش شد، ولی برایش مهم نبود وقتی نسیمی دیگر برایش وجود نداشت.

باز هم نسیم و باز هم آزرده شدن دلش...

دست های مشت شده اش را بالا کشید و قصد داشت به آسانسور بکوبد که در باز شد و مردی با تعجب نگاهش کرد.

مشت گره شده اش را با مکت پایین کشید و با تنه به مرد روبرویش از کنارش گذشت، مغزش دیگر قادر نبود حتی یک ببخشد کوتاه بگوید.

کلاه آفتابی اش را بالا تر کشید و روبروی ایستگاه پرستاری ایستاد، با چشم های مشکی اش که دل هر جنس مونثی را زیر و رو می کرد به پرستار جوان زل زد و گفت:

-مریم ایزدی، حامله اس.

پرستار جوان که دختری سبزه رو و بانمکی بود به غیاث زل زد و با لبخندی روی لبش گفت:

-نسبتی باایشون دارین؟

غیاث از کلافگی دستش را بر روی ته ریشش کشید، شاید زمان دیگری بود از این بازی خوشش می آمد، ولی الان برایش فقط مریم مهم بود و بس.

دستش را بر روی میز کوبید و غرید:

-شماره ی اتاق؟

پرستار با ترسی نشسته در چشم هایش آب دهنش را قورت داد و خودش را بر روی کامپیوتر خم کرد:

-بردنشون اتاق عمل.

لگدی در هوا زد و مشت اش را بر روی کف دستش خالی کرد و لعنتی نثار خودش می کند.

با دو از پله ها رفت و در راهروی بخش زایمان پیچید؛ میثاق را دید که در راهروی طویل بیمارستان قدم می زند و کلافه است.

دلش می خواست برادری کند و میثاق در آغوشش بگیرد و مانند کودکی هایشان جایشان عوض شود و حالا او باشد که میثاق را آرام می کند و دوايي برای درد هایش می شود، ولی با یادآوری آن روزها بازهم کینه بود که در دلش رخنه کرد و باعث شد قلب یخ زده اش برنده شود.

باخمی که در پیشانی اش جا خوش کرده بود با قدم های بلند خودش را به او رساند و گفت:

-میثاق؟

میثاق به گوش هایش شک داشت ممکن نبود غیاث تا این جا بیاید، ولی صدای خودش بود.

قلبش از خوشحالی به تکاپو افتاد و به پشت سرش برگشت با دیدن چهره ی همیشه اخموی برادرش غم به دلش نشست، ولی لبخندی تصنعی زد و گفت:

-سلام غیاث، باور کنم که تویی؟

غیاث با چشم هایش به در افاق عمل اشاره کرد و گفت:

-حالش چگونه؟ مگه چندروز دیگه موعدهش نبود؟!

میثاق از نگرانی برادرش خوشحالی اش دو چندان شد، ولی بازهم جلوی نمایان شدن لبخندش را گرفت و با چهره جدی اش گفت:

-آره، ولی مثل اینکه بچه م عجله داشت.

غیاث زهرخندی زد و با طعنه گفت:

-تواین خانواده عجول بودن یه عادتته.

میثاق زهر کلام اش را گرفت؛ اما خودش را به دربیخیالی زد و گفت:

-چرا چندوقته نمی ری خونه؟ به فکر مامان نیستی؟

غیاث دلش پرپر می زد برای بوی عطر تن مادرش اما خیلی چیزها برایش مهم تر بود:

-من نیومدم اینجا که بازخواست بشم فقط و فقط برای مریم اومدم.

فقط را برای تاکید حرفش گفت تا میثاق فکر نکند برای او آمده و بال و پری به فکر و خیال اش ندهد.

-بابا...

غیاث انگشت اشاره اش را بر روی بینی اش گذاشت و از لای به لای دندان کلید شده اش غرید:

-اسمش رو نیار، نیار.

انگشتش را بر روی گیجگاه اش فشرد و گفت:

-اینجا قفل می کنه.

چشم های قرمزش را به میثاق دوخت و لب زد:

-برای من پدری وجود نداره.

راهش را به سمت پله کج کرد و رو به میثاق مغموم گفت:

-برای من مرده!

#پارت_۱۴

میثاق هاج و واج برادر پرکینه اش را نگریست، در باورش نمی گنجید برادرش از عشقی یک ساله این چین آتش بگیرد وشعله هایش زندگی آرام و بی صدایشان را بسوزاند.

غیاث برای بار آخر نگاه پراز خشمش را به میثاق دوخت و با صدای بم و جدی اش گفت:

-من رو نبین الان این جا وایستادم و دارم آروم باهات حرف می زنم. دستش را به تخت سینه اش کوبید و ادامه داد:

-پدرت اینجا رو آتیش زده، منم کاری می کنم تو آتیش دست وپابزنه. میثاق چندبار پلک زد و دهانش را باز کرد تا بگوید ازاین کینه دست بکش، اما جز اصوات بی معنا کلمه ای از حنجره اش خارج نشد. غیاث پوزخندی به حال برادرش زد و با چشمان غمگینش که سعی در پنهان کردنش داشت گفت:

-پدرشدنت مبارک.

میثاق چشمان نمناکش را به برادرش دوخت، شاید غیاث حقی در این زندگی داشت که با کسی که عاشقش بود ازدواج کند و صاحب فرزندی شود مثل خودش، مثل پدرش.

اما پدرش چوب حراحی به این عشق زده بود که جمع کردنش کار هر کاسبی نبود.

غیاث بی جان خداحافظی آرامی کرد و با دو از پله ها پایین رفت و از بیمارستان بیرون زد.

دلش داد زدن می خواست، دادی از جنس نسیم، دادی از عشقی که امشب محرم دیگری می شد و او حتی حق نگاه کردن به چشم های دلربایش را هم نداشت.

عینک آفتابی اش را از جیب پیراهن چهار خانه ای کرم رنگش بیرون کشید و بر روی چشم های خیسش گذاشت تا سایه بانی باشد برای اشک هایی که هر لحظه خودشان را در چشم هایش پدیدار می کردند.

برای اولین تاکسی دستش را دراز کرد و سوار شد و آدرس خانه ای را داد که برای همه خانه بود برای او جهنم. باید امشب حرف های تلنبار شده ی دلش را می گفت و برای همیشه از آن جا گم می شد.

با صدای راننده ی تاکسی که رسیدن را به او گوشزد کرد نگاهش را از پنجره گرفت و با حساب کردن کرایه از ماشین پیاده شد.

نگاهش در بزرگ و قهوه ای رنگ را نشانه گرفت، یادش آمد آن روزها چقدر برای این رنگ سر میثاق غر زده و آخر حرف میثاق برنده ی میدان شده بود.

دست های مشت شده اش را باز کرد و بر روی دکمه ی آیفون گذاشت و دوبار پشت هم فشرد، با صدای <<کیه>> مادرش دلش زیر و رو شد و بغضی به بزرگی یک توده در گلویش نشست:

-غیاثم.

رویا از شنیدن صدای غیاث زبانش بند آمد، باورش نمی شد ته تغاری و نور چشمش برگشته باشد دستش را بر روی دکمه فشرد و با اشک هایی که از شوق می بارید گفت:

-بیابالا غیاثم، بیانور چشمم.

غیاث دستش را بر روی گلویش فشرد و دستی به چشم های خیسش کشید، در این زندگی غرورش برایش مانده بود که نمی خواست از دست بدهد حتی به بهای خوشحالی مادرش.

در بزرگ را هل داد و قدم های لرزانش را به داخل برداشت.

چشمان دلتنگش را به دور حیاط پر از درخت کاج گرداند و برای گل سرخی غنچه شده خم شد.

یادش آمد نسیمش عاشق گل سرخ بود، با یاد آوری آن روزها بازهم آتش کینه اش شعله ور شد و بر سر دلش تشر زد که هیچ هم دلش برای این خانه تنگ نشده بود.

#پارت_۱۵

این بار قدم های لرزانش را پس زد و با گام های بلند روی سنگ فرش حیاط، که مقتدر بودنش را به رخ می کشید روبروی مادر گریانش ایستاد:
-سلام.

رویا با ولع نگاهش را به سرتاپای غیث دوخت و با دلتنگی او را در آغوش پرمهرش جای داد و بنای گریه سر داد، کسی چه می دانست رویا نفسش بند این ته تغاری تخس اش بود؟!

او را بالاجبار از آغوشش بیرون کشید و صورت درهم دور دانه اش را با دست های لرزانش قاب گرفت و مهر دلتنگی اش را با لب های خیسش روی اجزای صورتش حک کرد.

غیث کلافه خود را عقب کشید، ولی در دلش غوغایی برپا شده بود که غرور مردانه اش نقش پررنگی در این دل دل زدن ها داشت:
-بسه!

رویا با داد غیث وا رفت و نگاه پرتشویش اش را در به چشم های سرما زده ی پسرش دوخت و با بغض آشکاری گفت:
-غیث!

غیاث انگشت شصت اش را بر روی لب هایش کشید و از پشت قاب عینکش به قطره های درشت اشک که از چشمان سبز مادرش جاری بود زل زد و قلبش فشرده شد.

دلش می خواست بی هوا او را در آغوش بکشد و مثل همیشه، به عادت کودکی اش موهای کوتاهش را نفس بکشد و جان بگیرد از عطرخوشش.
-شوهرت هست؟

رویا چانه اش از سنگ دلی پسرش لرزید، حاج رسول با قلب مهربان پسر همیشه خنداناش چه کرده بود؟
-بالاس، تواتاق کارش.

غیاث زهرخندی زد و بی هیچ حرفی از کنار مادرش عبور کرد.
رویا دست های ممت شده ی پسرش را در دستانش گرفت و نالید:
-چرا انقدر سخت می گیری؟

غیاث چشم هایش به گل سرخ غنچه شده ی حیاطشان خشک شد و باصدای خشدارش گفت:

-عاشق نشدی تا بینی بدون اون زندگیت چقدر تلخ می شه.
رویا چشمانش را از درد بست و حق را به او داد و بی هیچ حرفی دستش را رها کرد.

غیاث به سمتش برگشت و کنار گوشش نجوا کرد:
-من دیگه پسر خوبی برات نمی شم، به فکر میثاق باش که امروز پدر می شه و شما، شمایی که ادعاتون گوش فلک و پر کرده کنارش نیستید.
رویا لب هایش را از تعجب باز کرد و گفت:
-چی؟

غیاث بی کلام از کنارش گذشت و از پله های مرمر سفید بالا رفت و درخانه را باز کرد، نگاهش هیچ کجا را کنکاش نکرد فقط پله های مارپیچی در چشم هایش پررنگ شد.

عینک را از چشمانش برداشت و در جیبش اش گذاشت، باعجله از کنار مبل ها گذشت و از پله ها بالا رفت.

روبروی در مشکی که با برجسته کاری های لوزی شکل طلایی رنگ بودند ایستاد و نفس های کشدارش را به ریه هایش منتقل کرد.

دست هایش را روی دستگیره گذاشت و به سمت پایین کشید، حاج رسول با باز شدن در خودکار دستش بر روی برگه ها خشک شد و چشم هایش در چشم های طوفانی پسرش تلقی کرد.

از جایش بلند شد و گره ای به ابروهایش انداخت:

-تو این جا چیکار می کنی؟

با دستش به در اشاره کرد و داد زد:

-برو از این خونه بیرون، تودینگه پسرمن نیستی.

غیاث با آرامش ساختگی به چهارچوب در تکیه داد و لبخندی تلخ بر روی لب های نشاند و اغوا گرانه گفت:

-نوچ نوچ حاج رسول و انقدر تلخ!

حاج رسول پرخشم از پشت میز کارش بیرون آمد و با پرت کردن عینکش، رو به روی غیاث ایستاد و دستش را بلند کرد تا بکوبد بر صورت پسری که برایش حکم تمام دار و ندارش را داشت، ولی غیاث دستش را در هوا گرفت و از لا به لای دندان کلیدشده اش گفت:

-این کارت رو به پای این می دارم که روزی پدرم بودی...

پوزخندی زد و ادامه داد:

- واحترامت برام واجب بود،ولی دیگه تکرارش نکن.
دستش را رها کردو حاج رسول یخ زد از سردی نگاه پسرش.
-این جا اومدی این اراجیف رو بگی؟
غیاث اشک حلقه زده در چشمانش را پشت پرده ی پلک هایش پنهان کرد
و فریاد کشید:
-زندگیم رو گرفتی باید تقاص پس بدی.
حاج رسول دستش را در جیب شلوار پارچه ای طوسی رنگش گذاشت و
پشت به غیاث ایستاد و مبارزه باعذاب وجدانش گفت:
-اون دختر وصله ی مانبود،اونم از امشب حق یکی دیگه می شه خوبیت
نداره به ناموس مردم چشم داشته باشی.
غیاث با شنیدن حقیقتی تلخ تمام وجودش آتش گرفت و رگ پیشانی اش
به نبض افتاد.
رویا از دور نظاره گر دوئل پدر و پسر شده بود و آه و ناله اش را در سینه
اش پنهان کرد و آرام آرام برای زندگی برباد رفته شان اشک می ریخت.
غیاث کف دستش را بر روی در کوبید و با دادی که رگ های بیرون زده
پیشانی اش را به نمایش گذاشته بود گفت:
-دم از ناموسی می زنی که مال خودم بود؟
مشتش را پیاپی به قلبش کوبید و فریاد کشید:
-سهم این قلب بود،توگرفتیش، تو.
انگشت اشاره اش را به سمت حاج رسول گرفت و چشم بست به تمام
سالهایی که پدر صدایش زد:
-زندگیم رو گرفتی،دار و ندارت رو می گیرم.
لگدی به در زد و آهسته گفت:

-بشین و تماشا کن.

حاج رسول نگاه پشیمانش بدرقه ی رفتن پسرش شد و چشم هایش در نگاه
پرحرف رویا گره خورد.

#پارت_۱۶

زر ورق را در دستم مچاله کردم و در سینی رنگ و رو رفته ی روبرویم
انداختم.

-سیرشدی؟ می خوای یه ساندویچ دیگه سفارش بدم؟
لبخندی به مهربانی اش زدم و گفتم:
-نه ممنون.

پول را از جیب مانتویش بیرون کشید و با نگاه به فروشنده گفت:
-تاتو دست هات رو بشوری من برمی گردم.

مات پول در دست هایش شدم، یعنی قرار بود او پول خوردن مرا حساب
کند؟ حقارت در تک تک سلول هایم نفوذ کرد و قلبم را به هق هق انداخت.
دوست داشتم قلبم را از جایش بیرون می کشیدمش و می گفتم >>تو خفه
شو<< که هر چه خار و خفت کشیدم از بی اختیاری توست.

باحالی خراب بغض گردو شده در گلویم را قورت دادم و از جایم بلند شوم:
-من خودم حساب می کنم.

مبهوت نگاهم کرد و لب زد:

-من خودم...

دستم را بر روی میز کوبیدم و چشم ها روی من زوم شد، اما غرور باقی
مانده ام برایم مهم تر از این چشم های کاوش کننده بود:

-گفتم خودم حساب می کنم.

از پشت چشم های تار شده ام نگاهش کردم و باعجزی که در صدایم هویدا بود لب زدم:

-لطفا!

خودش را عقب کشید و به سمت در خروجی قدم برداشت:

-زودتر بیا، بیرون منتظرم.

لبخند کنج لب هایم خودنمایی کرد و کودکم لگدی به پهلویم زد و این یعنی نشانه ی راضی بودنش.

با خوشحالی به سمت فروشنده رفتم و بعد حساب کردن پول ساندویچ ها بیرون آمدم و کنار نازگل رفتم.

-بخشید اگه منتظر موندی.

باخم دست هایش را در جیب مانتویش گذاشت و گفت:

-خیلی دیر نکردی.

پوزخند زد:

-حساب کردی حالت جا اومد؟

من به مهربانی هایش خو گرفته بودم و عادت به زخم زبان این دوست از راه رسیده نداشتم.

دستم را دور بازویش حلقه کردم و به سمت خودم برش گرداندم:

-چیزی شده؟ ازم ناراحت شدی؟

چشم هایش گیر سنگ ریزه های زیر پایش بود:

-نه

دست هایم از روی بازوهایش سر خورد و روی دست های داغش افتاد:

-چرا، ناراحت شدی.

نگاه براقش را به چشم هایم دوخت و با کج خلقی گفت:
-من اگه قرار بود حساب کنم صدقه نبود، فقط می خواستم بدونی اگه
کسی رو نداری باور کنی من مثل یه خواهر پیشتم.
زانو هایم از حرف هایم سست شد، حرف هایم برای این قلب درد کشیده
شیرین بود و شیرینی اش نه تنها زده نمی شد بلکه برایم به مزه ی قند
وعسل بود.
بی اختیار او را در آغوشم گرفتم و محکم فشردمش، دوست داشتم بداند
حرف هایم چقدر برایم ارزش داشت و حاضر بودم این حرفش را به عنوان
عتیقه در موزه ی قلبم به یادگار بگذارم.
-بسه خفه ام کردین دختر.
او را از خود دور کردم و شال عقب رفته اش را روی موهای زیتونی رنگش
بالا کشیدم و متعجب گفتم:
-کردین؟
به دور و اطرافم نگاهی انداختم و گیج گفتم:
-فقط من بودم.
دست هایم را بغل کرد و با چشم های باریک شده اش گفت:
-پس پسرت این وسط چی؟
دستم را بر روی شکم بر آمده ام گذاشتم و بافشرده شدن گلویم گفتم:
-آخ یادم رفته بود.
با شانه هایم تنه ای به من زد و با تندی گفت:
-چیه هی فرت وفرت بغض می کنی؟ حالا اسمش رو چی می ذاری؟
اشک از لا به لای مژه هایم بر روی شکمم فرود آمد و لب زدم:
-امید.

#پارت_۱۷

متعجب نگاهم کرد و گفت:

-چرا امید؟

نگاهم را به خورشید در حال غروب دادم و گوش سپردم به صدای ماشین ها که با سرعت از کنارمان می گذشتند و من فکرم در چرای نازگل وول می خورد.

چیزی نداشتم بگویم، زندگی ام در مه غلیظی گم شده بود که دستم فقط بند همین امیدی بودی که می توانستم دوام بیاورم و شاهرگ این حیات را نزنم:

-هرچه ای امید مادرشه.

نازگل دستم را کشید و همراه خود به آن طرف خیابان برد و با چشم هایش صورت خونسردم را کنکاش کرد.

بالبخند تصنعی به سمتش برگشتم و گفتم:

-بگو.

موهای فرزیتونی اش را کنار گوشش گذاشت و چشم های کنجکاویش را ازم دزدید و گفت:

-چرا هیچ وقت اسم پدرش رو نمی آری؟ اگه هم مرده باشه و تو دوستش نداشته باشی بازهم پدر اون بچه می شه.

بغضم در گلویم جا باز کرد، مانند کودکی که نباید هیچ وقت به سمت شکلاتی که دوستش دارد برود و با شنیدن اسمش بغض می کند.

حال من ؛ حال همان کودک به شکلات نرسیده اش بود.

چشم های خیسم را باریک کردم و دستی به شکمم کشیدم، راه گریزی نبود، بود؟

-پدرش زنده اس!

سریع به سمتش برگشتم و با بغض آشکاری که تمام بدنم را به لرز انداخته بود گفتم:

-حق نداری چیزی ازش بپرسی.

با درماندگی بغضم را قورت دادم، کاش باران می زد و پیکر گر گرفته ام را با شلاق هایش آرام می کرد.

-بهارنارنج؟

آخ کاش این گونه صدایم نمی کرد، کاش گذشته ی شیرینم را به این حال خرابم گره نمی زد و به یادم نمی آورد من هم روزی دور دانه ی پدر و مادرم بودم.

باغمی که می دانستم در مردمک چشم هایم جولان می دادند نگاهش کردم، کاش از چشم هایم پی به حقیقت های زندگی ام می برد که در کولاک بهمن دفن شده بود.

* * *

کنار چشم هایش چروک خورد و با عجز نگاهم کرد و گفت:

-بهارنارنجم چرا اون مرواریدها رو می ریزی؟

دستمال مجاله شده در دست هایم بر روی مژه های خیسم کشیدم و بالبخند گفتم:

-گریه چیه مادرم! انگشتم تو چشم هام رفته.

آهی کشید و به سمت آشپزخانه راهش را کج کرد و زیر لب ذکر <<خدایاشکرت>> را زمزمه کرد.

از جایم بلند شدم و مانتو مشکی چروک خورده ام را
روی جالباسی آویزان کردم و به سمت آشپزخانه قدم برداشتم، کنار در تکیه
دادم و باخم های توهمم گفتم:

-بهداد زنگ نزد؟

مادر استکان چای را زیر شیر سماور برد و با بغض نشسته در صدایش گفت:
-نه مادر، اون دختر معلوم نیست زیر گوش برادرت چی خونده که از راه به
درش کرده.

با پوزخندی دست هایم را بغل گرفتم و باحرص گفتم:

-چه ربطی به دختر مردم داره وقتی پسر ت بی عرضه اس!

مادر آخرین استکان چای را پر کرد و در سینی قرار داد:

-حق داری، ولی تو که می دونی بهدادم همچین پسری نبود.

سینی چای را از دستش گرفتم و باعصبانیت غریدم:

-همچین پسری بره به درک.

مادر ابرو های پرپشت و سفیدش را توهم کرد و باخم گفت:

-بهار اون برادرته!

سینی چای را بر روی اپن کوبیدم و با چشم های نم گرفته ام گفتم:

-اون یادش نبود که یه خواهر داره و یه پدر مریض و یه مادر پیر؟

از آشپزخانه بیرون زدم و مانتو وشالم را از جالباسی چنگ زدم.

-کجا می ری مادر؟ بشین من دیگه حرفی نمی زنم.

دستم را به داخل آستین مانتویم گذاشتم و با بستن دکمه هایش گفتم:

-می رم تا مغازه و برگردم.

باید می رفتم، باید می رفتم و تا کوه دردم را به روی دوش این خانه و

نرجس خاتونم و حاج بابایم آوار نکنم.

#پارت_۱۸

نازگل دستم را گرفت و نگذاشت با خاطرات گذشته ام زمین بخورم و به خاک سیاه بنشینم.

-بهار متاسفم، من نباید تو زندگیت دخالت کنم.

چشم هایم را روی هم گذاشتم و خودم را چفت نرده های پشتم کردم.
حرف هایی که خواستم به او بگویم را در ذهن درهمم هجی کردم و به زبان تلخ شده ام آوردم:

-نازگل؟

چشم های خمار شده ام را باز کردم و به او دوختم:

-به دنبال گذشته ام نباش...

خودم را نشان دادم و با زهرخند گفتم:

-بین من رو، من با گذشته ام دارم تاوان می دم.

چشم های نمناک اش را باز و بسته کرد و با بغضی که تارهای صوتی صدایش را لرزان کرده بود گفت:

-باشه.

بانفس عمیقی از جایم برخاستم و رو به روی نازگل قرار گرفتم، انگشت های

کشیده اش را در دست های سردم جا دادم و بالبخندی گس گفتم:

-خیلی خوشحال شدم که داشتمت، بابت تمام کمک هات ممنونم.

متعجب دست هایش را بیرون کشید و با غم گفت:

-بهار!

انگشت اشاره ام را روی بینی ام قرار دادم و گفتم:
-هیس! من باید برم؛ من راهی ندارم.

قدم های سستم را به عقب برداشتم و با چکیدن قطره اشکی بر روی گونه های سوزناکم، پشتم را به او کردم و به قدم های لرزانم سرو سامانی دادم. من در این قصه ی پرحادثه مقصر بودم و نمی خواستم نازگل مرحم زخم هایم باشد، می خواستم قطره های چرکین گذشته ام تنبیه ای شود برای روز های شیرینی که با لجبازی از دستش دادم.

ناامید نگاهم را به انتهای دمپای شلوارم دادم و با خستگی به حرکت شان در باد نیم سوز این آفتاب پرتابش نگاه می کردم، با صدای ترمز ماشینی نزدیک پاهایم جیغی کشیدم و باچشمانی که از وحشت بسته شد بر روی زمین افتادم.

دست های لرزانم را بر روی قلب پرتپشم گذاشتم و چشمانم را تا آخرین حد ممکن باز کردم و با دیدن پاهای سالمم نفس پر استرسم را به بیرون فوت کردم.

با صدای باز شدن در ماشین خودم را نیم خیز کردم، ولی دردی در زانویم پیچید و ناله ایی از گلویم خارج شد.

-خانم حالتون خوبه؟

چشم هایم بر روی آسفالت خیابان خشک شد و انگار کسی دست هایم را می کشید، ولی من گوش هایم را در کنار این صدای آشنای زیادی غریبه جا گذاشته بودم.

با زانو زدنش جلوی پاهایم نگاه خشک شده ام را بالا آوردم و به چشم های عسلی نگرانش دوختم.

با دیدنم دهانش باز شد و نگاه ناباورش را به چشم های خیسم گره زد و لب زد:
-بهار!

#پارت_۱۹

نه نمی توانست خودش باشد؛ نمی توانست خود نامردش باشد که همانند یک غده ی سرطانی در سلول سلول زندگی ام نفوذ کرده بود و با ترکیدن دمل چرکین اش دار و ندارم را به گند کشید.
با نزدیک شدن دستش به سمت صورتم خودم را عقب کشیدم و با چانه های لرزانم گفتم:
-به من دست نزن!
با پوزخندی دست های خشک شده اش را ،پایین کشید و رو به مردم درحال تماشا گفت:
-دارین به چی نگاه می کنین؟برین رد کارتون.
مردم احاطه کرده ی اطرافم پراکنده شدند و زیرلب حرف هایی زمزمه کردند.
دوباره نگاه عسلی تلخش را به سمتم برگرداند و با اخم های درهم اش گفت:
-تو آسمون ها دنبالت بودم،روی زمین پیدا شدی!
نگاهش را بر روی شکم بر آمده ام قفل کرد و از بین دندان کلید شده اش غرید:
-این حروم زاده رو پس ننداختی؟

حرفش مانند پتک بر سرم آوار شد و باعث شد قطره اشک لجوج در کاسه
ی چشم هایم بر سرزمین ابدی شان فرود آیند.
با ضرب از جایم بلند شدم و درد پیچیده در کمر و پایم را به جان خریدم تا
کودک حلال تر از حلالم حرامزاده خوانده نشود.
-چیه؟ اون پس فطرت انقدر برات مهم بود؟
بغض بی امان به گلویم فشار می آورد و باعث سکوت مرگ بارم در برابر
حرف های تلخش بود که مانند شلاق بی رحمانه به روحم می تاخت.
دستم را از پشت کشید و دو دستش را روی بازوهایم قفل کرد و با چکیدن
قطره اشکی درشت بر روی صورت سه تیغ کرده اش که همیشه عاشقش
بودم نالید:

-چرا بهار؟ چرا با من این کار رو کردی؟
با پشت دستش بر روی صورت خیسم کشید و گفت:
-توپاک تر از گلبرگ ها بودی، کی خواست که دست از پاک بودنت بکشی؟
حرف هایش مثل ناقوس مرگ در گوش هایم زنگ خورد و حجم نفرتم را
بیشتر کرد.

باتمام توانم دستش را از روی صورتم کنار زدم و جیغ کشیدم:
-آره آره بچه ی من حرومزاده اس، دیگه نمی خوام ریختت رو ببینم.
چشمانش از شدت عصبانیت قرمز شدند و ناخم هایش را در گوشت بازویم
فرو کرد و غرید:

-حالت می کنم با کی طرفی، توهنوز شهرام رو نشناختی.
فشار دستش را از روی بازوهایم برداشت و به سمت ماشینش رفت:
-زودتر میای دادگاه طلاق رو می گیری...
نگاه پر نفرتش را به شکمم داد و گفت:

-دلم نمی خواد اسم هرزه ای مثل تو شناسنامه ام رو سیاه کنه.
آب دهنم را به زحمت قورت دادم و نادیده گرفتم لگد های سرسام آور
امیدم را که انگار وجود پدرش را به خوبی حس کرده بود.
چشمانم را برای بار آخر به نگاه پرخشم اش گره زدم و گفتم:
-منتظر باش.

#پارت_۲۰

مشت گره کرده اش را به سقف ماشین کوبید و بانیشخندی گفت:
-یه روزی پشیمونیتم می بینم.
چهره ام از عمق درد حرف هایش جمع شد، اما زبانم را به سقف دهانم
چسباندم تا حرف های ناگفته ی دلم را یکباره به زبانم جاری نکنم.
با مکث سوار پژو پارس نقره ای رنگش شد و با گذاشتن عینک دودی بر
روی چشمانش با سرعت از کنارم رد شد و ندید جسم و روحم در برابر
حرف های ناعادلانه اش مچاله شد.
بازم آوارگی و بازم خسته شدن من از این زندگی که سر نخ اش از دست
هایم در رفته بود و امیدی به پیدا کردنش نداشتم.
با قرار گرفتن دستی روی چشم هایم بند دلم پاره شد و با وحشت گفتم:
-کیه؟ چیشده؟

با خوردن نور به چشم هایم قدمی به عقب برداشتم و به سمت مخالف
برگشتم، از دیدن چهره ای آشنا با لبخند زیبایش، نفس حبس شده ام را
پس زدم و متعجب گفتم:

-نازگل تویی؟ از کجا پیدام کردی!؟

نازگل دست هایش را بغل گرفت و با اخم گفت:

-یه درصد فکر کن من به حرف هات اهمیتی بدم.
نسیم خنکی از قلبم رد شد و با خوشحالی خودم را در آغوش امنش رها
کردم.

* * *

پک عمیقی از سیگار گرفت و با انزجار به دختر نشسته روی پاهایش
نگریست.

دلش این همه منزجر بودن را نمی خواست، اما خودش را محکوم کرده بود
به کارهایی که می دانست با پخش شدن طبل رسواییش حاج رسول از
میدان به در خواهد شد.

با لمس شدن سینه اش با غرور به چشمان آبی دختر روبرویش زل زد و
گفت:

-همیشه اینجایی؟

دختر قری به سر و گردنش داد و با رها کردن موهای بلوندش روی شانه
های ظریفش گفت:

-اینجا مال عمومه.

غیاث دو دستش را بر روی کاناپه باز کرد و چشمان نافذش بر روی لب های
قلوه ای و اناری رنگش متوقف کرد:

-تو برادرزاده ی سپهری؟

دختر کمی خودش را روی سینه ی غیاث خم کرد و با لبخندی متظاهر
گفت:

-آره، اسمم سایه اس.

غیاث دستش را برای جام بلوری که با نوشیدنی قرمز پرشده بود دراز کرد و با یادآوری این که به نسیم قول داده بود به این نوشیدنی ها لب نزند دستش را بین راه پس کشید.

-چیه؟ اگه این رو دوست نداری بگم یه نوشیدنی دیگه برات بیارن.

غیاث کلافه دستی به ته ریشش کشید و با حرص گفت:

-نه همین رو می خورم.

دلش آتش گرفته بود، مگر نسیمش قول نداده بود جز او اسم کس دیگر

شناسنامه اش را سیاه نکند! حالا چه؟ امشب زیر تمام قول هایش زده بود.

طلبکارانه دستش جام بلوری را لمس کرد و با تمام حرص و عصبانیتش

محتوای جام را سر کشید.

سایه مرموزانه خندید و دلش رفته بود برای پسر روبرویش، یک شب را با او

سر کند به کجای دنیا بر می خورد؟!

#پارت_۲۱

با حس سنگینی دستش، چشم های سوزناکش را باز کرد و با پیچیدن دردی

در سرش <<آخی>> گفت.

-بیدارشدی؟

نگاه متعجبش را به کنار دستش دوخت و با دیدن سایه عریان در آغوشش

آه از نهادش برخاست.

بازهم دیشب زیاده روی کرده بود و نمی دانست به سمت فرو رفتن در چاله

ای است که خودش برای خودش کنده بود.

دستش را از زیر سر سایه بیرون کشید و بر صورتش کشید، نادم بود و نمی

توانست کاری بکند.

دلیل برهانی نداشت تا خودش را تبرئه کند، خودش کرده بود که لعنت برخودش باد، ولی با آتش کینه ای که در دلش شعله ور بود دست از این کار نمی کشید.

سایه با پیچیدن ملحفه ای سفید به دورش از جایش برخاست و به سمت در کوچکی که ضلع چپ اتاق وجود داشت رفت و در را بست.

غیاث با حرص مشتی به تخت کوبید و با غم و عصبانیتی که گریبان گیرش شده بود لباس هایش را از کنار تخت چنگ زد و پوشید.

دستش را به سمت یقه ی پیراهنش برد و به حالت ضربداری فشار داد، دوست داشت خودش را خفه کند به خاطر احمق بازی هایش، می دانست سایه مانند کنه به زندگیش می چسبد و تا خونش را نمی مکید ول کن نیست.

جنس بنجل خانواده ی سپهر را خوب می شناخت، با باز شدن در و نمایان شدن سایه با لباس افتضاحی، نگاهش را از او گرفت و بی معطلی از جایش برخاست و به تندی گفت:

-من باید برم.

سایه رو به رویش قرار گرفت و با چشمان آبی اش که برای غیاث نفرت انگیزترین رنگ بود نگاهش کرد و دودستش را به روی سینه ی غیاث گذاشت:

-قرارمون برای کی باشه؟

غیاث پوفی کشید و نگاه خشمگینش را به سقف دوخت و با چشمانی باریک شده به سمت سایه برگشت و گفت:

-هدف ت چیه؟

سایه دستش را از روی سینه غیاث برداشت و با اخم ظاهری موهای بلوندش را در کنار گوشش گذاشت:

-منظورت رو نمی فهمم!

غیاث با پوزخندی مچ دستش را گرفت و با فشار کوچکی گفت:

-من اگه اطرافیان سپهر رو شناسم به درد لای جرز می خورم.

سایه با تقلا مچ دستش را آزاد کرد و با بغض آن را ماساژ داد و بالب های برچیده اش گفت:

-من خر رو بگو که عاشق توی وحشی شدم.

غیاث با نیشخندی انگشت اشاره را روی گیجگاه سایه ضربه زد و باتمسخر گفت:

-مواظب باش این وحشی بافهمیدن نقشه ت تورو با دندوناش تیکه و پاره نکنه.

به سمت در رفت و با باز کردن قفل اش به سمت سایه که گریان بود برگشت، دلش این همه بدبودن را نمی خواست اما نمی توانست خودش را بازیچه ی دست این خانواده کند:

-به امید روزی که دیگه چشم به چشمت نیفته.

مقابل سایه خم شد و با زهر خندی گفت:

-روزبخیر بانو.

#پارت_۲۲

در را محکم روی صورت گریان سایه کوبید و با پوزخند روی لبش از اتاق فاصله گرفت و سپهر را در حالی که ماهیتابه به دست سمت کانترا می رفت دید.

ابروهایش از تعجب بالا پریدند:

-سپهر!

سپهر با دیدنش دستی به سبیل های پرپشت جوگندمی اش کشید و بالبخندی که نقشه اش را پشت آن پنهان می کرد بلند شد و گفت:

-صبح بخیر، چه زود بیدار شدی!

غیاث با تردید نگاهش کرد و با اشاره به خانه گفت:

-تو دیشب این جا بودی؟

سپهر چشمانش را به تخم مرغ های داخل ماهیتابه دوخت، می دانست غیاث زرنگ تر از این حرفاست، ابروهایش را درهم کرد و گفت:

-نه صبح او مدم.

غیاث با نیشخندی صندلی فلزی را از پشت کانترا جلو کشید و نشست:

-یعنی تو می دونستی دیشب برادرزاده ات شبش رو با من گذرونده؟

سپهر دستپاچه نان را لقمه کرد و در دهانش فرو کرد.

غیاث نگاهش به حرکت های سپهر بود، می دانست این حرف ها نقشه است، ولی نمی دانست چه نقشه ای؟!!

سپهر مرد چهل ساله ای بود، اما با قد و قیافه ی امروزی که هر دختری برایش جان می داد و غیاث راهش را با کمک او پیدا کرده بود که حاج رسول را نابود کند، اما ای کاش می دانست هر گربه ای محض رضای خدا موش نمی گیرد.

سپهر لقمه اش را قورت داد و با اشاره به تخم مرغ ها گفت:

-چرانمی خوری؟

غیاث خونش به جوش آمد، نمی توانست خونسردی سپهر را هضم کند، چطور می توانست انقدر در برابر هم خونش بی تفاوت و بی غیرت باشد؟

غیاث تکه نان در دستش را در دهان خشک شده اش گذاشت و با چشم های به خون نشسته اش گفت:

-به برادرزاده ات بگو پاشو از زندگی من بیرون بکشه، تو که می دونی زندگی من به یه تارمو بنده، کسی به اون تارمو بند نیست سایه که جای خودداره. سپهر لب هایش کش آمدند اما زود آن ها را جمع کرد و با اطمینان گفت: خیالت جمع.

غیاث دستش را دور لیوان چای که هنوزم بخار ازش بلند می شد حلقه کرد و گرمای مطبوع اش را به بدن منقبض شده اش منتقل کرد. سپهر در حالی که از جایش بلند می شد رو به غیاث گفت: -یه مورد خوب برات پیدا کردم و پول خوبی توش خوابیده. غیاث چشمانش را باریک کرد و آهسته گفت: -کیه؟ چی کاره اس؟

سپهر زیر گاز را خاموش کرد و روبه روی غیاث روی صندلی جا گیر شد: -یه زن حامله اس، اونجوری که من شنیدم دختره آدم درستی نبوده و از اونجا فرار کرده.

غیاث دستش را به علامت ساکت بودن بالا آورد و با عصبانیت گفت: -من نیستم.

سپهر کلافه دستش را روی کانترکوبید و گفت: -بذار بقیه ش رو تعریف کنم بعد قبول نکن.

غیاث از جایش بلند شد و پشت به سپهر گفت:
-من تو کار زن حامله نیستم، خدا حافظ.
قدم هایش را محکم برداشت که با شنیدن حرف سپهر سست شد.
-وقتی بایه زن حامله باشی خیلی راحت تر با آبروی پدرت بازی می شه، اون
رو ناموس حساسه مگه نه!
غیاث چشمانش را بست و گفت:
-نشونی و آدرس.
سپهر در دلش قهقهه ای سر دادو با عجله به سمت گوشه اش هجوم برد.

#پارت_۲۳

خودم را از حصار آغوش نازگل بیرون کشیدم و لبخند را چاشنی صورت
پریشانم کردم تاپی به حال خرابم نبرد.
چشمان براقش را به لبخندم دوخت و با تردید گفت:
-انگاری از دور داشتی با کسی حرف می زدی؟
آب دهان تلخم را با صداقورت دادم و سوالی گفتم:
-من؟
نازگل دستم را کشید و گفت:
-بهار بدم می آد از این که احمق فرض شم.
خودم را عقب کشیدم و محکم سر جایم ایستادم و با اخم گفتم:
-نازگل من دوست ندارم تو احمق فرض شی.
دستم را بر روی شکمم گذاشتم و با بغضی که سعی در پنهان کردنش
داشتم گفتم:

-بذار هر وقت خودم خواستم توضیح بدم.

نازگل نرم گونه ام را بوسید و با چشمان نم زده اش گفت:

-باشه قبول، اما باید بریم خونه ی من.

شک زده نگاهش کردم و گفتم:

-خونه ی تو؟

نازگل دستش را برای پیکان زرد رنگی دراز کرد و با کلافگی گفت:

-بذار رازت راز بمونه، منم به کار خودم می رسم.

لبخندی زدم، لبخندی از عشق برای این دوست تازه از راه رسیده که خوب بی خانه بودنم را به سرم نکوبید.

ماشین ایستاد و من و نازگل سوار شدیم، خودم را سفت به شانه ی نازگل چسباندم و کنار گوشش زمزمه کردم:

-خوشحالم که پیدات کردم.

نازگل چشمان چراغانی اش را به من دوخت و گفت:

-مامان حتما خیلی خوشحال می شه وقتی ببینه یه دوستی مثل تو پیدا کردم.

با خوشحالی به مردم هایی که بی خیال در خیابان راه می رفتند نگاه

کردم، چقدر دلم برای بی خیالی های بی درد سرم تنگ شده بود!

بی خیالی هایی که آخرشم ختم به خیرنشد و من را به قعر جهنمی برد که شعله های آتشش هنوز هم سوزانده بود.

-پیاده شو رسیدیم.

با صدای آرام نازگل دست از فکر کردنم برداشتم، چه زود رسیده بودیم!؟

از ماشین پیاده شدم و به در کوچک قفلی سبز رنگ چشم دوختم، خانه اش این جابود؟

-بروتودیکه معطل چی هستی؟
به طرف نازگل برگشتم و با شرم گفتم:
-من خجالت می کشم.
نازگل پوفی کشید و گفت:
-بهار باور کن دیگه از این گرما کلافه شدم.
مرا از پشت هل داد و با باز کردن در <<یاالله ایی>>گفت.
متعجب به سمتش برگشتم و با چشم های گردشده ام گفتم:
-مگه کسی جز مادرتم هست؟
نازگل در را نگه داشت و بالبخند گفت:
-این در کوچیکه،ولی توش شیش تا اتاق بزرگ هست که همه باهم زندگی
می کنیم.
باناباوری نگاهش کردم و لب زدم:
-واقعا؟
دستم را کشید و گفت:
-واقعا.
بااحتیاط از پله های کوچک و سیمانی پایین رفتیم و آخرش به یک حیاط
بزرگ و حوض آبی رنگی که اطرافش شش تا اتاق بود رسیدیم.
مرد و زن هایی که در حیاط بودند با دیدنم در جایشان ایستادند و با تعجب
نگاهم کردند.
نازگل دستم را گرفت و رو به همه گفت:
-سلام.
زنی با خوش رویی جلو آمد و با چادری که به کمرش بسته بود روبرویم
ایستاد و گفت:

-خوش اومدی.

باخجالت خودم را کمی عقب کشیدم و آهسته گفتم:

-ممنون.

نازگل مرا به جلو هل داد و رو به همه داد زد:

-دوستمه چیه هی بر و بر نگاهش می کنین؟ به کارتون برسین.

همه شانه ای بالا انداختند به کار خود مشغول شدند، اما دربین آن ها چشم هایم کسی را دید که اصلا انتظار دیدنش را هیچ وقت، حتی آن دنیا هم نمی دیدم.

#پارت_۲۴

اوهم نگاه متعجب و غمگینش را به من دوخت و سریع چشم هایش را از من دزدید، اما من راغب تر شده بودم که بفهمم چطور شد که رفت و دیگر برنگشت.

با گام های بلند از نازگل دور شدم و رو به روی او قرار گرفتم، با دیدن کفش هایم سرش را بالا گرفت و دستی به ریش یک دست سیاهش کشید:
-سلام.

نگاه غمبارش را به اجزای صورتم دوخت، بدون پلک زدن، بدون حرفی.
اما من دلم می خواست بگویم من را بخشید، بگوید این همه درد در زندگیم از آه او نبود که دامن من را گرفت:

-چرا حرف نمی زنی؟

نگاهش را به آدم های در حیات داد و چشم به سرامیک های شطرنجی حیات دوخت.

-چه حرفی باهم داریم بهار خانوم؟
چشمه ی اشک هایم جوشید و لب زدم:
-مجتبی!

* * *

کیسه ی خرید را از این دستم به آن دستم دادم و کلافه پوفی کشیدم، چندساعتی بود از خانه بیرون زده بودم حتما تا الان نرجس خاتون دلش هزار راه رفت.
-سلام بهار خانم.

خریدها رو به روی زمین گذاشتم و بالبخند گفتم:
-سلام آقامجتبی خوبین؟ حاج خانم خوب هستن؟
لبخند متینی بر روی لب هایش آورد و آهسته گفت:
-سلام دارن.

خم شدم تا خریدها را بگیرم که هم زمان دستی به روی دست هایم نشست، دستپاچه خودم را عقب کشیدم و باخجالت گفتم:
-بخشید.

کیسه های خرید را در دستش گرفت و گفت:
-تا داخل خونه براتون می آرم.
روسری بیرون زده از صورتم را مرتب کردم و شرمزده گفتم:
-آخه زحمت تون می شه.
-زحمت نیست رحمته.

با لبخند خجولی کلید را از کیفم بیرون کشیدم و در قفل چرخاندم.
-بخشید بهار خانم.

به پشتم برگشتم و گفتم:

-بله.

سرش را پایین انداخت و با نفس مقطعی گفت:

-می...می شه یه چند لحظه وقت تون رو بگیرم؟

دلهره به جانم افتاد و با نگرانی گفتم:

-چیزی شده؟ از بهداد خبردارین؟ اتفاقی براش افتاده؟

بالبخند سرش را بالا گرفت و گفت:

-بهار خانم حرف این چیزا نیست، درباره ی خودمه.

نفس آسوده ای کشیدم و چشم هایم را بستم.

-شما که چندساله من رو می شناسین؟

چشم هایم را باز کردم و با سرگردانی نگاهش کردم:

-بله این چه حرفیه.

خریدها را روی زمین گذاشت و نگاه مهربانش را در چشم هایم قفل کرد:

-من که می دونین از بچگی نه مادری داشتم، نه پدری، فقط بامادر بزرگم

زندگی کردم و کارمم نجاریه.

قلبم در سینه بازی اش گرفته بود و محکم به قفسه می کوبید و نفسم را

یکی درمیان می کرد:

-خب!

دستی به موهای معجد مشکی رنگش کشید و تند گفت:

-من خیلی وقته بهتون علاقه دارم، اگه اجازه بدین مزاحم بشیم.

چشم هایم را از درد بستم، نه من این علاقه را نمی خواستم! مجتبی برایم

حکم برادرم را داشت نه همسر آینده ام.

کمی خودم را عقب کشیدم و با اخم گفتم:

-آقامجتبی شما که از وضع زندگی من خبر دارین، من...من نمی تونم با یکی از هم سطح خودم ازدواج کنم، من نمی تونم ببخشید.
لبخند تلخی روی لب هایش آورد و من، من لعنتی برق اشک را در چشم هایش دیدم و دم نزدم.
باعجله کیسه های خرید را گرفتم و با باز کردن در خودم را در خانه پرت کردم، در را بستم و پشت آن سرخوردم و زل زدم به درخت نارنجی که برگ هایش رو به زردی می رفت مثل من، مثل زندگیم.

* * *

#پارت_۲۵

سرم را چندبار به بالا پایین تکان دادم و باصدای لرزانم گفتم:
-درسته، من و تو چه حرفی می تونیم داشته باشیم.
من پل های پشت سرم را خراب کرده بودم و راهی برای ترمیم این پل کهنه و پوسیده نبود.
دستی به زیر چشمم کشیدم و با لبخند تلخی گفتم:
-خداحافظ.
راه رفته را به عقب برداشتم که با صدای آرام و دلنوازش به سمتش برگشتم.
-خوشبختی؟
خوشبخت؟ نه نبودم، ولی امیدم یک دریچه به سمت خوشبختی من بود.
چشم هایم را روی هم گذاشتم و بدون لبخندی، باهرجان کندی بود گفتم:

-هستم.

چشمان مشکی و نافذش را روی شکمم زوم کرد و لب زد:

-انشالله همیشه باشی.

پوزخندی زدم و گفتم:

-ممنون.

پشتم را به او کردم و به سمت نازگلی رفتم که با تردید نگاهمان می کرد.

-می شناسیش؟

چرا ته چشم های نازگل بی قراری دیده می شد؟

نفسم را به بیرون فوت کردم و گفتم:

-یه دوست خیلی دور.

دستانش را درهم پیچاند و <<آهانی>>گفت،اما نمی دانم چرا در گوش

هایم ضربان دو قلب کوبنده را احساس کردم!

* * * * *

باردیگر نگاهی به آدرس انداخت و ضربه ای به کاغذ زد.

آدرس برای پایین شهر تهران بود،ولی نمی دانست یک دختر پایین شهری

چه ارتباطی می توانست به این روزهایش داشته باشد!

دستی به چروک تیشرت لیمویی رنگش کشید و سوت زنان به سمت گوشه

اش رفت،بادیدن علامت پیامک در صفحه ی بالا کنجکاوانه آیکون را لمس

کرد و پیام بازشد:

<<دلَم برات تنگ شده،امشب رو باهام می مونی؟>>

از حرص و عصبانیت دندان هایش را به هم سایید و گوشی را روی کاناپه پرت کرد.

می دانست سایه دست از سر زندگی نکبتی اش بر نمی دارد و مثل پتک بر سرش کوبیده می شود.

با یادآوری سپهر به سمت گوشی اش رفت و شماره اش را گرفت.

صدای مست و خمار سپهر در گوشی پخش شد:

-بفرمائید؟

غیاث از حرص فشاری به دسته ی کاناپه آورد و غرید:

-مگه نگفتم یه کاری کن ردپای سایه از زندگیم محوبشه؟

سپهر باشنیدن صدای غیاث حواسش را جمع کرد و دستش را روی دهان سایه گذاشت:

-مگه دوباره چیکار کرده؟

غیاث زهرخندی زد و با اخم های درهم اش گفت:

-بهش بگو پاش رو دیگه زیادی دراز کرده، بگو جمعش کنه تا خوردش نکردم.

گوشی را قطع کرد و خودش را روی کاناپه پرت کرد و سرش را بین دست هایش گرفت.

سپهر بالبخند به روی سایه خم شد و بوسه ای به زیر گلویش زد:

-کارت رو داری خوب انجام می دی.

سایه دست هایش را به دور گردن سپهر قلاب کرد و با چشمکی گفت:

-به تو رفتم عموی قلابی!

سپهر قهقهه ای سر داد و بدن عریان سایه را با ولع در آغوش کشید.

می دانست با نقشه ای که دارد می تواند ثروت کلان حاج رسول را به جیب بزند و با سایه از این جا فرار کند.

#پارت_۲۶

خسته از هجوم این همه فشار، انگشتانش را روی گیجگاهش فشرد و شروع به ماساژ دادنش کرد.

نمی دانست سایه از کدام برگ های به لجن کشیده زندگی اش ورق خورد که حالا وجودش را به رخ می کشید.

سرزنش بار مشتش را به سرش کوبید و با گرفتن گوشی اش از جایش بلند شد.

باسر دردی که به جانش افتاده بود به آشپزخانه پناه برد، کلید چایی ساز را فشرد و بعد از قرمز شدنش خودش را روی صندلی آشپزخانه رها کرد.

دو دستش را درهم قلاب کرد و روی میز کشید، چشمانش نقطه ی سبز بالای یخچال را نشانه گرفتند.

افکارش درهم تنیده بودند و هر کدام به سویی می رفتند که هیچ دلش نمی خواست به آن ها فکر کند.

چه قدر زود نشاط چند دقیقه پیشش با آمدن سایه دود شد و به هوارفت، سایه هر که بود از دیار او نبود و دلش نمی خواست حتی برای یک ثانیه تحملش کند، با او بودنم اشتباهی بود که ناخواسته درگیرش شده بود.

بابلند شدن صدای سوت چایی ساز آهی کشید و از جایش بلند شد، دستش را برای لیوان روی کابینت دراز کرد که سرش گیج رفت و لیوان بر روی سرامیک ها سقوط کرد و صدای ناهنجارش در آشپزخانه پیچید.

با بی حالی چشمانش را روی هم گذاشت و کنار کابینت های زیرین آشپزخانه سرخورد.

دلش هق هق می خواست هق هقی مردانه، اگر تعصبات بیخود حاج رسول نبود نسیم بود، نسیم و جریان یک زندگی در این خانه ی سوت و کور. اشک هایش بی رحمانه از هم سبقت گرفتند و روی گونه های بی حس و سردش سر خوردند.

هیچ تلاشی برای پنهان کردنشان نکرد، حالا فقط خودش بود و خدایش؛ خدایی که عشق را برای او ممنوع دانست.

خسته شده بود باید تلاشی می کرد، با همان چشمان اشکیش از جایش بلند شد و سوزش تکه ی شکسته شده ی لیوان را که در کف پایش فرو رفته بود نادیده گرفت.

لکه های قرمز خون بر روی سرامیک های خودنمایی می کردند اما غیاث در این دنیا نبود.

گوشی اش را در چنگ انگشتانش کشید و بعد از باز کردن قفلش، عکس های گرفته شده از عروسی نسیم را که به کمک یکی از دوستانش دریافت کرده بود آورد.

روی چهره ی خندان مرد کنار دست زنی با لباس عروس زوم کرد، دهانش تلخ شد، چه قدر به نسیمش می آمد!

اعتراف تلخش مانند یک غده در گلویش بالا پایین شد و نفسش را بند آورد، دستش را به کنار دست مرد حرکت داد.

قیافه ی نسیم از پشت آن شل سفید مشخص نبود، قلبش به تپش افتاد، یادش آمد به نسیم قول داده بود خودش اولین نفری است که شنلش را بالا می زند و صورت مثل ماهش را بوسه می زند.

شانه هایش از این همه درد به لرزش افتاد و هق هق بلندش را از قفس ساخته شده در گلویش آزاد کرد.

گوشی را با تمام توانش به روی دیوار روبه رویش کوبید و برای بار آخر و از ته دل دردناکش فریاد کشید:

— نسیم —

#پارت_۲۷

نفس نفس زنان دستش را تکیه گاه کابینت کرد و از جایش بلند شد. دیگر برایش تمام شد، نسیم تمام شده ی زندگیش بود و دیگر عشقش را در پستوهای قلبش خاک کرد.

نگاه سرد و یخی اش را به گوشی که عکس زوم شده ی نسیم را به نمایش گذاشته بود داد، پاهای خیس از خونش را روی سردی سرامیک گذاشت و گوشی را گرفت.

دستی به صفحه ی شکسته شده اش کشید، دیگر خبری از نسیم با آن شنل سفیدش نبود و فقط حاله ای از عکس مشخص بود.

با پوزخند گوشی را در مشتش فشرد و لنگان لنگان به سمت سطل زباله رفت و با تمام حرصش گوشی را در آن فرو کرد.

نفس عمیقی کشید، انگار قلبش سبک شده بود؛ سبک مانند پر که در آسمان به پرواز در آمد.

لبخند تلخی به روی لبانش آورد، دیگر قرار نبود جوش مال مردم را بزند که هیچ وقت قسمتش نخواهد شد.

با آه نگاهش را به پایش داد و خسته و کلافه به سمت اتاقش قدم برداشت، تیشرت لیمویی رنگش را از تنش کند و در آینه نگاهی به حروف اول نسیم کرد که بر روی قلبش حک شده بود.

با عذاب وجدان وارد حمام شد و با تیزی تیغی که با چشمانش بازی راه انداخته بود دو خط موازی بر روی حروفش کشید، نسیم تمام شده ی گذشته اش بود حالا خودش و حاج رسول در این میدان مانده بودند.

امروز بازی را شروع می کرد؛ بازی با دختری که قرار بود طعمه ی خودش که نه، طعمه ی کینه ی حاج رسول شود.

روبه روی آینه ی بخار گرفته ی حمام ایستاد و با انگشت اشاره اش، اسم شکارش <<بهار>> را حک کرد.

#پارت_۲۸

خودم را مچاله کردم و نگاه بی فروغم را به چشمان باز زن رو به رویم دوختم و بغض انباشته شده ی گلویم را قورت دادم.

نازگل با کاسه ی در دستش کنارش نشست و بالبخند گفت:

-مامان گلم ببین دخترت چی برات درست کرده.

دست هایم را به دور زانوانم حلقه کردم و آهسته گفتم:

-نسبت به صداها عکس العمل نشون می ده؟

نازگل قاشق پر شده از سوپ را در دهان مادرش گذاشت و با چهره ی درهم اش که نشان از عمق ناراحتی اش بود گفت:

-آره، ولی نمی تونه هیچ حرکتی کنه.

موهای پریشان شده ی دورم را با کلافگی بالای سرم جمع کردم و گفتم:

-من نباید می اومدم اینجا، تو خودت مشکل داری منم برات دردم سرشدم.

قاشق در دستش رامحکم در کاسه رها کرد و به سمتم براق شد:

-بهار من به بودنت نیاز داشتم...

چشمان به اشک نشسته اش را به مادرش داد ولرزان گفت:

-واسه اولین باره که بعداون اتفاق چشم هاش رو ستاره بارون می بینم.

نگاهم را به چشمان ثابت مادرش که به سقف دوخته بود دادم و لب زدم:

-بخشید.

به روی مادرش خم شد و بوسه ایی به چشم هایش زد، چه قدر دلم هوای

نرجس خاتونم را کرد!

یعنی واقعا فراموشم کرده بود؟

ناخواسته برخاستم و کنار مادر نازگل نشستم و دست هایم را دور کمر لاغر و

نحیفش حلقه کردم.

سرم را روی سینه اش گذاشتم و عمیق بوی عطر بدنش را به مشامم

کشیدم و با بغض بوسه ای به روی لب هایش کاشتم.

بوعطرش؛ بوی آغوش بهشتی مادرم بود، نازگل با لبخند دستی به چشمان

خیسم کشید و گفت:

-پاشو، حسودیم شده.

سرم را از آغوش مادرش گرفتم و مشتت به بازویش کوبیدم:

-به توجه دختره ی نر.

انگشتش را به سمت بینی ام گرفت و با تمسخر گفت:

-وای دماغش رو، چه قرمز و بزرگ شده.

با دهان باز نگاهش کردم و جیغ کشیدم:

-نازگل!

قهقهه ای سرداد و چشم هایش را برایم لوچ کرد.

-نازگل، نازگل؟

لبخندم را قورت دادم و نازگل از جایش برخاست و به سمت در رفت.
دوباره نگاهم را به مادرش دادم، نازگل راست می گفت چشمانش مانند ستاره می درخشید.

-اوف به من چه خب!

متعجب به سمت نازگل برگشتم و گفتم:

-چیشده؟

چادر سرمه ای رنگش که با شکوفه های ریز صورتی مزین شده بود را
آویزان کرد و گفت:

-قراره برای اتاق بغلی مستاجر بیاد، صاحب خونه مون داره می ره بیرون گفته
تو برو نشونش بده.

بالخند ابروهایم را بالا دادم و گفتم:

-می خوام من برم؟

با خوشحالی دستانش را بهم کوبید و گفت:

-بهتر از این نمی شه.

با لبخند از جایم برخاستم و چادرش را گرفتم و بر سرم کشیدم، نازگل جلو
آمد و لبه های چادر را به روی صورتم مرتب کرد:

-مثل فرشته ها شدی.

دستانم را به دو لبه های چادر چفت کردم و با چشمک گفتم:

-زود دکش می کنم و بر می گردم.

چشمانش را روی هم گذاشت و با لبخند شیرینی گفت:

-منتظرم.

از اتاق بیرون رفتم و دمپایی مشکی نازگل را پوشیدم و با کنجکاوی نگاهی به در باز اتاق بغلی انداختم.

مردی قدبلند و هیكلی پشت به من ایستاده بود و موهای لخت مشکی اش در آن تاریکی برق می زد.

نفس عمیقی کشیدم و قدمم را به داخل گذاشتم، دستم را بر روی کلید برق گذاشتم و اتاق روشن شد.

مرد با روشن شدن اتاق به سمتم برگشت و با ابروهای بالا رفته اش گفت:
-سلام.

چشمان سرد و یخی اش لرزی به بدنم انداخت، از ترس خودم را منقبض کردم و گفتم:

-سلام خوش اومدین.

بالبختی که چال گونه اش را به نمایش می گذاشت به سمتم آمد و گفت:
-غیاثم، اومدم برای دیدن اینجا.

چادرم را سفت در مشتم فشردم و چشمانم را به زیر انداختم:

-من همین جا می مونم تا شما تماشا کنین.

دستانش را با استایل خاصی در جیبش گذاشت و با چشمان باریک شده اش گفت:

-افتخار آشنایی با چه کسی رو دارم؟

تند و بدون فکر گفتم:

-بهارم.

چشم هایم از عجله ی خودم گرد شد و پشت بندش گفتم:

-البته همسایه بغلیتون، چو... چون صاحب خونه نبود من اومدم.

خودش را نزدیکم آورد و عطر سرد و خنک اش در بینی ام پیچید:

-خوشبختم خانم کوچولو.
از صراحتش اخم هایم را در هم گره کردم و گفتم:
-بیرون منتظر می مونم.
نماندم تا دیگر حرفی بزند، هوای اتاق و خودش برایم سنگین بودند؛ به
سنگینی یک خاطره ی تلخ و پر اضطراب.

#پارت_۲۹

دم و بازدم نفس هایی را در کنار گوشم از پشت حریرچادرم حس کردم و
مور مورم شد، در یک حرکت آنی به پشتم برگشتم و با صدای لرزانم گفتم:
-اتفاقی افتاد؟ پسند شد؟
یک تای ابروهایش را بالا داد و بالبخند محوی که بر روی لب هایش نقش
بسته بود گفت:
-شما از کجا متوجه شدین بیرون اومدم؟
لب هایم را بین دندان هایم فشردم و گز گزش را به جان خریدم، از این پسر
رک گوی رو به رویم متنفر بودم:
-اگه پسند نشد برم.
دست هایش را پیچک وار به دور بازووانش حلقه کرد و با چین دادن
پیشانیش گفت:
-تنها نمی چسبه!
-من باشماتشریف می آرم تا بچسبه!
با صدای کنار گوشم برگشتم و چشم در چشم خشمگین مجتبی شدم.
-شما بفرما تو، من خودم ایشون رو راهنمایی می کنم.

بزاق تلخ و بد مزه ی دهانم را به سختی قورت دادم، نمی دانستم الان باید می رفتم یا نگاه تمسخر آمیز آن مرد را به جان می خریدم یا شایدم تهمتی که بعدها گریبان گیرم می شد.

-آقامجربی من خودم می تونم.

نگاه مجربی در چشم هایم ثابت شد و با دندان قروچه ای گفت:

-هر جور راحتی.

با سرعت از کنارم گذشت و در گوشم زمزمه کرد "خلایق هرچه لایق".

لرزی به بدنم افتاد و بغض مانند یه پرستوی تازه به کوچ رسیده در گلویم لانه کرد.

-تشریف نمیارین؟

دست هایم در زیر چادر مشت شد و کودکم در بطنم ناآرامی می کرد، انگار اوهم متوجه شده بود این مرد چه قدر نفرت انگیز است.

مزه ی خون را در دهانم حس کردم اما بهایی ندادم و تلخ تر از هر زمانی گفتم:

-به من چه آقای محترم؟ خودتون تشریف ببرید.

با یک قدم محکم رو به رویم ایستاد و با اخم گفت:

-فکر نکن دو بار روت خندیدم خل و چلم.

ضربه ای به گیجگاهش زد و گفت:

-اینجا قاطی داره.

ترسیده خودم راعقب کشیدم، ضربان قلبم طنین انداز شده بود اما من بهار بودم و پا پس نمی کشیدم:

-مواظب حرف زدنتون باشین.

بانیشخندی براندازم کرد و گفت:

-ریزمی بینمت کوچولو.
عینک آفتابی را از جیب پیراهنش بیرون آورد و پرده سیاهی به روی چشم
های خشمگینش کشید:
-روز بخیر،بازم همدیگر رو می بینیم.
بی هیچ جوابی رفتنش را نگریستم و دردم اعتراف کردم من دیگر آن بهار
شجاع نیستم و با گذشته ام به خزان رسیدم.

* * *

در را محکم بهم کوبید و اعصابانی دست هایش را در جیب شلوار کتانش فرو
کرد، در مغزش نمی گنجید این دختر نوزده یا حداقل بیست ساله با چهره
ی معصومش آدمی درست نبوده و فراری است!
باید می فهمید قضیه از چه قرار است!اما تا اسم حاج رسول در مغزش مانور
می داد محال بود کاری انجام دهد.
از بی خیالی خودش زهرخندی زد و گفت:
" کوچولو یه کاری می کنم خودت با پای خودت بیای تو تختم "
غیاث زبانش حرف می زد،ولی در دلش بلبشویی بر پا شده بود که حالش را
خراب تر از هر زمانی می کرد،مثل همان زمان هایی که حاج رسول گفته
بود "یا نسیم یا ثروت".

#پارت_۳۰

چادر را با حرص از سرم کشیدم و باحالی خراب بر روی جالباسی آویختم.

- اومدی بهار جان؟

بی هیچ حرفی خودم را در کنار دیوار مجاله کردم و بغض هایم را پشت هم با بزاق به سختی قورت می دادم.

- چته بهار؟ اتفاقی افتاده؟

از پشت پرده ی تار چشم هایم نگاهش کردم، اما حس حقارتم آنقدر مرا در لای منگنه فشرد که اشک هایم بی محابا به روی گونه هایم سر خوردند.

نازگل حاج و واج نگاهم کرد و با صدای تحلیل رفته اش گفت:

- کسی بهت چیزی گفته؟

لب های بی جانم را از هم گشودم و گفتم:

- نازگل من... من چیم به هرزه ها می خوره؟

نازگل با چشم های گشاد شده اش کنارم نشست و تشر زد:

- این چرت و پرت ها چیه داری می گی؟ می گم کسی بهت چیزی گفته؟

با عصبانیت از جایش برخاست و به سمت جا لباسی رفت:

- برم ببینم کدو عوضی جرئت کرده به تو چیزی بگه!

سرم را بر روی زانوهایم گذاشتم و صورت خشک شده از اشکم را به طرفش برگرداندم:

- کسی نیست که بتونی پیداش کنی.

چادر را بین لب هایش فشرد و متعجب به سمتم برگشت:

- معلومه چته؟

لبخند تمسخرآمیزی به روی لب هایم نشاندم و از جایم بلند شدم و به سمت آشپزخانه قدم برداشتم:

- بیخیال نازگل، من یه وقت هایی مثل امروز چرت و پرت زیاد می گم.

نازگل به درگاه آشپزخانه تکیه داد و با تردید نگاهم کرد، اما خودم را سرگرم ظرف ها نشان دادم.

نمی خواستم نازگل بویی از گستاخی این مستاجر جدید ببرد، از ضعیف بودنم متنفر بودم. دوست داشتم واسه یک بار هم که شده است مثل کودکان شکایتم را پیش نازگل نیاورم.

ظرف های سفید با گل های سرخابی ریز را به دست نازگل دادم و گفتم:
-چیه داری نگاهم می کنی؟ من که حسابی گرسنه ام شده.
نازگل چشمانش را باریک کرد و با پوزخند گفت:
-بچه گول می زنی؟

شانه ام را از بی خیالی بالا انداختم و بالبخند تصنعی گفتم:

-وای نازگل مستاجر جدیدتون رو ندیدی؟
باکنجکاوای به من زل زد و من از این راه گم کردن خوشحال شدم.
-دیدیش؟ چند نفر بودن حالا؟

سفره را کنار جای مادر نازگل پهن کردم و گفتم:
-چند نفر چیه؟ یه نفر بود.

نازگل بشقاب را به سمتم هل داد و بالبخند گفت:
-مرد یا زن؟

چشمان مشکی بانفوذ آن پسر با موهای لختش در ذهنم جان گرفت و گفتم:

-اتفاقا یه پسر جوون بود به سن و سال خودت.

نازگل قاشقش بلا تکلیف در هوا ماند و با دهان باز گفت:
-دروغ می گی؟!!

قاشق پر شده از سوپ را در دهانم گذاشتم و سرم را به طرفین تکان دادم.

-حالا چه جوری بود؟ خوشتیپ بود؟
تیپ اسپرت و زیبایش در خاطر آمد، ولی از روی لجبازی لبانم را به داخل دهانم کشاندم و با انزجار گفتم:
-بدتیپ تر از اون تو عمرم ندیدم.
نازگل نان در دستش را به سمتم حواله کرد و با قهقهه گفت:
-از قیافه ات معلومه.
خودم هم به خنده افتادم و رو به نازگل گفتم:
-حالا فردا می آد می بینیش.
نازگل کف دستش را به سمتم گرفت و گفت:
-بزن قدش که فردا یه روز پر هیجانه.
دندانم را روی هم فشردم و رو به نازگل گفتم:
-غذات سرد شد.
نازگل چپ چپ نگاهم کرد و گفت:
-بی ذوق.
در دلم پوزخندی زدم، نازگل از کجا باید می فهمید آن پسر جز از دهنای دو سر چیز دیگری برایم نبود.

#پارت_۳۱

نازگل آخرین لقمه ی غذا را در دهانش گذاشت و گفت:
-نگفت اسمش چیه؟
لیوان آب را بر روی سفره گذاشتم و تلخ گفتم:
-چرا انقدر ازش می پرسی نازگل؟ چه چیزش برات جالبه؟

نازگل مثل لاستیکی که پنچر شده باشد لبانش آویزان شد و گفت:
-خیلی خب، چرا عصبانی می شی؟!
کلافه از جایم برخاستم و ظرف ها را به آشپزخانه بردم.
-تو نمی خواد کاری کنی برو بشین.
خسته از این همه فشار روحی، برای تایید حرفش چشمانم را روی هم
گذاشتم و گفتم:
-می رم تو حیاط.
شالم را بر روی موی بافته شده و کوتاهم گذاشتم و وارد حیاط شدم و با
دست هایی که به دور بازویم حلقه کرده بودم کنار حوض پر آب با ماهی
های قرمز نشستم.
به انعکاس ماه در آب خیره شده بودم و فکرم در خاطرات گذشته سفر کرد.

* * *

-بهار مادر جان چرا کنار در نشستی؟ چت شده؟
با دیدن نرجس خاتون اشک های نقش بسته بر چشمانم را با پشت دست
پاک کردم و از جا برخاستم:
-چیزی نیست مامان جان، فکرکنم یکم فشارم بالا و پایین شده.
دستش را بر روی زانوانش گذاشت و با نفس نفس از پله ها پایین آمد:
-چرا چشم هات قرمزه؟
لبخند تصنعی زدم و با گرفتن دست های تپل و نم گرفته اش گفتم:
-بیا بریم بین برای شام چی گرفتیم.

دست هایم را سفت در مشتش فشرد و مرا از حرکت متوقف کرد.

-به من دروغ نگوبهار، از بهداد خبری شده؟

چشم هایم از آمدن اسم بهداد به دو دو زدن افتاد، اما من پاک کنی می شدم به روی این اسم تا بیشتر از این تن رنجور نرجس خاتون و حاج بابا را نلرزاند.

-حاج بابا بیدار نشده؟

نرجس خاتون با آهی که قلبم را لرزاند از پله ها آرام آرام بالا رفت و گفت:
-چرا بیدار شده، منتظرت بود.

دوان دوان جلوتر از نرجس خاتون رفتم و رو به رویش ایستادم:
-آه نکش، آه کشیدنت من رو نابود می کنه.

خودم را خم کردم و بوسه ای پر حرارت بر روی پیشانی چروک خورده اش نشاندم.

مهربان نگاهم کرد و گفت:

-تو نبودی من چی کار می کردم؟

با لبخند خریده ها را به داخل آشپزخانه بردم و با صدای بلند گفتم:
-حالا حالاها بیخ ریشتونم، غصه نخور.

شال را از سرم برداشتم و بدون تعویض لباس به سمت اتاق حاج بابا رفتم، بادیدن چشمان بازش لبخندی زدم و گفتم:

-سلام بر مرد خوابالوی خودم.

حاج بابا با شنیدن صدایم، صورتش را به طرفم برگرداند و با نفس هایی که سخت از دهانش خارج می شد گفت:

-سلام به روی ماهت بابا، بیا پیشم بشین که دلم برات تنگ شده بود.

باخوشحالی کنار تختش نشستم و بوسه ای به روی دست های نحیف و لرزانش زدم:

-حالتون بهتره؟

با دست هایش موهای روی صورتم را کنار زد و گفت:
-تو که هستی خوبم.

اشک های حلقه زده در چشمانم را با سر انگشت گرفتم و لرزان گفتم:
-بهارم باشماها خوبه.

حاج بابا نفس عمیقی کشید و جانش بالا آمد و من انگار با او نفسم رفت.
-بهارجان، بابا یه حرفی دارم.

سرم را بر روی تختش گذاشتم و گفتم:
-بفرما.

سرفه ای خشک کرد و با قرار گرفتن دستش بر روی موهایم گفت:
-من دیگه آخرای زندگیمه.

باشتاب سرم را بالا گرفتم و با بغض گفتم:
-حاج بابا!

به سقف اتاق زل زد و گفت:

-مرگ حقه عزیز بابا، ولی قبل اون باید عروس شدنت رو ببینم. بهداد رفت و حسرت به دلم گذاشت، نمی خوام اون دنیا حسرت تو روهم با خودم ببرم.
اشک هایم دانه دانه بر روی گونه ی التهاب گرفته ام فرود آمدند و قلبم چیزی به ایستادنش نمانده بود.

-برات یه خواستگار اومده، بشین فکر کن اگه راضی بودی مادرت زنگ بزنه بیان.

چانه ام به لرزش درآمد و با بغضی که صدایم را خفه کرده بود گفتم:

-من چطور شما رو بذارم و برم؟ منم بشم یکی مثل بهداد؟
حاج بابا با مهربانی نگاهم کرد و گفت:
-تو تنها دلیل زندگیمی باباجان.

* * * *

#پارت_۳۲

باپدیدار شدن صورتی مردانه با چشمانی پرسوال از گذشته به آینده سفر
کردم و گفتم:
-خوبی؟

دست هایش را بر روی زانوانش نهاد و گفت:

-چی باعث شده که با زل زدن به این حوض چشم هات خیس بشه؟ اصلا
نرجس خاتون و حاج بابا کجان؟ شوهرت!

حرفش زهر شد و به جانم نشست، من باید بی کسی ام را بوق و کرنا می
کردم؟ دیگر چیزی از این جسم بی روح می ماند؟

روحم درد می کشید، دیگر توان مبارزه باخودم را نداشتم. باور تنهائیم هر
چند برایم تلخ و گزنده بود، اما این جاده دیگر به پایان رسیده بود و من را
در پیچ و خمش جا گذاشته بود:
-ندارمشون.

از کنار حوض برخاستم و دستی به پیراهن جمع شده ام کشیدم.

-خانم بودندت زیادی تو چشمه.

نفس در سینه ام حبس شد و من مثل ماهی برای بلعیدن اکسیژنی فقط
دهانم باز و بسته می شد.

زهرخندی به باز و بسته شدن دهانم زد و مرا با حرف بعدیش کیش و مات کرد.

-برام جای خواهری شدی که همیشه آرزوش رو داشتم.
درد کشیدم، نه از حرفش؛ از مغز مسمومم که هنوزم در گذشته جولان می داد. اشک هایم با سرعت، بی سبقت بر روی گونه هایم غلتیدند و من لب زدم:

-من شرمندتم.

از جایش برخاست و رو به رویم قرار گرفت:

-شرمنده ی من نباش، من شرمت رو نمی خوام.

دکمه ی اول پیراهن مشکی رنگش را باز کرد و با نفس عمیقی ادامه داد:
-بذار برات برادری کنم.

دیگر توان ایستادن نداشتم، نمی توانستم قول دهم که از خوشی حرف هایش که مثل نسیم بهاری به جانم نشست در آغوشش نپریم و تشکر نکنم. پشت دستم را بر روی لب هایم لرزانم گذاشتم و صدای هق هقی که هر آن مرزی به شکستنش نبود را در نطفه خفه کردم و دوان دوان به اتاق پناه بردم.

ای کاش می فهمیدم چشمانی بارانی از پشت پنجره نظاره گر حرف های من و مجتبی ایی بوده که امشب برادرانه هایش را خرجم کرد.

* * * * *

چسب را با تمام توانش بر روی آخرین جعبه ی زد و با نفس پیایی دستی به پیشانی عرق کرده اش کشید.

با بلند شدن صدای زنگ گوشی اش نگاهش را از جعبه ها گرفت و به سمت گوشی رفت، ولی از دیدن اسم نقش بسته بر روی صفحه شصتیش را بر روی چشمش فشرد و فلش سبز رنگ را به سمت راست کشید:

-می شنوم.

میثاق نگاهی به چشمان میشی رنگ فرزندش انداخت و گفت:

-دلش عموش رو می خواد.

غیاث نفسش بند آمد و دست های مردانه اش به لرزش در آمدند، چه طور برادرزاده ی دور دانه اش را فراموش کرده بود؟! لب زیرینش را به دندان گرفت و با تشویش گفت:

-حالش چطوره؟ شبیه کدومتون شده؟

میثاق طرح لبخندی بر روی لب هایش نقش بست و برادرانه گفت:

-نه به من رفته، نه به مادرش. به عموی بی معرفتش رفته، مخصوصا ابروهاش که همیشه توهم گره خوردن.

غیاث سرخوش خندید، دلش برای برادرزاده ی ندیده اش ضعف رفت، کاش... کاش خودش هم می توانست این معجزه را در زندگی اش داشته باشد:

-اسمش را چی گذاشتی؟

میثاق دستی به موهای ابریشمی کودکش کشید و با بغض گفت:

-منتظرم تو انتخاب کنی.

غیاث با آخرین توانش مردمک های لرزان چشمانش را در کاسه ثابت نگه داشت، پلکی نزد تا مبادا اشک هایش سد را بشکافند و ریزش کنند:

-امید.

دستش قسمت قرمز گوشی را لمس کرد و ارتباط را به پایان رساند. خودش را به زحمت به کاناپه رساند و به جعبه ها زل زد، ارزشش را داشت؟ حاج رسول، حاج رسول، باز هم اسم او بود که بر روی دیوار سفید رو به رویش نقش بست. با چشمان قرمز و نبضی تپنده از روی کاناپه برخاست، ارزش داشت. تا او بود و گذشته ی کورش ارزشش را داشت.

#پارت_۳۳

محکم به تنه ی نیسان کوبید و گفت:
-آخریش بود، برو دمت گرم.
راننده نیسان تک بوقی زد و با سرعت از آن جا دور شد.
با لبخند به جعبه ها نگریست، نمی دانست چرا دلش می خواست هر چه زودتر آن دختر زبان دراز را ببیند!
اما شکم بزرگش که برجستگی اش آن روز هم از زیر چادر نمایان بود اخم هایش را درهم گره کرد و با خودش غرید:
-تو رو چه به مادر شدن بچه.
کلافه دستش را بر روی کمرش گذاشت و در فکر این بود که تنها چطور این جعبه ها را حمل کند؟
با باز شدن در و دیدن مجتبی، نگاه از او گرفت و به روی جعبه ها خم شد. هیچ از این پسر با آن ریش های پرپشتش و یقه دیپلماتش خوشش نمی آمد، او را یاد مذهب اجباری پدرش می انداخت.
-سلام، خوش اومدین.

بالاجبار سرش را بالا برد و با لبخند تصنعی گفت:
-ممنون.

مجتبی نگاهی به قیافه ی درهم غیث انداخت و گفت:
-کمکتون کنم؟

غیث لبانش را از داخل بین دندان هایش فشرد و گفت:
-نه ممنون، خودم می تونم.

مجتبی شانه ای بالا انداخت و با بدجنسی گفت:
-هر جور راحتین.

غیث با نفرت نگاهی گذرا به او انداخت. او را آن روز با بهار دیده بود، متنفر بود از کسی که بخواهد برای شکارش دندان تیز کند.

خسته و پریشان در راه داد، جعبه اولی را بغل گرفت و با نفس نفس از پله ها پایین رفت.

باشنیدن صدای دل نشین بهار چشم هایش را باعجله به آن طرف دوخت و با لذت به صورت کوچکش در آن مقعنه ی بلند که انگار در آن گم شده بود نگریست.

لبان خشکش را با زبان تر کرد و با خود گفت:
<<بازی شروع شده غیث،عجله کن>>.

-سلام مادمازل،صبح بخیر.

بهار انگار به گوش هایش اطمینان نداشت،این وقت صبح آن مستاجر جدید اینجا چه می کرد؟!یعنی قبول کرده بود؟

چشمانش را از بدبختی اش رو هم فشرد و با اخم به طرف غیث برگشت:
-سلام،صبح بخیر.

غیاث دستی به ته ریشش کشید و با حرص به بی اعتنایی بهار نگاه کرد، دلش می خواست با دست های خودش این دختر کوچک با آن شکم بزرگش را نابود کند. از بی اعتنایی متنفر بود.

بهار با بی خیالی بند کفش هایش را گره زد و به ذرات خاک روی آن دستی کشید.

غیاث با عصبانیتی که صورتش را رو به کبودی می برد رو به رویش ایستاد و گفت:

-خوش آمد گفتن بلد نیستی؟

بهار نگاهش را به زن همسایه که با کنجکاوی نگاهشان می کرد داد و با لرزی که از اضطراب به تنش افتاده بود گفت:

-لطفا از سر راهم برین کنار، همسایه ها نگاهمون می کنن.

غیاث با بی قیدی دستانش را در جیب شلوار کتان خوش دوخت کرم رنگش گذاشت و با نیشخند گفت:

-تا خوش آمد نگی همسایه ها که هیچ، تمام شهر رو این جا جمع می کنم.

بهار با وحشت نگاهی به چشمان براقش انداخت و دلش به طپش افتاد، گفته بود از این پسر با آن چشم های نافذش متنفر است؟

- خوش اومدین، حالا بذارین برم.

غیاث با پیروزی خودش را کنار کشید و بهار بی معطلی از کنار گذشت، ولی

غیاث خیز برداشت و مچ دست ظریفش را در دستان بزرگش اسیر کرد.

دلش کمی ترساندن این دختر را می خواست، باید کمی ادب می شد.

بهار نفس در سینه اش حبس شد، چطور به خودش جزئی داده بود به او دست بزند؟!!

با تقلا دستش را بیرون کشید و با دست های لرزانش به سینه غیاث کوبید
و او را به عقب هل داد:

-به چه حقی به من دست زدی؟ آدم به وقیحی تو ندیدم.
غیاث با لذت به این حرکاتش نگاه کرد، تا همین جا بس بود کمی ادب شده
بود. اما برایش سوال شده بود دختری که از خانه فراری است و با همه سر
به بالین می گذارد چطور با لمس دست هایش این چنین طوفانی شده بود؟!
با زهرخند به جای خالی بهار نگریست، او هم یکی مثل سایه بود و این
حرکاتش شگرد اصلی آن هاست، یا مثال می خواست نازشان را بکشند.
با قهقهه بوسه ای به جای خالی بهار حواله کرد و گفت:
-نازتم خریدارم کوچولو.

#پارت_۳۴

باترس و اضطراب نگاهی به پشت سرم انداختم و با ندیدن کسی نفس
آسوده ای کشیدم، از آن پسر با آن قیافه ی مرموزش وحشت داشتم.
واقعا شکم برآمده ام را ندیده بود؟ یا از غیرت شوهر نداشته ام نمی ترسید؟
پوزخند زدم. حتی او هم فهمیده بود من کسی را ندارم که غیرتش را
خرجم کند یا مثل یک کوه پشتم باشد که حالا از ترس در حال دل دل
زدن نباشم.

خسته و با چشمانی که از گریه به سوزش افتاده بود نگاهی به کاغذ در
دستم انداختم و با اطمینان درست بودنش مردمک چشمانم روی ساختمان
هشت طبقه ی رو به روم به حرکت در آمد.

با استرس دستی به مقنعه ام کشیدم و موهای سرکش و لختم را که روی صورت‌م سر خورده بودند را به داخل فرستادم.

بزاق دهانم را به سختی قورت دادم و قدم اولم را با نام خدا برداشتم ، ولی قدم هایم محکم و با صلابت نبودند. می ترسیدم باز هم پس زده شوم.

امید در شکمم ماهی وار تکان می خورد و به استرسم دامن می زد، او هم حالم را فهمیده بود و یا شاید حرکتش یک نوع دل‌داری برای من بود.

با رسیدن به جلوی ساختمان نگاهی به تابلوی بزرگش که نوشته بود: <<شرکت ساختمانی کیان>> انداختم و وارد شدم.

دکمه ی آسانسور را فشردم و با باز شدنش به داخل رفتم و دکمه ی طبقه ی شش را فشار دادم.

در آینه نگاهی به مانتوی مشکیم که متعلق به نازگل بود انداختم. شکمم برآمده تر شده بود، ولی واقعا نمی دانستم در هفته ی چندم به سر می برم و قرار است کی امیدم را به آغوش بکشم.

در آسانسور باز شد و نگاهم را از آینه گرفتم و قدم نامطمئنم را به سوی در عنابی رنگ برداشتم، دستم را بالا بردم و تقه ای به در زدم.

با صدای نازک زنی که "بفرمایید" گفت دستگیره را به پایین کشیدم و وارد شدم. از دیدن آن همه زن متعجب شدم و به سوی میزی منشی قدم برداشتم:

-سلام، برای آگاهی توی روزنامه اومدم.

منشی با عشوه ناخن های مانیکور شده اش را روی برگه های به حرکت در آورد و گفت:

-اسم و فامیلی؟

لبم را از استرس به دندان گرفتم و با صدایی که انگار از ته چاه می آمد
گفتم:

-بهار رادمنش.

با دست به صندلی خالی اشاره کرد و ابروهای پهن و کوتاهش را درهم
پیچاند:

-بفرمایید بنشینید تا صداتون کنم.

سرم را پایین انداختم و روی صندلی خالی جا گیر شدم.

نگاهم را به پوشه های رنگی در دست زن ها انداختم، من چرا همچین
چیزی به همراه نداشتم؟!

با نفسی عمیق نگاهم را به منشی و صورت پر آرایشش دوختم، واقعا زیر آن
خروار آرایش خفه نمی شد؟

-خانم رادمنش؟

دستپاچه نگاهم را از صورتش گرفتم و گفتم:

-بله.

ته خودکار را در دهانش قرار داد و گفت:

-می تونید تشریف ببرید برای مصاحبه.

با انزجار از این کارش از روی صندلی برخاستم و گفتم:

-ممنون.

به سمت دفتر مدیریت رفتم و با تقه ای به در وارد شدم:

-سلام.

مرد جوانی که روی صندلی نشسته بود با شنیدن صدایم سرش را بالا گرفت
و گفت:

-بفرمایید.

دسته ی کیف را از استرس در مشتم فشردم و گفتم:
-واسه مصاحبه اومدم.

بادست به صندلی چرم کنارش اشاره زد و گفت:
-بفرما.

با ناخنم به دسته ی کیف چنگ زدم و با دل آشوبم روی صندلی نشستم.
به طرفم برگشت و چشم هایم در چشم سبز مثل جنگلش گره خورد:
-خب می شه خودتون رو معرفی کنید؟
لبخند تصنعی زدم و باصدای لرزانم گفتم:
-بهار رادمنش.

با خودکار در دستش روی کاغذ چیزی نوشت و گفت:
-تحصیلات؟

بغض بی امان به گلویم فشار آورد و آهسته گفتم:
-دیپلم.

باخودکار روی میز ضرب گرفت و به طرفم برگشت:
-چیزی از تایپ و کامپیوتر سر در میارین؟

با خجالت سرم را پایین انداختم و با باز شدن در صدایم در گلو خفه شد.
-به داداش سامیار.

باشنیدن صدایی که در اتاق پیچید مردمک چشم هایم گشاد شد و از
وحشت از روی صندلی بلند شدم.

از دیدنم دست هایش در هوا خشک شد و با خشم نگاهش را به چشم هایم
دوخت.

سامیار جلو رفت و رو به رویش قرار گرفت:

-این چه وضع اومدنه!مگه نمی دونستی امروز مصاحبه داشتیم؟

از وحشت در حال پس افتادن بودم. در مقابل چشم های بهت زده ام دوستش را کنار زد و مقابلم قرار گرفت.
یک قدم به عقب برداشتم. دوست داشتم فریاد بکشم و تمام بدبختی هایم را یک جا خالی کنم.

#پارت_۳۵

هراسیده خود را عقب کشیدم. دستم بر روی شکمم چفت شد و امید بی قرار به شکمم لگد می کوبید.
با زهرخند قدم آخرش را برداشت و چشم هایش را در نگاه ترس نشسته ام قفل کرد:

-اومدی اینجا چیکار؟ می دونستی من این جا کار می کنم نه؟
دوستش به بازویش چنگ انداخت و گفت:
-شهرام بیابرو بیرون، واسم شر به پا نکن.
نگاهش هنوزهم به من بود، با تقلا بازویش را از دست دوستش آزاد کرد و صورتش را مماس صورتم قرار داد:
-خوشم می آد جیم زدن رو خوب بلدی.
حالم آنقدر بد بود که حد نداشت، نمی توانستم این دهان لعنتی را از هم باز کنم.

-چیه لالمونی گرفتی؟
دو دستش را به دیوار پشتم چفت کرد و نفس هایش که بوی سیگار می داد را پخش صورتم می کرد:
-ب...برو کنار.

نفسم رفت تا توانستم همین دو کلمه را هجی کنم، بغض لعنتی مرا یاری
نمی داد تا کنار شهرام او را بشکنم و های های اشک بریزم.
-ببین بهار این حرومزاده رو پس می ندازی و بر می گردی سر خونه و
زندگیت، این مسخره بازی ها رو هم تموم می کنی.
تمام توانم را در هنجره م جمع کردم و گفتم:
-مگه نگفتی من هرزه ام؟
اشک هایم بی اجازه از کاسه ی چشمانم سقوط کردند و بر روی لب های
خشک شده ام فرود آمدند:
-مگه نگفتی طلاق؟ حالا دردت چیه هان!
مشتی به شکمم کوبیدم و فریاد کشیدم:
-فقط دردت اینه؟
با کف دست به تخت سینه اش کوبیدم و او را به عقب هل دادم:
-این بچه ی خودته احمق.
با نفس نفس کنار کشیدم و نظاره گر شاهکار خودم بودم. اما شهرام در
کمال حیرت شروع به کف زدن کرد و با خنده گفت:
-نه خوشم اومد، نه خوشم اومد اون حرومزاده رو به ریش من بستنی!
ناباور و مات نگاهش کردم، حتی یک در صد هم در مغزش نمی گنجید که
این کودک متعلق به خودش باشد؟
با تاسف سرم را برایش تکان دادم و کیفم را از رو صندلی برداشتم:
-دیگه نمی خوام واسه یه بارم که شده ریختت رو ببینم.
رو به روی دوستش که تماشاگر این جنجال بود ایستادم و با زهرخند گفتم:
-ممنون.
کیفم را روی دوشم گذاشتم و به سمت در بیرونی قدم برداشتم.

-وایستا.

نیم رخم را به طرف شهرام برگرداندم و گفتم:

-حرف آخرت رو بزن، می خوام برم.

با نیشخند کنارم ایستاد و ضربه ای به نوک بینیم زد:

-این روزها بیشتر مواظب خودت باش، حالا می تونی بری.

ترس در تمام بدنم ریشه دواند. اما نیشخندی زدم و گفتم:

-خداحافظ.

با تن لرزانم از در بیرون زدم و بدون توجه به چشمان کنجکاو که صد در

صد شنونده ی جر و بحث من و شهرام بودند از شرکت بیرون آمدم.

دستانم را رو به آسمان باز کردم و بوی دود را با لذت استشمام کردم. این بو

رو دوست داشتم، هرجایی که شهرام در آن نفس می کشید برایم آلوده بود

و نفس کم می آوردم.

* * * * *

نرجس خاتون خودش را کنارم جاگیر کرد و دستی به موهای بازم کشید.

-پدرت درست می گه عزیزم، تو که عروس بشی خیالمون راحت می شه.

دست های هر دو محکم در دست گرفتم و با عشق بوسه ای رویشان کاشتم:

-هرچی شما بگین، من حرفی ندارم.

نرجس خاتون با لبخند به حاج بابا نگاهی انداخت و گفت:

-لااقل نه حسرت عروسیش به دلمون می مونه نه حسرت نوه داشتن.

با خجالت سرم را در سینه ی نرجس خاتون پنهان کردم و گفتم:

-این حرف ها رو پیشم نزنین، خجالت می کشم.

نرجس خاتون روی موهایم را بوسید و کنار گوشم زمزمه کرد:

-یه دختر دارم شاه نداره، صورتی داره ماه نداره.

سرم را با شوق بالا آوردم و با او ادامه دادم:
-به کس کشون نمی دم، به همه کسونس نمی دم.
به کسی می دم که کس باشه،لباس تنش اطلس باشه.
با خنده از جا برخاستم و با چشمک رو به نرجس خاتون گفتم:
-بهشون بگین دارن می آن حتما لباس پسرشون اطلسی باشه.
نرجس خاتون با محبت نگاهم کرد و گفت:
-پاشم برم یه زنگ بهشون بزنم،هم یه اسفند برای تو دود کنم.
با کنجکاوی سرم را از لای در بیرون دادم و گفتم:
-نرجس خاتونم.
از آشپزخانه صدایش می آمد:
-چیه باز؟
دستم را از خنده جلوی صورتم و با شرم گفتم:
-اسم پسرشون چیه؟
نرجس خاتون با اسفند در دستش وارد اتاقم شد و دور سرم چرخاند:
-اسمش شهرامه مادر
نرجس خاتون از اتاقم بیرون رفت و من ماندم و یک اسم.

* * * * *

#پارت_۳۶

دست هایم هنوز هم باز بود و عمیق از دود های پخش شده در هوا کام می گرفتم،خوشحال بودم. چون فهمیدم دیگر هیچ عشقی از شهرام در وجودم

نیست، نه تنها امروز، خیلی وقت پیش شاه‌رگ این عشق را زده بودم و خودم را در باتلاقش فرو رفته می‌دیدم.

با لبخندی عمیق دست‌هایم را پایین کشیدم و راه زندگی که پایانش را نمی‌دانستم در پیش گرفتم.

-ذلیل مرده تو این جا چه غلطی می‌کنی؟

با فریادی که در یک متریم کشیده شد از جا پریدم و به پشتم برگشتم. باور نمی‌کردم خودش بود! اما این جا چه می‌کرد؟

-اومدی دوباره گند بزنی به زندگی پسرم؟ می‌دونستی شهرامم اینجا کار می‌کنه نه؟

باپوزخند سر تاپایش را برانداز کردم و گفتم:

-به به بین کی اینجاست؟! حال شما؟ احوال شما؟ من خوبم.

دستی به شکمم کشیدم و با حرص گفتم:

-نوه تو نم خوبه.

چنگی به صورت سیاه و کک و مک دارش کشید و با جیغ گفت:

-خفه شو دختره ی چشم سفید، حاصل کسافتکاری هات رو به خاندان ما نچسبون.

از عصبانیت به نفس نفس افتادم، کارهایم دست خودم نبود. مرا به جنون کشاند و هدفش هم همین بود.

چادر مشکی‌اش را در چنگ‌هایم اسیر کردم و تکانش دادم:

-زنیکه ی احمق چطور دلت اومد زندگیم رو خراب کنی؟ چطور دلت می‌آد نوه ات رو حروم بخونی؟

اشک‌هایم به پهنای صورتم می‌ریخت و سر گیجه گرفته بودم. از این خاندان متنفر بودم.

با یک حرکت او را به روی زمین هل دادم و بزاق تلخ دهانم را جلوی پایش انداختم:

-لیاقت همینم نداری.

بابهت نگاهم کرد و بعد با جیغ به سر و صورتش کوبید و فریاد کشید:

-کمک ، کمک داره من رو می کشه. آی خدا به زمین گرمتم بزنه.

با زهرخند به بلبشویی که راه انداخته بود نگاه می کردم،هیچ دلم برایش نسوخت.

-این جا چه خبره؟چی کار کردی دختره ی احمق؟

شهرام به سوی مادرش رفت و دست هایش را گرفت و از زمین بلندش کرد.

مادرش به هق هق افتاد و گفت:

-شهرامم،پسرم داشت من رو می کشت.

شهرام با چشم های قرمز شده به سمتم آمد و سیلی به صورتم نواخت:

-بار آخرت باشه به مادرم دست زدی.

جای زدنش ذق ذق می کرد،اما خودم را نباختم و باتمام توانم به صورت

شهرام سیلی زدم:

-توام بار آخرت باشه رو من دست بلند کردی.

مبهوت دستش را روی جای سیلی اش گذاشت و از لای دندان کلید شده

اش غرید:

-حساب کارت رو پس می دی.

با بغض و نیشخند قدم به عقب برداشتم و گفتم:

-توهم حساب پس می دی، اون روز که بی حساب می شیم.

دیگر نگاهش نکردم و راهم را به سمت خیابان اصلی کج کردم، دلم در حال ترکیدن بود. بغضم به گلویم فشار می آورد و من چقدر در برابر این بغض ها ناتوان بودم.

در کوچه ای خلوت پیچیدم و کنار دیوار سر خوردم. بغض لعنتی سرباز زد و خاطرات تلخ زندگیم را مثل یک پرده ی سینما جلوی چشم هایم به نمایش در آورد و من چه قدر در آن روزها حقیر بودم.

* * * *

#پارت_۳۷

غیاث سیگار دیگری آتش زد و نگاهش را به پله های بیرون از پنجره داد. ساعت از هشت گذشته بود و بهار نیامده بود، با نیشخند کام عمیقی از سیگارش گرفت و با خود گفت "معلوم نیست الان با کی خوشه!" پرده را کنار کشید و به سمت آشپزخانه پناه برد. نمی خواست نگرانی وجودش را باور کند، نه برای بهار، برای آن کودکی در بطنش زندگی می کرد.

با صدای باز و بسته شدن در حیاط، دستش را که برای گرفتن لیوان دراز کرده بود پس زد و دوان به سمت پنجره رفت.

پرده را کمی کنار زد و قامت بهار را دید.

بی اراده در خانه را باز کرد و بیرون رفت:

-سلام چه عجب شما تشریف فرما شدی؟

بهار پلک هایش را روی هم فشرد، هیچ حوصله ی این مستاجر فضول را نداشت:

-یادم رفته بود از شما باید اجازه بگیرم.

غیاث دستانش را در هم گره کرد و به دیوار پشتش تکیه داد:

-دوست دارم یادت بمونه.

بهار کلافه از گستاخی غیاث، دندان هایش را روی هم فشرد. دلش می خواست فشارهای امروز را بر سرش جیغ بزند و عقده هایش را خالی کند.

-عه بهار جان اومدی؟

غیاث نگاهی به نازگل کرد و با چشمک نامحسوسی به بهار، داخل خانه برگشت.

از بازی با این دختر خوشش آمده بود، اما یک جای کار می لنگید. معصومیت چهره اش اصلا به دخترهای خیابانی نمی خورد و این غیاث را کنجکاو کرده بود.

به سمت گوشی اش رفت و شماره سپهر را گرفت:

-الو...سپهر

سپهر با شنیدن صدای غیاث ابروهایش از تعجب به بالا پریدند و گفت:

-غیاث خودتی؟ چه عجب مارو یادت اومده؟!

غیاث بی حوصله گوشی را از گوشش فاصله داد و با انزجار گفت:

-یه سوال می پرسم بدون کم و کاستی راستش رو بهم می گی.

سپهر مودیانانه خندید، می دانست غیاث چه می خواهد:

-بگو می شنوم.

غیاث به کانتر سنگی پشتش تکیه داد و گفت:

-این دختر چیکاره اس؟ خانواده اش کیه ان؟ کی می خواد ازش انتقام بگیره؟

سپهر با لبخند منزجر کننده ای زبانش را بر روی لبانش کشید و گفت:

-من که همه چی رو بهت گفته بودم،انتقامم کاری از دوست پسرای
قدیمشه که عاشقش بود و این دختره بهش نارو زده.

غیاث چشمانش را باریک کرد و با تردید پرسید:

-مطمئنی؟

سپهر لیوان شراب را در دستش گرفت و گفت:

-مطمئن باش.

غیاث گوشی را قطع کرد و محکم در مشتش فشرد. این دختر فقط بلد بود
برای او قیافه بگیرد؟ با نیشخندی به سمت آشپزخانه رفت و نقشه هایش را
در سرش می پرواند.

سپهر با گوشی در دستش با شماره مورد نظر تماس گرفت و گفت:

-داره خوب پیش می ره، پس کی بقیه پول رو بهم می رسونی؟

صاحب پشت خط قهقهه ای زد و گفت:

-بعد اتمام کار، تا بیچارگی اون دختر رو نبینم از پول خبری نیست.

سپهر لیوان را از حرص در دستش فشرد و گفت:

-باشه قبول.

#پارت_۳۸

به دیوار رو به رویم زل زده بودم، چشمانم می سوخت؛ نه شاید هم قلبم بود
که این گونه می سوخت.

بی اراده دستم را بر روی قلبم گذاشتم و فشردم، درد داشت آن قدر که فکر
می کردم نفسم مقطع شده و روحم این جا نشسته است.

شهرام چه گفته بود؟ گفته بود مواظب خودم باشم! از همان مواظبت هایی که آخرش انگ هرزگی را روی پیشانیم نشانده و هنوزهم جایش درد داشت! شهرام مرا دوست داشت، خودش همیشه در گوش هایم زمزمه می کرد عاشق چشمان خاکستریم است، پس چرا با یک حرف بی سند فارغ شد؟ مادرش شهرام را از من گرفت چرا؟ من که او را مثل مادرم دوست داشتم.

-بهار، بهارجان؟

با سوزش صورتم از برهوتی که در آن دست و پا می زدم بیرون آمدم و نگاهم قفل چشمان خیس نازگل شد.

-بهار عزیزم چته؟ چرا دستات می لرزه؟

قطره های اشکم داغ، مثل قهوه های زمستان بر روی صورت یخ کرده ام فرود آمدند:

-شهرام گفت مواظب خودم باشم، نازگل مواظبت چندتا معنی داره؟

نازگل با حیرت دستش را بر روی پیشانیم گذاشت و گفت:

-داری می سوزی!

آری داشتم می سوختم، دلم حاج بابایم را می خواست، دلم تنگ بوی دامن نرجس خاتونم بود تا سرم را رویش بگذارم و او با دست های چروک خورده اش موهایم را نوازش کند.

دهان تلخ و گسم را از هم باز کردم و داد زدم:

-نازگل، نازگل؟

نازگل شال به دست دوان کنارم زانو زد و گفت:

-جانم، الان می برمت دکتر. آخه دختر یهو چت شد؟

حرف هایش را نمی شنیدم، یا می شنیدم و گوشی برای درکش نداشتم.
دست هایش را سریع در مشت لرزانم قفل کردم و بالبخند گفتم:
-بریم پیش بابا و مامانم، می دونم دلشون برام تنگ شده.
نازگل هق هق کنان شال را بر روی موهای زیتونیش گذاشت و از خانه
بیرون رفت. اوهم مرا تنها گذاشت، یعنی من آنقدر ترسناک بودم؟
کاش نرجس خاتون بود، ولی شهرام نبود. اگر او نبود هنوز لالایی حاج بابا را
داشتم.

کسی دست هایم را کشید و بوی عطرش پرز های بینیم را نوازش
کرد، چقدر این بو خوب بود!
قدرت پلک زدن نداشتم، بگذار هرکی که هست باشد. مرا اصلا ببرد و
سرنگون کند مثل بختم.

موهایم چرا کشیده می کشید؟ نازگل کجا رفت؟ دست های حلقه شده ی
دور بازویم متعلق به چه کسی هست؟ چقدر نیرومند و مردانه است! شهرام
همیشه دستش مثل زن ها پوست نازک و ظریف بود؛ همیشه سر این دست
ها با او بحث داشتم.

شهرام ورق خورده ی طالع ی نحسم بود، چرا کسی به شکمم لگد می
زد؟ چقدر لگد هایش آرام و بدون درد بود! خواب داشتم دلم تنگ یک خواب
آرام بود. چشم هایم را روی هم گذاشتم و مثل کودکی هایم تا ده شمردم و
به سه نرسیده خوابم برد.

* * * *

چشمان بی رمقم را از هم باز کردم و به سقف آبی بالای سرم زل زدم. من
کجا بودم؟ به دور و اطراف نگاهی انداختم و با دیدن سروم به دست هایم
متوجه شدم که در بیمارستانم، ولی چرا؟ من... من که حالم خوب بود!

در باز شد و نازگل با لبخند وارد شد:
-بیداری شدی عزیزم.

حس می کردم دهانم بی حس است، نمی توانستم حرکتشان دهم! با زحمت
بزاق دهانم را قورت دادم و آرام گفتم:
-من اینجا چیکار می کنم؟

نازگل دست هایم را در دستش گرفت و پشت دستم را نوازش کرد:
-امروز کجارتنه بودی؟ مگه قرار نبود بری همون شرکته؟!
بایادآوری شهرام و مادرش اخم هایم درهم رفت و گفتم:
-رفتم، ولی موفق نشدم.

بالبخند مهربانی نگاهم کرد و گفت:
-انشالله یه کاردیگه برات پیدا می شه.
پلک های خسته ام را روی هم فشردم و گفتم:
-من چم شده؟

نازگل روی تخت، کنارم نشست و گفت:
:دچار شوک عصبی شده بودی، اصلا به اطرافت توجه ای نداشتی. خیلی
ترسیدم بهار.

صامت نگاهش کردم. اصلا تعجب نکرده بودم، چون در زندگی با شهرام بارها
طعم این شوک را چشیده بودم:
-بچه حالش خوبه؟

دستی به شکمم کشید و گفت:
-خوبه خداروشکر.

نگاهی به سروم نیمه تمام انداختم و گفتم:
-کاش خودت برمی گشتی، مادرت تنها بود.

دستی به صورتم کشید و گفت:
-تنها که نتونستم بیارم، آقا مجتبی هم نبود.
چشمانم را با تردید تنگ کردم و گفتم:
-پس با کی اومدی؟
از روی تخت بلند شد و همچنان که به سمت در می رفت گفت:
-ثریا خانم و پیش مامان گذاشتم...
در را باز کرد و گفت:
-بفرمایید تو.
ادامه داد:
-باکمک ایشون تونستم.
با تعجب چشمانم در نگاه شیطاناش گره خورد و به اجبار توانستم کلمه ی
سلام را هجی کنم.

#پارت_۳۹

نگاهم را قفل کفش های کالج مشکی رنگش کردم، توان نگاه کردن به چشم
هایش را نداشتم. اصلا چرا نازگل از او کمک گرفته بود؟ حاضر بودم در همان
شوک عصبی جان دهم ولی از او کمک نگرفته بود.
-قابل شما رو نداره.
باگیجی سرم را بالا بردم و گفتم:
-بله؟
بالبخند محوی کفش هایش را نگاه کرد و گفت:

-کفش هام رو می گم،آخه از وقتی اومدم زل زدین بهشون ، گفتم شاید خوشتون اومده.

نگاهی به نازگل کردم که سرگرم پوسترهای اطلاعاتی روی دیوار بود و اصلا توجه ای به ما نداشت.

-حالتون بهتره؟

پتوی کنار دستم را در مشتم چلاندم و با بی تفاوتی گفتم:

-ممنون.

دست به جیب در نزدیکی تختم آمد و روی صندلی کنارم جا گیر شد:

-از من بدتون می آد؟! اشتباهی مرتکب شدم؟

خواستم بگویم "آره ازت متنفرم،پس لطفا خفه شو" ولی با حرص اخم هایم را درهم گره کردم و گفتم:

-نه چه دلیلی داره من ازتون بدم بیاد!

پاهایش را روی هم انداخت و گفت:

-آخه هر وقت من رو می بینید قیافه تون توهم می شه،گفتم شاید مرضی چیزی دارم که شما بدتون بیاد.

از عصبانیت رو به انفجار بودم،نازگل باخودش چه فکری کرده بود که مرا با این مردنفرت انگیز تنها گذاشته بود؟

-دکترتون گفته بود ممکنه چند بار تا حالا این شوک بهتون دست داده باشه، مشکلی تو زندگیتون هست؟

به سمتش براق شدم و گفتم:

-زندگی خصوصیم به کسی مربوط نمی شه.

به علامت تسلیم دست هایش را بالا برد و گفت:

-درست میگین،من معذرت می خوام.

کلافه و عصبانی نگاهی به سروم نیمه تمام انداختم و گفتم:
-نازگل؟

به سمتم برگشت و گفت:

-جانم؟

اشاره ای به سروم کردم و گفتم:

-می شه بگی بیان این رو در بیارن،خسته شدم.

نازگل به کنارتختم آمد و متعجب گفت:

-این که بیشترش رفته! خب صبر کن تموم شه.

حاضر بودم دوباره همان حالتی شوم ولی با این مرد زیر یک سقف نفس
نکشم:

-تاهمینجاش خوبه،می خوام برم خونه.

نازگل بالاجبار "باشه ای"گفت و به سمت در رفت.

-اگه مشکلتون منم می تونم برم.

چشم هایم را روی هم محکم فشردم و حرفی نزد. اصلا از صدایش هم

متنفر بودم. نسبت به او حس بدی داشتم،نه تنها به او به همه ی مرد ها

آلرژی پیدا کرده بودم.

-اسمت بهاربود نه؟

لعنت به او که اسمم را به زبان می آورد،کاش آن روز لال می شدم و اسمم

را نمی گفتم.

-زبونتون رو موش خورده؟

روی تخت نیم خیز شدم و سوزشی که به دستتم افتاده بود را به جان

خریدم،دیگر تحمل نداشتم.

در باز شد و نازگل به همراه پرستار سالخورده ای وارد اتاق شد و با دیدنم گفت:

-چرا نشستی؟ الان سرت گیج می ره.

پرستار پنبه ای روی دستم گذاشت و سوزن را از پوستم بیرون کشید.
-می تونی بری.

تشکری کردم و رو به نازگل گفتم:

-ساعت چنده؟

نازگل نگاهی به ساعت موبایلش انداخت و گفت:
-دوازده.

بی توجه به او کفش هایم را پوشیدم و گفتم:
-بریم.

نازگل با لبخند به سمت او برگشت و گفت:

-شما با ما تشریف نمی آرید؟

لبخندی اغواگرانه به نازگل زد و گفت:

-مگه می شه این موقع شب دو تاخانم رو تنها بذارم.

چقدر از این کارهایش متنفر بودم. به اجبار به دنبالشان رفتم و بعد از تسویه حساب از بیمارستان بیرون زدیم.

نازگل کمی جلوتر رفت و گفت:

-شما یه دقیقه اینجا ایستین ببینم می تونم یه تاکسی گیر بیارم.

به پرایدی که پشتم پارک شده بود تکیه دادم و خسته به عبور آدم هایی که گاه باعجله گاه آرام در بیمارستان رفت و آمد داشتند نگاه می کردم.

-کسی تا حالا بهت گفته چشمت خیلی گیراس.

مات به کنار دستم برگشتم و بی هیچ حرفی در چشم هایش زل زدم. بامن بود؟ لعنتی منظورش از این حرفش چی بود؟
-هیچ وقت تو چشم های یه مرد زل نزن.
دهانم را باز کردم و نفسم را سخت بیرون دادم، نگاه از او گرفتم و به نازگل دادم. خدا لعنتش کند که با این حرف هایش دلم را به تپش وا داشت.

#پارت_۴۰

غیاث خود را عقب کشید و چشمانش تماما نظاره گر عکس العمل های بهار شدند. می دانست دختری در سن بهار حتی مادر هم باشد بازم محتاج شنیدن عاشقانه هایی از جنس مذکر است.

دلش نمی خواست با این چشم های خاکستری که قلب هر مردی را خاک می کرد بازی کند، اما قسم خورده بود با حاج رسول بازی کند و چه کسی بهتر از این دختر که کسی را نداشت.

اما برایش سوال بود پدر بچه ی در شکمش چه کسی می تواند باشد؟
پوزخندی به خودش زد و گفت "به تو چه غیاث". با نفس عمیق بهار در کنارش نگاه گذرایی به او انداخت و گفت:

-خسته شدی؟

بهار بی آن که نگاهش کند دست هایش را درهم چفت کرد و نگاه به خطوط سفید خیابان داد:

-می شه از من دور شین؟

غیاث سرش را کج کرد و بی تفاوت در چشمان خیس بهار زل زد:

-مشکلت الان نزدیک بودن منه؟

بهار با چانه ی لرزانش نگاهش کرد، او چه می دانست بهار با همین حرف های بی سر و تهش دل تنهایش می لرزد و وای از آن روزی که بلرزد. -من کلا با بودنتون مشکل دارم.

بهار خودش را دور کرد و با چکیدن قطره اشکی درشت بر روی لبانش گفت:

-به من نزدیک نشین، حتی اگه دیدین دارم جون می دم. گیاه مات و مبهوت نگاهش کرد ، واقعا نمی توانست درک کند با گفتن همان دو جمله توانسته است این چنین چشمانش را بارانی کند! رو برگرداند و لبخندی زد، می دانست کمی دیگر تلاش کند این دختر دل می بازد و آن روز است که زانو زدن حاج رسول را می بیند. سوت زنان دستش را در جیب شلوار جینش فرو کرد و رو به نازگل و بهار فریاد کشید:

-من دارم می رم، شبتون به خیر خانما. دوباره دستش را در جیبش سر داد و پشت به آن ها روی جدول خیابان پرید.

دلش قدم زدن می خواست ، قدم هایی که آخرش به یک نور برسد و از آن بگذرد و ببیند تمام زندگیش خواب بوده است.

آهی عمیق کشید و بر روی چمن های شبنم زده ی جدول نشست. دستش را در جیب شلوارش فرو کرد و با گرفتن فندک و جعبه ی سیگارش خودش را روی چمن نمناک پهن کرد.

سیگاری از جعبه اش بیرون کشید و گوشه ی لب هایش گذاشت و با فندک سرطالایش آتشی به انتهای سیگار زد.

چه قدر دلش تنگ خاطرات کودکیش بود، دل تنگ مادرش و میثاق ، اما غرورش اجازه ی پیشروی نمی داد.

کامی عمیق از سیگار گرفت و گفت: "به یاد کسی که نیست"

کامی عمیق تر گرفت و دودش را در هوا فوت کرد:

"اینم به یاد زندگی بر باد رفته ام".

نگاهی به سیگار تمام شده ی در دستش انداخت و بلند بلند و پر درد خندید، درد های زندگی آنقدر عمیق بودند که با دو کام مثل خودش سوختند و تمام شدند.

با چشمان به اشک نشسته اش قفل صفحه ی گوشی را باز کرد و آهنگ مورد علاقه اش را پلی کرد و چشم بست به ستاره ایی در آسمان که برای دل پرغمش سوسو می زد.

* * *

-وای دیدی چه پررو بود این موقع شب ما رو گذاشت و رفت.

از پنجره ی ماشین به خیابان خلوت زل زده بودم و توجه ای به حرف های نازگل نداشتم. از خودم عصبانی بودم که چرا اشک ریختم و آن حرف ها را

زدم ،حالا چه فکری در موردم می کند؟

-بهار با توأما.

خسته چشمانم را روی هم گذاشتم و به پشت صندلی تکیه دادم:

-رسیدیم بیدارم کن.

خواب نداشتم؛از چشم هایم پر گرفته بودند،ولی نمی دانم چرا نگاهم را هنوز در همان خیابان به قامت دست به جیبش جا گذاشته بودم!

#پارت_۴۱

با تابیدن اشعه ی خورشید بر روی چشمانش دستش را سایه بان پلک هایش کرد و کلافه به سمت مخالف چرخید. با خیس شدن انگشت هایش چشمانش را تا حد ممکن باز کرد و به چمن خیس که قطرات آب با تابش خورشید می درخشیدند نگاه کرد.

مات و مبهوت در جایش نیم خیز شد و به اطرافش نگاهی انداخت، یعنی دیشب را بر روی جدول خیابان خوابیده بود؟

باپوزخند به گوشی اش که روی تیشرت چروک خورده و نمناکش جا خوش کرده بود نگاهی انداخت.

گوشی را در دست گرفت و دکمه ی قفل رو فشرد، اما با صفحه ی سیاهش مواجه شد.

پوفی کشید و با دست موهای پریشان شده اش را مرتب کرد و از جایش بلند شد. با احتیاط از روی جدول پایین پرید و به آن سمت خیابان رفت و دستش را برای تاکسی زرد رنگ بلند کرد.

* * *

با رسیدن به کوچه ی آپارتمان مجردیش پول را به سمت راننده گرفت و گفت:

-همینجا نگه دارید ممنون.

راننده تاکسی پول را از او گرفت و گفت:

-خدابركت.

از ماشین پیاده شد و از کوچه سرایشی پایین رفت و مردی با کت و شلوار طوسی رنگ را پشت به خانه اش دید.

متعجب قدم هایش را بلند تر برداشت و پشت سر او قرار گرفت. دستش را بلند کرد و چند ضربه به شانه اش نواخت:

-بفرمایید، باکسی کار دارین؟

مرد به سمت غیاث برگشت و با دیدنش اخم هایش را در هم کرد و او را به عقب هل داد:

-مرتیکه معلومه داری چه غلطی می کنی؟ چرا دست از سر زندگی دخترم بر نمی داری؟

غیاث منگ به پدر نسیم نگریست و چشمانش از تعجب تنگ شدند:
-چی؟

پدر نسیم او را به دیوار پشت سرش کوبید و فریاد کشید:

-دخترم رو از دست خاندان مزخرفت خلاص کردم، حالا تو دست از سرش بر نمی داری.

غیاث باشنیدن توهینش رگ های گردنش به نبض افتادند، حاج رسول هرکاری کرده بود، ولی بازهم خون او بود که در رگ هایش غل غل می کرد.

غیاث با عصبانیت یقه اش را در بین مشتش پیچاند و گفت:

-چی زر می زنی مرتیکه؟ فکر کردی همه مثل خودت دنبال ناموس مردمن؟! با دست به تخت سینه اش کوبید و فریاد کشید:

-به من چه دخترت با اینکه شوهر داره به فکر پسر مردمه، من ناموس دزد کسی نیستم حاجی قلابی.

پدر نسیم مشتش را بالا برد و محکم به گوشه ی لب های غیاث کوبید و زدنش با جیغ دخترش در هم آویخت.

-بابا داری چی کار می کنی؟

نسیم هق هق کنان کنار غیاث زانو زد و بریده بریده گفت:
-غیاث عزیزم.

پدرش دستش را از پشت کشید و غرید:

-تو اینجا چه غلطی می کنی دختره ی چشم سفید؟
خواست دست هایش را بر روی صورت نسیم بکوبد که دستش در مشت
غیاث قفل شد:

-دست رو ناموست بلند نکن که بعد پشیمونی می آره.

نسیم ترسان عقب عقب رفت و فریاد کشید:

-منصور دوباره چی گفته که شما سراین بیچاره آوار شدین؟
غیاث دستی به گوشه ی لبش کشید و نگاهی به انگشت خونیش کرد و رو
به آن ها گفت:

-دست از سرمن بردارین، دیگه هم اینجا نبینمتون.

به سمت نسیم برگشت و با تمام بی رحمیش که حتی قلب خود را به درد
آورد گفت:

-توأم اسم من رو از زندگیت حذف کن که دیگه رو سرمن آوار نشن.

به چشمان اشکی نسیم نگاهی انداخت و تیر آخر را خلاص کرد:

-دیگه فراموش کردم سعی کن توأم همین کار رو انجام بدی.

به سمت پدرش برگشت و دستی به یقه ی چروک خورده اش کشید:

-اینی که زدی می دارم به پای غرش غیرتت، ولی مواظب ناموست باش که
دیگه نیای اینجا هوار نکنی و آبروت رو حراج نزی.

نگاه گذرایی به چهره ی خیس نسیم انداخت و کلید را در قفل انداخت و به
خانه رفت.

پشت در دست هایش مشت کرده اش را به دیوار کوبید و با درد گفت:

"لعنتی بذار فراموش شی".

#پارت_۴۲

هنوز هم صدای هق هق نسیم از پشت در ، در گوش هایش طنین می انداخت و دل بی قرارشش را بی تاب تر از هر زمانی می کرد. بی اراده دستش بر روی دستگیره رفت ، ولی پشیمان پا پس کشید و با کمری خمیده از پله ها آرام آرام قدم برداشت و دلتنگیش را با هر قدم زیر پاهایش له کرد.

دسته کلید را از جیبش بیرون کشید و در قفل چرخاند ، ولی با چرخاندنش در به رویش باز شد و چشم هایش در نگاه ترحم انگیز میثاق گره خورد. بی هیچ حرفی او را کنار زد و وارد خانه شد. خودش را روی کاناپه پرت کرد و سرش را بین دست هایش گرفت و به پاکت سیگارش کنار پایه ی میز زل زد.

میثاق کنار پاهای غیث زانو زد و سرش را بر روی زانوانش نهاد و گفت:
-کاش می تونستم برات یه کاری بکنم.

غیث با پوزخند دستش را زیر سرش قلاب کرد و به روی کاناپه تکیه داد:
-اون روزها که حاج رسول صداش رو بلند می کرد و می گفت این دختر نه باید برادری می کردی،ولی الان اصلا نیازی به ترحمت ندارم.
میثاق سرش را بلند کرد و به چشم های قرمز شده ی غیث زل زد و گرفته گفت:

-باورکن ترحم نیست،قبول کن پشیمونم.

غیاث از روی کاناپه برخاست و تیشرتش را با یک حرکت از تنش بیرون کشید و به روی زمین پرت کرد:

-من پشیمونیت رو نمی خوام، من هیچی ازتون نمی خوام.

به زخم روی سینه اش اشاره کرد و با صدای بلندش فریاد کشید:

-خوب نگاه کن دیگه از زندگیم بیرون انداختمش.

بر روی زمین زانو زد و مردانه هق هقش را از گلویش آزاد کرد:

-ازمن گرفتیش دیگه چی از جونم می خواین؟ بذارین به درد خودم بمیرم.

میثاق برادرانه غیاث را در آغوش کشید و اشک هایش شانه های لخت

برادرش را شستند، ولی دست هایش به دور برادرش پیچک شدند و او را

سفت در آغوش کشیدند.

غیاث مانند کودکی بی پناه خودش را در آغوش میثاق رها کرد و گفت:

-فراموش می شه میثاق، من می تونم.

میثاق محکم تر او را در آغوشش فشرد و کنار گوشش زمزمه کرد:

-دیگه همه چی تموم شد، تومی تونی.

شانه های لخت غیاث را بوسید و با لبخند تصنعی برای جو به وجود آمده

گفت:

-اگه امید ببینت نمیگه چه عمویی نازک نارنجی دارم، پاشو خودت رو جمع

کن مرده گنده.

غیاث دستپاچه دستی به چشمان خیس از اشکش کشید و با صدای بمش

گفت:

-مگه مریم قراره بیارتش اینجا؟

میثاق خودش را روی سرامیک سرد اتاق پهن کرد و گفت:

-معلومه که می آد.

غیاث تیشرتش را از روی زمین چنگ زد و با ذوق وصف ناپذیری گفت:

-من برم یه دوش بگیرم و بگردم.

میثاق با لبخند پر بغضی نگاهش کرد و سرش را تکان داد، دلش از خودش گرفت که چرا نتوانست لبخند را به جای اشک بر روی لب های دور دانه برادرش بیاورد.

* * * * *

بار دیگر نخ را در سوزن کشیدم و دسته اش را چرخاندم، اما باز هم نخ ها بهم گره خوردند و پارچه نخ کش شد.

کلافه خودم را عقب کشیدم و رو به نازگل گفتم:

-من نمی تونم، بابا خیاطی خیلی سخته.

نازگل از پشت پنجره پرده را کنار کشید و گفت:

-بهار چقدر غر میزنی؟

دست هایم را بر روی شکمم گذاشتم و با تردید گفتم:

-تو قرار بود بهم یاد بدی، ولی از صبح پشت اون پنجره ای!

نازگل موهایش را بالای سرش جمع کرد و با کشت محکم بست:

-این پسره از دیشب هنوز نیومده، نکنه اتفاقی براش افتاده؟!

استرس به جان افتاده ام را با مشت کردن دست هایم کنترل کردم و سعی

کردم صدایم نلرزد:

-به ما چه نازگل، مگه تو نبودى دیشب انقدر ازش بد گفتی!

نازگل پشت چرخ خیاطی نشست و عینکش را بر روی چشمان مشکیش

گذاشت:

-بهار بخاطره ما دیشب زده بیرون،هرچیم باشه بازم باید ازش ممنون باشیم. اگه اون نبود من واقعا نمی تونستم کاری انجام بدم.
لب هایم را بهم دوختم و پشت پنجره رفتم و پرده را کنار کشیدم:
-شاید تو خونه اش خوابیده باشه.
نازگل شانه ای بالا انداخت و گفت:
-فکر نکنم.

به در بسته ی اتاقکش زل زدم و در دل اعتراف کردم واقعا نگران نبودنش شدم.

#پارت_۴۳

نگاهی به مژه های فر و بور برادر زاده اش انداخت و بوسه ای نرم روی پلک های بسته اش کاشت. نمی توانست حالش را توصیف کند،از داشتن این فرشته ی کوچک در آغوشش آن قدر ذوق زده بود که اشک های مادرش به چشمش نمی آمد. الان فقط برایش این جمع آرام و این فرشته ی به خواب رفته مهم بود.

امید را با احتیاط بر روی کاناپه خواباند و با لبخند آرام بخشی به سوی جمع برگشت:

-خیلی خوب شد که اومدین.

مادرش دستمال مچاله شده در دستش را بر روی چشمان خیسش کشید و با بغض گفت:

-مادر واسه تنهاییت بمیره.

غیاث با آرامش نگاهش کرد و بی خیال قلبش شده بود که تقاضای یک آغوش گرم از مادرش داشت.

به سوی مریم برگشت و غم زده گفت:

-نمی دونستم وقتی با برادرم ازدواج کنی رفاقتمون رو از دست می دیم!
مریم شرمزده کمی خودش را به میثاق نزدیک کرد و این از چشمان تیز غیاث دور نماند.

-نترس، من هیچ وقت حاضر نیستم بین شما فاصله ای بندازم.

رو به مادرش برگشت و دست هایش را در هم قلاب کرد:

-شما الان گریه تون برای چیه؟

اشاره ای به جمعشان کرد و گفت:

-الان همه کنارتن، پس این اشک ها چه دلیلی می تونه داشته باشه؟

مادرش از جایش بلند شد و کنار غیاث جاگیر شد و دستی به صورت صاف و بدون ته ریش پسرش کشید:

-جمع مون جمع نیست، چون بابات...

غیاث دستش را بر روی لب مادرش گذاشت و با عصبانیت گفت:

-من پدر ندارم که حالا تو این جمع جای خالیش تو چشمم بیاد.

رو به میثاق کرد و لبش را جوید و حرف های دلش را جرعه جرعه به خورد وجدانش داد.

-غیاث من برادرتم و حق رو به تو می دم، ولی امکانش نیست که این کینه رو از بین ببری؟ هم تو هم آقاجون.

غیاث با پوزخند از جایش برخاست و کلید بر روی کانتر را چنگ زد و به سوی میثاق پرت کرد:

-من تحمل اینجا موندن رو ندارم.

با دست تک تکشان را نشان داد و گفت:

-شماهم هروقت فهمیدین من دیگه پدری ندارم می تونین من رو ببینین.
در را باز کرد و بیرون زد و توجه ای به صدا زدن های میثاق و هق هق بلند
مادرش نکرد.

دلش الان همان خانه ی نمود و تاریک را می خواست، حالا آن جا برایش
مامن آرامش شده بود.

* * *

دسته کلید را از جیبش بیرون کشید و آرام در قفل چرخاند. از پله های
کوتاه و خاک گرفته آهسته پایین رفت و نگاهش را با دم عمیقی به ماه
کامل شده ی در آسمان داد.

-بالاخره برگشتین؟

متعجب نگاهش را به صاحب صدا داد و گفت:

-تو!؟

بهار با چشمان خاکستریش تمام قامتش را رصد کرد و آرام گفت:

-منتظر شما بودم، فکر کردم اتفاقی براتون افتاده!

غیاث یک تای ابرویش بالا پرید و به بهار نزدیک شد:

-نگرانم شده بودی؟

بهار دستپاچه انگشتانش را بهم پیچاند و گفت:

-نه، فقط... فقط می خواستم بابت دیشب ازتون تشکر کنم، ولی خونه نبودید.

غیاث با لبخند دستش را در جیبش قرار داد و گفت:

-اعتراف کن که نگرانم شدی.

بهار مردمک های لرزانش را به چشمان مشکی غیاث که همانند شب تاریک

بودند زل زد و گفت:

-من...من...

پشتش را به غیاث کرد و با عجله به داخل اتاق برگشت.
غیاث با لبخندی که تمام صورتش را پوشانده بود بر روی حوض نشست و صورتش را در مقابل باد ملایم و گرم تابستان قرار داد.
چشمانش را بست و دست هایش را آزادانه باز کرد، ولی مردمک لرزان بهار پشت پلک هایش نقش بست. سریع چشمانش را باز کرد و با عصبانیت زمزمه کرد: "لعنت به معصومیت چشم هات که من رو دودل کرده!"

#پارت_۴۴

خانه در سیاهی مطلق فرو رفته بود و کوبش قلبم را در خود به یغما برد.
نگاهی به چشمان بسته نازگل و نفس های منظم مادرش انداختم و آهسته پتو چهارخانه ای آبی رنگ را از رویم کنار زدم و بی صدا از جایم برخاستم.
خود را به کنار پنجره رساندم و پرده را آرام در چنگ کشیدم و کنار زدم.
نور مهتاب بی اجازه خود را راهی اتاق تاریکمان کرد و بر چهره نازگل تابید و باعث شد پلک هایش را به هم بفشارد.

با اضطراب خودم را پشت پرده پنهان کردم و نفس حبس شده ام را بر روی شیشه ی نیمه تار پنجره فوت کردم.

بی اختیار چشمانم به روی حوض برگشت و قامت خمیده اش را بر روی آب دیدم، از خودم متنفر شده بودم که با دستپاچه شدنم کنارش شخصیتم را به زیر سوال بردم.

حالا فکر می کند عاشق سینه چاکش شدم، او که نمی داند عشق برایم سیب ممنوعه ای است که با چیدنش از زندگی انصراف می دهم.

سرش را بالا آورد و پرده بیشتر در دست هایم چنگ شد ، دلم می خواست
تماشایش کنم. نه این که عاشق شده باشم نه! فقط نمی دانم چرا حس می
کردم با او هم دردم!

دستان خیسش را در لا به لای موهایش کشید و چشمانش را بر روی پنجره
اتاقمان خشک شد.

بی اراده من هم خشکم زده بود و اراده هیچ کاری نداشتم، قلبم شروع به
کوبش کرد و در حال ذوب شدن در نگاه گرمش حتی از راه دور شده بودم.
بزاق دهانم را به سختی قورت دادم و لبخند محو روی لبانش را به چه
حسابی می گذاشتم؟

سرش را برایم تکان داد و به در اتاقمان اشاره کرد، با چشمانی گرد پرده را
کنار کشیدم و بر روی دیوار سرخوردم، دستم بر روی قلب پر تپش رفت و
امید بی قرار لگد بی شکمم می کوبید.

من داشتم چه کاری می کردم؟ من... من هنوز هم به شهرام متعهد بودم و در
حال دید زدن مردی دیگر بودم!

سیلی به صورتم نواختم و قطره های اشک بی مهابا بر روی صورتم لغزیدند.
با صدای ضربه نازگل چشمهایش را باز کرد و به جای خالیم نگریست،
باعجله در جایش نیم خیز شد و من مچاله شده در کنار پنجره را دید:

-بهارتویی؟

دستش را بر روی قلبش گذاشت و پوفی کشید:

-فکر کردم چیزیت شده! حالا چرا اونجا نشستی؟!

چندبار پلک هایم را باز و بسته کردم و با لبخند تصنعی گفتم:

-خوابم نگرفت اومدم اینجا نشستم.

در جایش دراز کشید و به پهلو چرخید و با صدای خش دارش گفت:

-بیابگیر سرجات بخواب، بذار اون بچه هم استراحت کنه.
دستم بر روی شکمم رفت و دورانی شروع به نوازش کردم. من امیدم را
داشتم، با بودن او من به هیچ کسی نیاز نداشتم حتی برای هم دردی!
با پشت دست به مژه های خیسم کشیدم و به جایم برگشتم ، پتو را بر روی
خودم کشیدم و فکرم در گذشته به روز خواستگاریم سفر کرد.

* * * *

جلوی آینه دستی به تونیک سفیدم با گل های قرمز رنگ کشیدم. لطافت
پارچه اش روی کف دستم را قلقلک می داد و لبخندی به لبم آورد.
به روی آینه خم شدم و به خود زل زدم، چشمانم بیشتر از همیشه می
درخشید و گونه هایم گلگون شده بودند.

من هنوز هم سنی برای ازدواج نداشتم، ولی برای خوشحالی نرجس خاتون
وحاج بابا هر کاری می کردم.

با صدای بلند شدن سوت بلبلی زنگ خانه دستپاچه به کنار پنجره رفتم.
بااسترس به حاج خاتون که از پله ها پایین می رفت نگریستم و خود را کنار
کشیدم، نمی دانستم برای بار اول باید چه رفتاری داشته باشم. کاش
خواهری یا حتی بهداد بود تا از او کمک می گرفتم.

غم زده به سمت روسری ساتن قرمز رنگم رفتم و بر موهایم کشیدم، موهای
بافته شده ام از پشت آویزان شده بودند و این مرا عصبانی کرد.
روسری را با حرص از سرم کشیدم و گیس موهایم را به صورت دایره
پیچیدم و سنجاقی به زیرش زدم، ولی سنجاق شکست و موهایم دوباره
آویزان شد.

کلافه بافتش را باز کردم و چنگی به موهای بلند و خرمایی رنگم کشیدم،
کشو را باز کردم و قیچی را گرفتم و به زیر موهایم بردم.
با تقه ای که به در خورد قیچی از دستم به روی پاهایم سقوط کرد و صدای
نالاه ام بلند شد.

نرجس خاتون لنگان لنگان به داخل آمد و به روی صورتش زد:

-تو که هنوز آماده نشدی!

چشمان آماده ام برای بارش را روی هم فشردم و گفتم:

-من نمی خوام، بگو برن.

نرجس خاتون لبخند مهربانی زد و دست هایم را در دست های گرمش
گرفت:

-از چی می ترسی بهارنارنجم؟

مثل کودکان لب هایم را بر چیدم و صادقانه گفتم:

-من هیچی نمی دونم، حتی بلد نیستم چه جوری رفتار کنم.

نرجس خاتون دستی به موج موهایم کشید و با مهربانی ذاتیش گفت:

-من باید برم مهمونا منتظرن، توأم آماده شو چایی بیار. دخترم خانم تر از
این حرفاست که چیزی بلد نباشه.

آرامش حرف هایش را به بدن منقبض شده ام تزریق کرد و باعث شد
لبخندی خجول به صورتش بپاشم:

-چشم، شما برین من می آم.

نرجس خاتون بوسه ای به پیشانیم کاشت و از اتاق بیرون زد.

با نفس عمیقی از جایم برخاستم و موهایم را در کلیپسم جمع
کردم، روسری را از روی زمین چنگ زدم و بر موهایم کشیدم.

حالا آماده ی هرچیزی بودم،لبخندی در آینه به خود زدم و از اتاق بیرون رفتم.

* * * *

#پارت_۴۵

باصدای غرش آسمان از جایم پریدم و گیج به اطرافم نگاهی انداختم، هنوز هم در خانه نازگل بودم،نه خبری از نرجس خاتون بود نه لبخند مهربانش. چشمانم را روی هم فشردم و از جایم برخاستم،نازگل پشت به من در آشپزخانه مشغول آشپزی بود. نزدیکش رفتم و دست هایم را به دور کمرش حلقه کردم:

-صبح بخیر.

نازگل باوحشت به سمتم برگشت و دستش را روی قلبش گذاشت:

-وای ترسیدم بهار،این کارا چیه؟

با بد خلقی کنارش زدم و گفتم:

-ببخشید.

به آسمان ابری بیرون از پنجره اشاره کردم و گفتم:

-بارون زده؟

قاشق در دستش را در قابلمه رها کرد و رو به من دست هایش را بغل گرفت:

-نه،ولی آسمون ابری شده.

موهایم را به پشت گوشم هدایت کردم و از آشپزخانه بیرون زدم.

شالم را از جالباسی برداشتم و بر روی موهای کوتاهم پوشاندم و از خانه بیرون رفتم. لب حوض نشستم و دست هایم را پر آب کردم و به صورتم پاشیدم.

وجودم خنک شده بود ، با یادآوری روز خواستگاریم هنوز هم پر از نفرت می شدم و بدنم گرمی گرفت.

-دیشب نیومدی؟

دست هایم در آب مانده بود و چشم هایم به حرکت ماهی ها خشک شده بودند.

-نمی خواد خجالت بکشی،منظور خاصی نداشتم.

دور شدنش از خودم را حس کردم. سریع سرم را برگرداندم و گفتم:

-من دیشب اتفاقی پشت پنجره بودم و از حرفاتون سر در نمی آرم.

دستش در جیب شلوار ورزشیش فرو کرد و پشت به من ایستاده بود:

-منم نگفتم منظوری داشتی،فقط خواستم بدونی موهای کوتاه خیلی بهت می آد.

متعجب دهانم را مثل ماهی باز و بسته کردم و نتوانستم جوابش را

بدهم،یعنی من دیشب بدون هیچ پوششی پشت پنجره رفته بودم؟!!

درحال رفتن در اتاقش بود که صدایش زدم:

-آقاغیاث؟

با مکث به طرفم برگشت و لبخندی زد:

-بله بهارخانوم.

اخم هایش را در هم پیچاند و گفت:

-اینجوری بهتره.

قدمم را بلند برداشتم و رو به رویش ایستادم:

-دوست ندارم هیچ سوء تفاهمی پیش بیاد.
با رعد و برق آسمان و شروع قطره های شفاف باران بر روی صورتمان بهت زده خندیدیم و او گفت:
-سوء تفاهم و آدم ها به وجود می آرن، مثل الان که من بگم چقدر قشنگ می خندی!
قطره ی باران با شدت به بدن گر گرفته ام شلاق کوبیدند و من حرفی نداشتم.
با چشمکی از من فاصله گرفت، به رفتنش خیره شده بودم و سعی کردم حس قلقلکی که در قلبم به وجود آورده بود را نادیده بگیرم، اما قلبم سرکش تر از این حرف ها شده بود.

#پارت_۴۶

اما من این قلب سرکش را رام می کردم ، حق نداشت برای بار دیگر بی اجازه بتپد و مرا آواره کند.
دستی به صورت خیس از بارانم کشیدم و به اتاقمان پناه بردم. هیچ دلم نمی خواست دیگر آن حرف ها را از زبانش بشنوم ، آن حرف ها برای من زیادی زیبا و وسوسه کننده بود. برای منی که ماه ها فقط دروغ شنیدم و پس زده شدم. پس زده شدن از طرف کسی که به او پناه بردی بدترین دردی است که با هیچ دیازپامی آرام نخواهد شد.
موهای خیس را جلوی آینه به هم پیچاندم و بالای سرم جمع کردم. امروز باید تکلیف نیمه تمام زندگیم را با شهرام به پایان می رساندم، قبل از آن که با تعهدی که به گردنم است به گناه کشیده شوم.

-می خوام جایی بری؟

از آینه به چشمان نازگل زل زدم و دوباره مشغول عوض کردن پیراهنم شدم:

-آره ، می خوام برم دادگاه.

نازگل از آستانه ی در فاصله گرفت و متعجب گفت:

-برای چی دادگاه؟!

دکمه های مانتوی مشکیم را تک تک بستم و رو به روی نازگل ایستادم:

-خیلی وقته بلاتکلیفم. باید پرونده ی زندگی قبلم رو ببندم.

نازگل مهربان دستی به شانه ام کشید و گفت:

-مطمئنی؟

غم زده نگاهی به انگشت خالی از حلقه ام انداختم و با بغض گفتم:

-خیلی وقته دیگه جای خالیش آزارم نمی ده.

با لبخند غمگینی شالم را بر روی موهای نم زده ام کشیدم و با گرفتن کیفم گفتم:

-منتظرم نمونین ،ممکنه دیر برگردم.

نازگل با دست های گرمش دست های یخ زده ام را فشرد و با لبخند گفت:

-زود برگرد. دلم برای لگد زدن اون روجک تنگ می شه.

دلهره ای که به جانم افتاده بود را پس زدم و جوابش را با لبخند دادم.

از خانه بیرون زدم و نم نم باران بر سرم می بارید. هیچ وقت عاشق باران

نبودم، چون یادآور روزهای نحسی بود که با حسرت نظاره گرشان بودم.

امروز هم در یک روز بارانی از کسی که فکرش را نمی کردم شنیدم لبخندم

زیباست ، یقینا روز های نحس و زیبایم قرار دادی با باران داشتند.

دست هایم را با نفس عمیقی در جیب مانتویم سر دادم و قدم زنان از بین مردم می گذشتم. همه با تعجب به دست بی چترم نگاه می کردند و با پوزخند و تعجب از کنارم می گذشتند ، آن ها چه می دانستند امروز قلبم بی اجازه برای کسی تپید و با تعهد به کسی عذاب وجدان مانند خوره به جانم افتاده بود.

از کنار ویتترین لباس نوزادان با حسرت گذشتم و نگاه سرسری به آن ها انداختم ، روزهای حسرت بارم آن قدر زیاد بودند که بدون هیچ دردی فارق می شدند.

-خانم ، خانم.

چشمانم را به پسرک رو به رویم دوختم ، چه قدر چشمانش زیبا و معصوم بود.

-یه فال می خری؟

دستم را ته جیبم فرو بردم و اسکناسی به سمتش گرفتم:

-بگیر برای خودت عزیزم ، ولی من فالی نمی خوام. فال زندگیم خیلی وقته گرفته شده.

باتعجب نگاهم کرد. او که سر از حرف هایم در نمی آورد فقط خودم می دانستم امروز روز تلخی است و وجودم را به تلخی کشانده.

دستی به موهایش کشیدم و از کنارش گذشتم. بی

هیچ نگاهی به اطرافم به وسط خیابان کشیده شدم و چشم هایم را به آن طرف خیابان دوختم.

با صدای جیغ و داد سرم را به مخالف چرخاندم و نگاهم را وحشت زده به ماشینی دوختم که با سرعت به سمتم می آمد. قدرت پلک زدن از من سلب شده بود و پاهایم به زمین چسبیده بودند.

من چرا حرکت نمی کردم! با پرت شدنم به آسمان دردی در کمرم پیچید و به زمین پرت شدم.

باران بر پیکرم می بارید، چشمانم به آن کودک فال فروش دوخته بودم، کاش می گذاشتم فالم را بگیرد، کاش!

دردی در شکمم پیچید و امیدم دیگر لگد نکوبید، خواب داشتم خوابی عمیق. نفس هایم بلندم مقطع شد و چشمانم روی هم رفت و به قعر تاریکی سقوط کردم.

#پارت_۴۷

چشمان بی رمقم را از هم باز کردم و نفس عمیقی کشیدم که دردی در زیر شکمم و تمام بدنم پیچید.

باحس سنگینی دستم نگاهم را به جسمی دادم که بر روی دست هایم به خواب رفته بود. من در بیمارستان چه می کردم؟! سعی کردم آخرین تصویر از خودم را به یاد آورم که با صدای جیغ و پرت شدنم به آسمان شوک زده دست هایم بر روی شکمم برگشت.

مبهوت به شکم صافم دست کشیدم، نه غیرقابل باور بود. امیدم را کجا برده بودند؟ چندباره شکمم را فشردم، دردش به چه کارم می آمد. من توهم زده بودم، وگرنه شکمم هنوزهم برآمده بود.

دوباره فشردم آنقدر فشردم که باخیسی انگشت هایم دست هایم را بالا بردم و با وحشت به رنگ قرمز خون زل زدم.

امکان نداشت، امیدم بود. تپش های قلبم بی رحم به قفسه ی سینه ام می کوبید و نفسم را در تنگنا قرار می داد.

باعجله از تخت پایین پریدم و سرور را محکم از دستام کشیدم ، امیدم، امیدم تنها بود. شیر می خواست کودکم گرسنه بود. چه قدر زود به این دنیا پا گذاشته بود؟! قطره های بلوری اشکم بی هیچ سبقتی بر روی گونه های سردم سر می خوردند و من چه قدر قلبم درد داشت. به سمت در یورش بردم و به راهروی پرستاری دویدم. پرستارها با تعجب نگاه کردند و تشر زدند:

-تو چه جوری از تخت بلند شدی؟

نگاهشان وحشت زده به دست های ورم کرده و خونی که ازش می چکید دوختند:

-چیکار کردی با خودت؟

مهم بود! نه نبود. دهانم خشک شده بود و کلمه ها در دهانم هجی می شدند ، ولی نمی توانستم خبر امیدم را بگیرم. تمام توانم را جمع کردم و جیغ کشیدم:

-بچه ام کجاست؟

به روی زمین سرخوردم و هق زدم:

-امیدم کجاست؟ کجا بردینش؟

پرستارها دست هایم را کشیدند و گفتند:

-بلند شو عزیزم، انشالله دفعه ی بعد یه نی نی کوچولوی خوشگل می آری.

با نفرت دستش را پس زدم و او را به عقب هل داد. جیغ کشیدم:

-امیدم کجاست؟

به دور خود چرخ می زدم و مبهوت گفتم:

-الان پیداش می کنم.

دستی به صورت خیسم کشیدم و با لبخند پر دردی گفتم:

-منتظرمه، شیر می خواد.

کسی دست هایم را کشید و هق هقش گوش هایم را نوازش داد. به سمت صدا بر گشتم، نازگل بود خواهر مهربانم.

دو دستش را در چنگ هایم کشیدم و با هق هق گفتم:

-توبگو امیدم رو کجا بردند؟

به پایش افتادم و بوسه ای به کفش هایش زدم:

-توروخدا بهشون بگو امیدم رو پس بدن. امیدم زندگی بود کجا بردنش؟

نازگل کنار پاهایم به زمین افتاد و مرا در حجم گرم آغوشش حل کرد:

-متاسفم عزیزم.

ناباور مشت هایم را به سینه اش کوبیدم و فریاد کشیدم:

-دروغه،دروغه... امیدم لگد می زد.

موهایم را در چنگ کشیدم و زار زدم:

خدا امیدم.

همه به تراژدی غمگین زندگیم زل زده بودند و قطره قطره اشک هایشان را

من هدیه می دادند.

اما برای من هیچ دوايي نمی شد ، من تنها امید زندگیم را می خواستم.

با خیس شدن بین پاهایم نگاهم را به قطرات لزجش خون دادم، کاش می

مردم.

مشتم را به شکمم کوبیدم و هق زدم:

-کاش بمیرم!

دست هایم کشیده می شد،ولی من هنوز هم لگد های امیدم را حس می

کردم. کاش خدا جانم را بگیرد، چرا من زنده ماندم؟!

صورت‌م می سوخت، ولی قلبم بیشتر می سوخت و دردش در تک تک سلول
هایم نفوذ کرده بود.

من بی امیدم چه می کردم، چه می کردم؟
دست‌هایم بی حس و خونی از دماغم سرازیر شد، لبخند زدم کودکی در
جلوی چشم‌هایم نقش بسته بود که چشم‌هایش شباهت زیادی به من
داشتند.

امیدم بود! دست‌هایم را به سمتش دراز کردم.
اما دست‌هایش کوچک و کوتاه بودند، به دست‌هایم نرسید.
قطره اشکی لجوج از کنار چشم‌های سوزناکم چکید و پلک‌هایم روی هم
رفت.

#پارت_۴۸

دستش را در موهای پریشانش فرو کرد و بار دیگر به در بسته‌ی خانه زل
زد. دقیقا یک هفته بود که بهار ناپدید شده بود، به خودش اجازه نمی‌داد از
نازگل بپرسد که کجاست و اصلا به کجا رفته؟!!

امروز تصمیمش را گرفته بود هر جور شده باید سر از قصه‌ی بهار در می
آورد. نکند برایش اتفاقی افتاده است؟! باین فکر در ذهنش، قلبش تکانی
خورد و انگار تپش‌هایش به بازی گرفته بودند.

متعجب دستش را بر روی قلبش گذاشت و گفت: "چت شده!".

بابلند شدن صدای در از کنار حوض برخاست و به پله‌ها زل زد. نازگل
خسته و پریشان از پله‌ها پایین آمد و با سلام کوتاهی از کنارش گذشت.
باعجله راهش را سد کرد و لبش را بین دندان‌هایش فشرد:

-بخشید!

نازگل چشمان قرمز از بی خوابیش را به او دوخت و بی حوصله گفت:

-بفرمایید؟

کمی این پا و آن پا کرد و غیر منتظره پرسید:

-بهار کجاست؟

نازگل متعجب در جایش تکانی خورد و سرش را جوری بلند کرد که مهره

های گردنش به صدا در آمدند:

-بهار؟

غیاث کلافه دستی به گردنش کشید و گفت:

-منظورم اینه...اینه... بیخیال فقط بگین کجاست!؟

نازگل اخم هایش را درهم گره کرد و با کیفش او را کنار زد:

-فکر نکنم به شما ربطی داشته باشه.

غیاث بند کیفش را در چنگ گرفت و سعی کرد با آرام ترین لحنش او را

وادار به جواب کند:

-من نگرانشم، فقط بهم بگین کجاست؟

نازگل تیز نگاهش کرد و با لحن غیر دوستانه ای گفت:

-اصلا شما به بهار چیکار دارین؟ چرا باید نگرانش باشین؟ من نمی فهمم!

غیاث بی اراده دهانش را باز کرد و تند گفت:

-چون دوشش دارم.

به نازگل هاج و واج زل زد، نمی دانست این حرف از کجای دهانش بیرون

پرید! قصد همچین حرفی نداشت، ولی انگار خراب کرده بود.

نازگل با نیشخندی براندازش کرد و گفت:

-واقعا؟ چطور دوشش دارین که نمی دونین کجاست!

غیاث مبهوت نگاهش کرد. نازگل با این حرف او را کیش و مات کرد و غیاث نتوانست سخنی به زبان بیاورد.

نازگل او را کنار زد و گفت:

-اگه می خواین بدونین بهار کجاست خودتون دنبالش بگردین.
به سمتش برگشت و با پوزخند ادامه داد:

-اگه دوش داشته باشین!

پشتش را به غیاث کرد و به داخل اتاق رفت. غیاث درمانده موهایش را در چنگ انگشت هایش گرفت و لعنتی نثار زبان بی چفت و بستش کرد.

اگر خراب نمی کرد ممکن بود بتواند جای بهار را پیدا کند. با افتادن به فکر سپهر لبخندی زد و به اتاقش پا تند کرد ، سپهر لابد خبر داشت هر چه بود زیر سر آن کسی بود که سپهر را اجیر کرده بود.

گوشیش را گوشه ی فرش پیدا کرد ، آن را برداشت و روی شماره ی سپهر تماس را برقرار کرد.

-بله...

گوشی را در دستش جا به جا کرد و گفت:

-منم غیاث.

سپهر متعجب گوشش را به گوشی چسباند و گفت:

-اتفاقی افتاده؟

غیاث ناخنش را بین دندان هایش فشرد و گفت:

-می دونی این دختره کجا رفته؟

سپهر با لبخندی مرموز خودش را متعجب نشان داد و گفت:

-کدوم دختره؟

غیاث پوفی کشید و گفت:

-بهار.

سپهر دو دستش را با خیال راحت بر روی کاناپه باز کرد و گوشیش را بین کتفش نگه داشت:

-مگه خبر نداری؟

غیاث دندان هایش را از حرص چفت کرد و غرید:

-بنال سپهر.

سپهر با لبخند پیروزمندانه ایی به پول رو به رویش زل زد و گفت:

-یکی با ماشین زده بهش، بچه اش مرده.

غیاث ناباور از حرکت ایستاد و فریاد زد:

-چی؟

سپهر گوشی را از گوشش دور کرد و گفت:

-چه خبرته بابا؟

غیاث غم زده کف دستش را به پیشانیش کوبید و گفت:

-کار کی بوده؟ همون عوضی که اجیرت کرده؟

سپهر پا روی پا انداخت و گفت:

-من از چیزی خبر ندارم.

غیاث به دیوار پشتش تکیه داد و گفت:

-آدرس بیمارستان رو برام پیام کن.

تلفن را قطع کرد و غمگین به قطره های شیر آب که چکه چکه می کردند

زل زد ، نقشه اش هر چه بود دلش نمی خواست برای آن کودک اتفاقی می

افتاد.

با بلند شدن صدای پیام گوشیش نگاهش را به گوشی داد و صفحه را باز

کرد.

با خواندن آدرس از جایش بلند شد و به سراغ لباس هایش رفت، بچه که حالا نبود، خود بهار مانده بود که غیاث می توانست رامش کند. با این فکر از خودش بدش آمد، ولی به خودش قول داده بود وسط بازی جا نزند. دقیقاً حالا در وسط بازی قرار داشت و محال بود با دست خالی برگردد.

#پارت_۴۹

به سر در بیمارستان زل زد و کلافه قدم هایش را به عقب برداشت. نمی دانست چه توجیحی برای آمدنش به اینجا بیاورد. با یادآوری قولی که به خودش داد نفسش را به بیرون فوت کرد و قدم های سستش را قوت بخشید. از در خودکار بیمارستان گذشت و خودش را به ایستگاه پرستاری رساند: -می شه اتاق زنی که تازه بچه سقط کرده باشه رو برام پیدا کنین؟! پرستار متعجب نگاهش کرد و لب هایش را از خنده بهم دوخت: -آقا اینجا روزی ده تا بچه سقط می شه، من از کجا بدونم منظورتون به کیه! غیاث انگشت هایش را بر روی میز روبه رو به حرکت در آورد و گفت: -اسمش بهاره ، تصادفی بوده. پرستار خودش را عقب کشید و دستانش را به بغل گرفت: -متاسفم ، تا فامیلی بیمار رو نگیں نمی تونم بهتون کمکی کنم. غیاث عصبی دستش را روی پایش کشید و سری برای پرستار تکان داد.

نگاهی به پله های سفید بیمارستان انداخت و قدم هایش را با تردید برداشت. در راهروی زنان و زایمان پیچید و نگاهش را پنهانی به اتاق ها می کشاند.

با دیدن تخت آخری که پتو روی جسمی کشیده شده بود قدم هایش ثابت ماند. نمی دانست چرا قلبش هشدار می داد آن جسم متعلق به بهار است! کف کفشش را آرام روی سرامیک ها گذاشت و با تردید به سمت تخت رفت، با رسیدن به کنار جسم پتو کشیده نفسش را آهسته به بیرون فوت کرد:

-بهار خانم شمایی؟

باتکان خوردن جسم نگاهش را برنداقت و منتظر زل زد. بهار پتو را از سرش کشید و گیج به غیث زل زد. او اینجا چه می کرد؟! آمده بود به تماشای بدبختی اش بنشیند؟! -من از نازگل خانم شنیدم، خیلی متاسفم. در چشمانش هاله ای از اشک نقش بست و با چانه ی لرزانش رو به غیث گفت:

-چرا اومدین اینجا؟ که تاسف بخورین!؟

کف دستش را بر روی شکم صافش کشید و هق زد: -پسرم رفت.

غیث با ترحم چهره اش را درهم کرد و لب زد: -نمی دونم باید چه حرفی برای دلداریتون بگم.

بهار دستانش را جلوی چشمانش گرفت و با صدای نامفهومش گفت: -از اینجا برین ، نمی خوام کسی رو ببینم.

غیاث قلبش از دیدن این همه درد بهار فشرده شد و اشک تا پشت پلک
هایش روان گردید.

قدم هایش را به عقب برداشت و از بهار دور شد ، واقعا توان نداشت این زن
شکست خورده را در این روز ها به حاشیه بکشاند.

دستانش را در جیب شلوارش سر داد و سبک گلویش از این همه بغض
تلنبار شده به بالا وپایین حرکت می کرد.

از پست بودن خودش حالش بهم می خورد، نسیم با زندگی که در پیش
گرفته بود خوش بود!

چرا باید بهار توان ازدواجش را می داد؟ به فکرش پوزخندی زد و به عقب
برگشت.

به در شیشه ای بیمارستان زل زد و پوف کلافه ای کشید.
هم دلش می خواست بهار را در چنگ بگیرد ، هم قلبش نیمه راه کم می
آورد.

چطور می توانست او را عاشق و شیدا کند و به تخت خودش بکشاند ، به
چه بهایی؟

خودش در جهنم دست و پا می زد بس نبود؟ باید یکی مثل بهار هم با
خودش در آتش می کشید؟!

از این همه فکر که در مغزش جولان می داد خسته خودش را روی چمن
فضای باز بیمارستان پرت کرد و سرش را بین دست هایش گرفت.

کاش مادرش را در این روزها داشت ، کاش بود مثل قدیم ها نصیحتش می
کرد.

وجودش برایش شکرانه ی تمام نداشته هایش بود و حاج رسول کاری کرده
بود قیدش را بزند.

کاش حاج رسول کمی فقط کمی عاشقی را می فهمید تا الان گیر این همه بد بودن نبود.

دلش همان اتاق بچگی هایش را خواست با هلی کوپتر های کنترلش ، آن روز ها دغدغه اش تمام شدن باطری کنترل هلی کوپترهایش بود و حالا دغدغه هایش به بزرگی جا به جایی کوه ها بود.

#پارت_۵۰

بادیدن نازگل از روی چمن ها برخاست و به سمتش پاتند کرد:
-سلام.

نازگل متعجب براندازش کرد ، انگار باور نداشت غیاث را مقابل بیمارستان می بیند. این پسر در ذهنش کم جربزه تر از این حرف ها بود!
-شما اینجا چیکار می کنید؟!

غیاث سنگ جلوی پایش را با کفشش به بازی گرفت:
-مگه نگفتین اگه دوستش دارم باید خودم پیداش کنم؟
نازگل مات نگاهش کرد و گفت:
-اما...

غیاث سرش را به طرفین تکان داد و کلافه گفت:
-بهار حاضر نیست بامن صحبت کنه.
نازگل نایلون در دستش را به زمین گذاشت و سوالی گفت:
-خب چه کاری از دست من بر میاد؟
غیاث گره ای به پیشانیش انداخت و گرفته گفت:
-کی برمی گرده خونه؟

نازگل نفس عمیقی از هوا گرفت و نگاه به دور دست ها انداخت:
-ببینید بهار الان تو وضعیت خوبی نیست. افسرده شده ، من هیچی از رابطه
تون نمی دونستم و نمی خوام دخالتی کنم...اما بذارید بهار چند وقت تو
حال و هوای خودش باشه.

غیاث دستانش را به معنای سکوت جلوی لب های از هم فاصله گرفته
نازگل نگه داشت و گفت:

-بهار هیچی از دوست داشتن من نمی دونه!هیچ رابطه ای بینمون
نیست،فقط می خوام به خودم یه فرصتی بدم.

نازگل لبخندی به وسعت آسمان زد. می دانست محال است بهار چیز به این
مهمی را از او پنهان کند. دیگر مهم نبود حرف های غیاث،بود؟

نایلون را از زمین برداشت و با همان لبخند از کنار غیاث گذشت:

-امیدوارم فرصت طلایی تون رو از دست ندین.

غیاث ناباور نگاهش کرد و از حرص دستانش را در جیب مشت کرد.

لگدی خیالی در هوا پرت کرد و قدم هایش را از عصبانیت روی سنگ فرش
خیابان برداشت.

با بلند شدن صدای زنگ ،گوشیش را از جیب بیرون کشاند و نگاه سر
درگمی به شماره ی ناشناس انداخت.

-الو...

غیاث با شنیدن صدای ظریف زن پشت خط ابرویش از تعجب بالا پرید و
گفت:

-شما؟

سایه از پشت خط پوزخندی نثار غیاث کرد و با عشوه گفت:

-سایه ی زندگیت،کسی که محاله ازت دست بکشه.

غیاث از عصبانیت گوش‌ی را در مشتش فشرد و غرید:
-بازم که تویی! سمج تر از تو ، توی عمرم ندیدم.
سایه با ناز بلند بلند خندید و حرفش را کشید:
-کجاش رو دیدی.

غیاث نیشخندی زد و گفت:

-منتظر باش حالت گرفته شه.

تماس را قطع کرد و دستی برای موتوری بلند کرد و آدرس خانه ی سپهر را داد.

امروز باید تکلیف این داستان را به اتمام می رسانید ، سایه زیادی در زندگیش جولان می داد.

باید با یک حرکت او را کیش و مات و از صفحه ی شطرنج زندگیش برای همیشه محوش کند.

#پارت_۵۱

ساک را در دستم بر روی زمین می کشیدم و توجه ای به اسمم که در فضای بیمارستان پژواک می شد نکردم.

دستم از پشت کشیده شد و در حجم گرم آغوشی فرو رفتم.

-چرا جوابم رو نمی دی بهار؟ صدام گرفت دیوونه.

چشمان سرما زده ام را به نگاهش بخیه زدم:

-بذار تنها باشم نازگل.

دستانم را از هم باز کردم و با لبخند تلخی گفتم:

-نگاهم کن. من هیچیم نمی شه.

قطره اشکی از چشمانم بر روی زمین سقوط کرد:

- تو اون تصادف منم باید می مردم، ولی زنده موندم پس مطمئن باش چیزیم نمی شه.

در چشمان نازگل حلقه ی براقی از اشک نقش بست و لب زد:

- برو عزیزم.

سرم را برایش تکان دادم و قدم هایم را به سمت خروجی بیمارستان برداشتم.

- بهار؟

نیم نگاهی سمت نازگل روانه کردم.

- نمی خوای شکایت کنی؟

پوزخندی زدم و دوباره قدم های بی حسم را به دنبالم کشاندم. امیدم ، تمام دار و ندارم از زندگیم را راحت از من گرفتند حالا شکایت ! از کی؟!

از در بیرون زدم و پله ها را آهسته پایین رفتم. نگاه پر غمم را به آسمان ابری دوختم و لب زدم:

- از تو باید شکایت کنم نه؟

مژه های خیسم را به هم چسباندم و ساک در دستم را بر روی زمین رها کردم.

نگاهم را به رو به رو دوختم و قدم برداشتم؛ قدم هایی سنگین تر از تمام بد بیاری های زندگیم.

شهرام را راحت از زندگیم خط زدم ، حالا چطور امیدم را خط خطی کنم و به یادش نیفتم؟!

صدای عبور ماشین ها با صدای تصادف آن روز در گوش هایم طنین انداز می شد و باز هم یادآوری پر پر شدن کودک پا به دنیا نگذاشته ام.

شهرام به من قول داده بود، همان روز؛ روزی که آینده ام را رقم زد.

* * * *

سینی محتوای چای را خجل جلوی مادرش گرفتم:
-بفرمایید.

سنگین نگاهم کرد و لیوان چای را برداشت:
-ممنون.

سینی را جلوی پسری جوان با چشمان عسلی نگه داشتم و با صدای لرزانم
گفتم:
-بفرمایید.

نگاهی به سمت مادرش انداخت و دست بالا آمده اش را پس کشید:
-ممنون ، نمی خورم.

شرم زده سینی را بر روی میز گذاشتم و کنار نرجس خاتون جا گیر شدم.
-خب بریم سر اصل قضیه. مهریه و کالا رو خودمون انتخاب می کنیم.

نرجس خاتون متعجب در جایش تکانی خورد و گفت:

-اگه اجازه بدین اول دختر و پسر به توافق برسند بعد نقل این حرف ها.
مادرش چادر را بر روی صورتش کشید و چشم غره ای رفت:

-واه خب برن.

نگاهی به پسر جوان کنار دستش انداخت و با چشم اشاره ای زد:

-پاشو شهرام. برو با خانوم حرف بزن تا به توافق برسین.

نیشخندی زد و رو برگرداند. مضطرب از جایم بلند شدم و با بغض از کار
مادرش گفتم:

-بفرمایید.

پسرش از جایش برخاست و به دنبال راه افتاد. در اتاق را باز کردم و از جلوی من گذشت و وارد اتاق شد:

- به به چه اتاق قشنگی دارین.

لبخندی از خجالت زدم ، مطمئن بودم لپ هایم گل انداخته بود:
-ممنون.

به رو به رویش اشاره زد و با چشمان عسلی براقش نگاهم کرد:
-بنشینین دیگه.

آهسته رو به رویش نشستم و سرم را پایین انداختم.

-حرف های مادرم رو به دل نگیرین ، اخلاقش همینه. منم نمی تونم رو حرفش حرفی بزنم. ولی قول می دم تو زندگی آینده ام همچین چیزی اتفاق نیفته و نمی ذارم گزندى بهتون برسه.

لبم را بین دندان هایم فشردم و از استرس انگشتانم را درهم پیچاندم:
-اشکالی نداره ، من رو قولتون حساب می کنم.

بعد از حرف های پیش افتاده خواستگاری بین من و شهرام جشن عقد و عروسی در یک روز گرفته شد و من آن روزها روی ابرها پرواز می کردم.
موقع رفتن با چشم غره ی مادرش کنارم قرار گرفت:
-قول می دم بعد ازدواج پدرت عمل شه.

نگاه پر محبتی به سمتش حواله کردم و لبخندی زدم:
-نمی دونم چی بگم.

به دور اطرافش نگاهی انداخت و مادرش را سرگرم حرف زدن با نرجس خاتون دید.

نزدیک تر آمد و کنار گوشم نجوا کرد:

-دیدى كسى تو يه نگاه عاشق بشه؟ مواظب خودت باش تا پیام و بدزدمت.

از هیجان درونی گر گرفتم و خودم را عقب کشیدم.
چشمکی زد و گفت:

-حرفم رو اصلاح می کنم ، قول می دم خودم همیشه مواظبت باشم.
گوشه ی روسریم را بین انگشت اشاره ام پیچیدم:
-شما هم مواظب خودتون باشین.

بعد رفتنشان به اتاقم رفتم و خودم را روی تخت پرت کردم. قلبم از حرف
هایش گرم شده بود و خودم را خوشبخت ترین دختر دنیا می دیدم.

* * *

#پارت_۵۲

جسم بی روحم را روی صندلی قرمز ایستگاه اتوبوس رها کردم. دیگر جانی
در پاهایم نمانده بود که این شهر نفرین شده را قدم بزنم و خاطرات گذشته
ام یکی یکی ورق بخورد. حالم عجیب با هوای گرفته ی این شهر در
آمیخته بود و کودکی زاد از تبار نفرت و کینه.

-به به ببین کی اینجاست؟

با صدایی آشنا ، سرم را برگرداندم و نگاهم در چشمان عسلی اش که حالا
برایم مزه ی زهر داشت گره خورد:

-تو...تو اینجا چی کار می کنی؟

پوزخندی زد و دستش را در موهای لختش به حرکت در آورد:

-چیه؟ انتظار دیدنم رو نداشتی!؟

با نفرت رو برگرداندم و از جایم بلند شدم:

-دیگه جلوی راهم سبز نشو ، به زودی کارای طلاق رو انجام می دم.

هیکل تنومندش را رو به رویم کشاند و با برانداز کردنم گفت:

-وای بچه ات چیشده! نکنه تو اون تصادف مرده؟

سرم را در یک حرکت بالا گرفتم و سرگردان به شهرام زل زدم. نمی خواستم آن چیزی که در مغزم جولان می داد را باور کنم، نه امکان نداشت:

-تو از کجا می دونستی م...من تصادف کردم!

با خباثت انگشت اشاره اش را روی لب هایش گذاشت:

-اووووم بذار فکر کنم!

از عصبانیت به نفس نفس افتاده بودم. او را از رو به رویم کنار کشیدم و داد زدم:

-برو خودت رو مسخره کن مرتیکه ی عوضی.

بازویم را در مشتش فشرد و از لای دندان کلید شده اش غرید:

-اون حرومزاده رو من رو کشتم! شنیدی؟من.

ناباور از حرکت ایستادم. اشک هایم مثل دانه های بلور قطره قطره از چشمانم سرازیر شدند و جایی در نزدیکی قلبم چنگ گرفته شد و نفسم را بند آورد:

-تو چیکار کردی شهرام؟ چیکار؟

بازویم را از دستش آزاد کردم و مشت های بی جانم را به سینه اش کوبیدم:

-لعنتی تو چیکار کردی؟

دستم را بر روی گلویم گذاشتم و با تمام توانم جیغ کشیدم:

-بچه ی خودت رو، همه ی امید زندگیم رو ازم گرفتی.

هق زدم و با مشت در سینه اش کوبیدم:

-چطور دلت اومد عوضی؟چطور!

مشت هایم را در چنگش اسیر کرد و فریاد کشید:
-اون بچه ی من نبود ، اون حرومزاده رو به ریش من نبند.
با هق هق کنار پایش سر خوردم و شکم خالی از کودکم را در آغوشم
فشردم:

-اون بچه ی خودت بود شهرام ، از وجود خودت.
چشمان گشاد شده اش را به جسم نیمه جانم دوخت و پایش را از دست
هایم آزاد کرد:

-من گول این حرف هات رو نمی خورم.
انگشت اشاره اش را جلوی چشمان خیسم تکان داد و فریاد کشید:
-فهمیدی؟

بی جان دستم را جلوی صورتم گرفتم و هق هق کنان بر روی زمین سجده
کردم. دلم امیدم را خواست ، امیدم با دست های بی رحم پدرش کشته شد!
چطور می توانست انقدر سنگدل باشد!؟

-بهت گفته بودم دور زدن شهرام چه عاقبتی داره.
با نفس نفس سرم را بالا گرفتم و با نفرت در چهره ی منفورش زل زدم:
-ازت متنفرم ، ازت متنفرم.

از جایم تلو تلو خوران بلند شدم و با هق هق فریاد زدم:
-خدا خودش جوابتو بده قاتل.

با چشمان قرمز و نبضی که در پیشانیش می تپید دستش را بلند کرد تا بر
روی صورتم بکوبد که در مشت قوی آرام بخش دهنده ی این روزهایم قفل
شد.

شهرام به پشت سرش برگشت و فریاد کشید:
-تو دیگه هستی مرتیکه؟

غیاث دستش را در مشتش پیچاند و غرید:
-یکی که بدجور دلش می خواد اون گردنت رو بشکونه.
شهرام با خنده غیاث را هل داد و گفت:
-برو سرجات بچه.
غیاث با عصبانیت نگاهم کرد و اشاره زد:
-بیا اینور.
باترس به شهرام نگاه کردم و سرم را به علامت نفی برای غیاث تکان دادم.
-به به نکنه تو همونی که بچه اش را کشتم؟
غیاث دستش را به دور گلوی شهرام پیچید و با رگهای بیرون زده از
گردنش غرید:
-مرتیکه ی احمق چطور تونستی هان!
شهرام به خر خر افتاده بود ، با ترس دست هایم را بر روی دست های غیاث
گذاشتم و هق زدم:
-تورو خدا ولش کن کشتیش.
غیاث دستش را آرام آرام از دور گلوی شهرام باز کرد:
-اگه زنده ای بخاطره بهاره ، وگرنه الان باید خفه می شدی.
شهرام با چهره ی قرمز بر روی صندلی رها شد و با سرفه های پیاپی گفت:
-انتقامم رو از شما دوتا می گیرم.
غیاث با پوزخند انگشت هایم را در دستانش گره کرد و همراه خود کشاند:
-برو هر غلطی خواستی بکن.
غیاث دستم را از دستانش باز کرد و دوباره به سمت شهرام رفت و لگدی به
پهلویش کوبید:
-قاتل ، بی غیرت. برو بمیر.

دوباره به سمتم آمد و مرا همراه خود کشاند ، قلبم در سینه ام می کوبید و نگاهم به انگشتان گره خوردمان قفل شد. نفس کم آورده بودم نمی توانستم. من بی جنبه بودم زود عاشق می شدم حتی بی دلیل!
دل‌م گرم حمایت غیاث شده بود و کاش خدا برای قلبم کاری کند.

#پارت_۵۳

دیگر نمی توانستم ، قلبم طاقت این همه نزدیک بودن را نداشت. تپش های محکم قلبم را در گلویم حس می کردم.
نگاهی به پشتم انداختم و با دیدن نا پدید شدن ایستگاه اتوبوس دست هایم را محکم از حصار انگشتانش بیرون کشیدم:
-دیگه بسه ازش دور شدیم.

به طرفم برگشت و نفس گرمش را در صورتم فوت کرد:

-چطور اجازه دادی اون مرتیکه بهت دست بزنه؟

چانه ام از بغض لرزید ، قلبم بی قرار گوی شب رنگش شده بود. نه امکان نداشت دوباره عاشق شوم! آن هم این زمان! من عزادار بودم؛ عزادار تمام زندگی از دست رفته ام ، ولی تپش های بی قرار قلبم حقیقت تلخی را به من گوشزد می کردند.

من چطور از شهرام برایش می گفتم؟! اگر می رفت من دوباره چطور دوام می آوردم ؟ من یقینا این بار خواهم مرد.

-اون...اون شوهرم بود ، یعنی ه...هنوز نتونستیم جدا بشیم.

با پوزخندی نگاهم کرد و زیر خنده زد:

-من رو یابو گیر آوردی؟

زهرخندی زد و ادامه داد:

-چطور ممکنه متاهل باشی و پیش اون مادر و دختر زندگی کنی؟ و جالبش اینجاست که یه پدر بچه اش رو می کشه؟! حقیقت هایش مزه ی زهر داشت و مثل پتک بر سرم کوبیده می شد. هیچ جوابی برای سوال هایش نداشتم، زبان لعنتیم به سقف دهانم چسبیده بود.

-پس چرا چیزی نمی گی؟

با مردمک های لرزانم نگاهش کردم ، من چطور عاشقش شدم ؟ در کدام روز ؟ در کدام ساعت نحس بی کسی هایم. با پشت دستش بر روی لبانش ضربه زد و قدمی به عقب برداشت: -اصلا من چرا باید ازت سوال بپرسم؟ بیخیال. با چشمان اشکیم به رفتنش خیره شدم ، لعنت به من که گدای چشمانش شدم:

-غیاث؟

مکشی کرد و به طرفم برگشت. لبم را بین دندان هایم فشردم: -معذرت می خوام آقا غیاث.

رو به رویش قرار گرفتم و نگاه بی پروایم را به کفش های کالج مشکی رنگش دادم:

-تو زندگی من چیزی نیست به جز تیک تاک ساعت.

نگاه بی قرارم را به چشمانش دوختم:

-بهتره که ندونین.

پشت به او کردم و با قلبی بی قرار و نبضی که انگار دیگه نمی تپید از او دور شدم.

انگشت های بی حس در حرکتی آنی در انگشت های کشیده و گرمی گره خورد ، شوک زده به صاحب انگشتان نگاه کردم و قلبم برای بار هزارم در گلویم تپید.

نمی دانستم بخندم یا اشک بریزم! خواستم حرفی بزنم که با اخم انگشتش را روی بینی اش قرار داد:

-هیس فعلا چیزی نگو ، من رو دوست حساب کن.

براق دهانم را به سختی قورت دادم و با چکیدن قطره اشکی از چشمانم نگاهم به قفل انگشتمان خشک شد.

لعنت به زبانم که بی حرکت در دهانم مانده بود ، اصلا بهار را چه به عاشق شدن!

دستم نا خودآگاه بر روی قلبم گذاشتم ، ترسی در آن ریشه دوانده بود؛ ترسی به نام غیاث.

#پارت_۵۴

نمی دانست حالش چه هوایی به سرش زده که حالا دست های بهار را در حصار انگشتانش قفل شده است.

نگاهی به انگشتان ظریف بهار انداخت و در درون گر گرفت ، حرف های سپهر در گوش هایش زنگ می خورد ولی حرف بهار بوی حقیقت می داد و او را سر در گم کرده بود.

حال بهار را خوب درک می کرد ، به این حقیقت رسیده بود که زنی در سن بهار با این محبت های کوچک زود خام می شود و دل می بندد.

با نفس کلافه ای انگشتان بهار را فشرد و محکم در دستش گرفت ، دلش می خواست با تمام وجود او را لمس کند.

لمس کردنش شیرینی در وجودش حل می کرد ، اما هدفش چیز دیگری بود و این حس خوب را پس زد.

به طرف بهار برگشت و نگاهش قفل اشک های خشک شده بر روی گونه هایش شد ، قلبش تیر کشید این دختر در نظرش زیادی معصوم بود.

بهار چشمان خاکستریش را به چشمان مشکی و با نفوذ غیاث دوخت و غیاث حس کرد این چشمان را قبلا جایی دیده است اما کجا را یادش نمی آمد!

نسیم چشمان میشی رنگی داشت اما چشمان خاکستری بهار تمام حقیقت را نمایان می کرد ، چشمانش حال و هوای دیگری داشت.

متعجب از این مقایسه کردنش دست بهار را رها کرد و نفس حبس شده اش را به بیرون فوت کرد:

- من معذرت می خوام. اجازه نداشتم دستات رو بگیرم.

به مردمک های لرزان بهار زل زد و در دلش خودش را سرزنش کرد. حق این دختر این همه بدی نبود ، اما نمی دانست چرا منصرف نمی شود.

- من می خوام برگردم خونه ، می آی؟

به لب های برچیده بهار نگاه کرد و لبخندی زد ، این دختر چطور می توانست بد باشد؟ اصلا بد بودن را بلد بود؟!

نگاهش دوباره کشیده شد به انگشتان بهار ، بی اراده در بین دست هایش گرفت و او را به همراه خود کشاند.

امروز را بی خیال کینه می شد ، دلش می خواست چشمان بهار را خندان ببیند.

هوای دلم...
در حالت هشدار است!
اما من...
نه عاشقی کردن را
تعطیل می کنم...
و نه بر دوستت دارم گفتن هایم
ماسک می گذارم؛
این نفس گیر جذاب را
با هیچ چیز دیگر
عوض نخواهم کرد!

#پارت_۵۵

غیاث نیم نگاهی به سمت بهار انداخت و با دیدن درهم بودن صورتش از حرکت ایستاد و به سمتش برگشت:
-چیزی شده؟
بهار دستش را از دستان غیاث بیرون کشید و بر روی بازوهایش حلقه کرد:
-سردم شده.
غیاث نگاهی به تیشرت تنش انداخت ، مانند رمان ها کت یا شالی نداشت
که بر روی دوشش بیندازد و جنتلمن شود.
دوباره دستان بهار را گرفت:
-دوست داری گرم بشی؟

بهار مات به چهره ی سوالی غیاث زل زد و سرش را تکان داد.
غیاث به سمت جاده ی خلوت زل زد و دستان بهار را محکم بین انگشتانش
قفل کرد ، قفلی که نمی دانست بعدها ممکن است به قلبش بخورد!
-تا سه می شمارم بعدش دوتایی می دویم باشه؟
بهار گیج نگاهش کرد و گفت:
-چیکار کنیم؟
غیاث ابروهایش را بالا کشید و با لودگی گفت:
-دویدن بلد نیستی؟
ژست دویدن به خودش گرفت:
-اینجوری، بعد به پاهات حرکت می دی.
لبخند زیبایی بر روی لبان بهار شکوفه کرد و قلب غیاث در سینه خودش را
به در و دیوار کوبید.
-قبول بدویم.
غیاث با اخم سرش را تکان داد و دستان بهار را با خود کشید و با سرعت در
جاده ی خلوت دویدن تا جایی که هر دو به نفس نفس افتادند.
-تو...توروخ..دا بسه نفس کم آووردم.
غیاث انگشت اشاره و شصتش را بهم دوخت و به بهار زل زد:
-همین قدر نفس داشتی؟
بهار دستش را بر روی قلبش گذاشت و زیر لب با خود گفت:>>نفسم رو
بردی و خبر نداری.<<
-چی می گی؟ بلند تر حرف بزن.
بهار دستی به موهای بیرون زده از شالش کشید:
-هیچی ، گفتم گرم شدم.

غیاث نگاهش را به موهای پریشان بهار دوخت و رو به رویش قرار گرفت.
دستش را در شالش فرو کرد و موهایش را به بالا هدایت کرد.
-حالا دیگه خوب شد.

بهار نفس کم آورده بود و نگاه بی قرارش به دست های غیاث خشک شد ،
فکرش را نمی کرد قلبش این گونه بی تابی کند و او را از پا بیندازد.
-با یه قهوه چطوری؟

بهار دهان خشک شده اش را از هم باز کرد و پلک سمت راستش خودکار از
هیجان زیاد پرید:
-نه ، دیگه باید برگردم.

غیاث دستش را در جیب شلوارش فرو کرد و به حالت قهر رو برگرداند:
-باشه هر جور راحتی.

بهار بی اراده دست های غیاث را در دستان سردش گرفت و چشمانش را به
زمین دوخت:
-باشه می آم.

غیاث لبخندی زد و چال گونه هایش را برای دلبری از بهار به نمایش
گذاشت و نمی دانست با این لبخند هایش دیگر دین و ایمانی برای بهار
خزان شده نمی گذارد.

غیاث با آرامش دستان بهار را فشرد و لب زد:
-چقدر دستات سرده؟

بهار نگاهی به آسمان که با ابرهای سیاه پوشانده شده بود انداخت:
-پاییز زود سرماش رو آورده.

غیاث بزاق دهانش را سخت قورت داد و دستان بهار را جلوی دهانش گرفت
و شروع به "ها" کردنش کرد.

بهار مات زده نگاهش کرد و شاپرکی در دلش شروع به بال بال زدن کرد ،
چه می شد امروز تمام نمی شد؟!
بهار با بغض به تلاش غیاث برای گرم شدن دستش نگاه کرد و حسرت های
زندگی قبلش را جرعه جرعه به خورد خودش داد.
-گرم شد؟

بهار لبانش را از بغض بهم فشرد و سرش را به طرفین تکان داد.
امروز را فراموش کرده بود که امیدش کشته شد ؛ فراموش کرد که اصلا
شهرامی در زندگیش وجود دارد.
غیاث به نیم رخ بهار زل زد و لبخندی به بینی قرمز شده اش انداخت.
این دختر زیادی برایش معما شده بود ، دلش می خواست کشفش کند حالا
چه به بهانه ی کینه؛ چه به بهانه ی تپش های کوبنده ی قلبش!

#پارت_۵۶

باهم وارد کافه شدند و غیاث صندلی با روکش قهوه ای را برای بهار جلو
کشید:
-بشین.
بهار مبهوت و آهسته روی صندلی نشست ، در فکرش گذشت که شهرام
هیچ وقت از این کارها بلد نبود.
غیاث رو به رویش نشست و دستانش را بر روی میز گره کرد:
-توفکری!
بهار از هیجان لبانش را روی هم فشرد و به چشمان شب رنگ غیاث زل زد:
-نه.

غیاث برای پسری جوان دست بلند کرد و با لبخند گفت:
-دوتا قهوه با کیک شکلاتی.

به طرف بهار برگشت و با چشم های گشاد شده گفت:
-اصلا شکلاتی دوست داری؟

بهار از اضطراب دستانش را در زیر میز مشت کرد و نجوا کرد:
-دوست دارم.

غیاث نگاهش را به غروب خورشید بیرون از پنجره داد و به پشت صندلیش
تکیه داد ، حالا بهار رو به رویش بود با احساسی که می توانست از نی نی
چشمانش بخواند.

بازی را شروع کرده بود ، اما دلش کشش نداشت.

از خودش می ترسید! کم زمین نخورده بود که حالا امیدوار بردش باشد.
جدلی بین احساساتش به غلیان افتاده بود که نمی دانست کدام درست
است و کدام غلط. زندگی بهار آنچه نبود که سپهر گفته بود ، همین دلیل
بود که زانوانش را سست می کرد.

خودش باید از اول می فهمید سپهر کسی نیست که جز منافع ی خودش
لقمه های بزرگ برای او بپیچد.

با حس سنگینی نگاه بهار به طرفش برگشت و صامت در چشمان
خاکستریش زل زد ، چشمانی که در آن جز معصومیت هیچ فریبکاری موج
نمی زد.

-بفرما، اینم قهوه و کیکتون.

غیاث کیک و قهوه را به طرف بهار سر داد و اشاره زد:
-خجالت نکش ، راحت باش.

بهار دستان لرزانیش را با تردید بالا برد و زیر نگاه مستقیم غیاث بر روی خودش ، فنجان قهوه را در زیر دستیش تق تق با صدا به سمت خودش کشید.

غیاث زیر چشمی به دستان لرزان بهار نگاهی انداخت و لعنتی نثار خودش کرد که این دختر را ترسانده است.

بهار اشک های حلقه زده در چشمانش را پشت پلک هایش پنهان کرد و به کف های روی فنجان قهوه زل زد.

زیر این همه فشار و هیجان نفس کم آورده بود و چاره ای جز صبوری نداشت.

غیاث بی تأمل فنجان قهوه را به لبانش نزدیک کرد و رو به بهار گفت:

-می خوام از زندگی بدونم ، البته اگه من رو دوست بدونی.

بهار مات زده نگاهش کرد و قهوه ی گرم را بی حواس قورت داد ، سوزی در گلویش حس کرد و قطره اشکی از چشمانش در درون قهوه اش چکید.

غیاث لب های بهم دوخته اش را از هم باز کرد و با ناراحتی گفت:

-اصلا نیازی نیست حرفی بزنی ، من اشتباه کردم.

بهار بغض انباشته شده در گلویش را با سوزش قورت داد و انگشتانش را با فشار دور فنجان حلقه کرد:

-من...زندگیم چیز جالبی نداره که حتی به عنوان یه دوست بخوای بدونی.

غیاث چشمانش را تنگ کرد و کیک شکلاتی را در دهانش گذاشت:

-باشه ، هر جور راحتی. زودتر بخور تا بریم.

بهار ناخن انگشتانش را در کف دستش فرو کرد و با دردی که در تک تک سلول های بدنش نفوذ کرد قهوه را داغ داغ در گلویش سرانید.

با سوزش شدید سینه ام به سرفه افتادم و دستم را بر روی گلویم گذاشتم.
غیاث از جایش بلند شد و به سمتم آمد. بی اراده دستم را بالا بردم و با
چشمان اشکیم گفتم:

-نه ، نیا جلو.

بهت زده از حرکت ایستاد و مرا نگریست. بزاز تلخ دهانم را به سختی قورت
دادم و کیفم را در چنگ گرفتم:

-من متاسفم.

پشت به او کردم و با قدم های بلندی از کافه بیرون زدم.
تند و بی وقفه در کوچه ای پیچیدم و کیفم را در بغل گرفتم و روی دیوار
سر خوردم . قطره های اشکم از لا به لای مژگانم چکیدند و بر روی لب
های ترک خورده ام فرود آمدند.

من چطور به اینجا رسیدم ؟ چطور توانستم بی خجالت دستانش را بگیرم ؟
بند کیفم را از حرص به دور انگشتانم حلقه کردم و به حق افتادم.
دلم طلب آغوش گرمی داشت ؛ آغوشی که برای همیشه سهم من باشد ،
سهم تنهایی هایم.

غیاث سهم من نبود ، قلبم بی اجازه تپید. دستانم را مشت کردم و پیاپی بر
روی قلبم کوبیدم و حق زدم:
-لعنت بهت لعنتی.

غیاث اصلا که بود جز یک اسم! من عاشق خودش نشدم می دانستم حمایت
های گاه و بی گاهش دل محبت ندیده ام را لرزاند.
می توانستم سیاهی چشمانش را فراموش کنم!؟

دستم را با ناتوانی بر روی آجرهای دیوار گرفتم و با خودم تکرار کردم:
"نه ، نه ، فراموش نمی شه. این احساس با این شدت فراموش کردنی
نیست"

کاش شهرامی نبود ، حتی امیدی هم نبود. خودم بودم و درخت زرد آلوی
باغچه حیاط مان ، آن وقت غیث را تماما مال خودم می کردم حتی به
تاوان از بین رفتنم.

* * * *

دستی به تور سفیدم کشیدم و لبان قرمزم را بین دندان هایم فشردم.
از شدت استرس دستانم می لرزید و دسته گل از دستانم به زمین سقوط
کرد ، آرایشگر خم شد و دسته گل را به دستانم داد:
-بشین ، دستات داره می لرزه.
با دست خودم را شروع به باد زدن کردم و با بلند شدن صدای زنگ در
جایم پریدم.

آرایشگر با لبخند به سمتم آمد و دستانم را گرفت:
-بلند شو که آقا داماد اومد.
شنل را از روی میز چنگ زدم و با هیجان بر روی سرم گذاشتم و گره اش
را محکم بستم:
-دستتون درد نکنه.

به آرامی در را باز کردم و چشم به زمین دوختم.
دو جفت کفش مردانه رو به رویم قرار گرفت و صدایی که قلبم را به تپش وا
داشت:

-نمی‌خواهی سرت رو بالا بگیری؟

به مردمک چشمانم حرکتی دادم و دوجام عسل خوش رنگ را به نگاهم گره زدم:

-سلام.

از حرارت نگاهش گر گرفتم و دامن لباس عروس در انگشتانم چنگ شد.
-چه قدر ماه شدی خانم.

لبخندی زدم و کت و شلوار سرمه‌ای رنگش را از نظر گذراندم:
-شما هم چیزی کم نداری آقا.

در ماشین را باز کرد و با گرفتن دستم کمک کرد با آن لباس پف پفی روی صندلی جاگیر شوم.

خودش در سمت راننده را باز کرد و کنارم نشست:

-بزن بریم که امشب شب خودمونه.

دستم را با خود بر روی دنده گذاشت و ماشین از جا کنده شد.

با رسیدن به باغ بزرگ محل برگزاری عروسیمان شهرام بیرون رفت و در سمت من را باز کرد:

-پیاده شو خانم.

نرجس خاتون با اسفند در دستش به سمتمان آمد و دور سرمان گرداند:

-چشم نخورین انشالله.

نرجس خاتون را سفت در آغوش فشردم و با شهرام دست به دست وارد باغ شدیم. با احوال‌پرسی از مهمانان در جای عروس و داماد نشستیم و رو به

شهرام گفتم:

-پس مامانت کجاست؟

رنگ شهرام به وضوح پرید و با تته پته گفت:

-ال...الان می آد.

دختری با قدی بلند و چشمان درشت مشکی به سمتمان آمد و با پوزخند گفت:

-به به چه عروس داماد شیک.

با لبخند در جایم بلند شدم و دستم را به سمتش دراز کردم:

-سلام ، خوش اومدین.

نگاهی به دست دراز شده ام انداخت و رو به شهرام گفت:

-می شه بیای یه لحظه کارت دارم.

لبخند روی لبم ماسید و با سرعت به سمت شهرام برگشتم.

شهرام با اخم های درهم از کنارم گذشت و من لعنتی آن شب دیدم

دستانشان بهم گره خورد و نفهمیدم بلاها از آن شب بر سرم نازل شده

است.

* * * *

#پارت_۵۸

با صدای رعد و برق چشمان بی رمقم را گشودم و با وحشت به تاریکی مطلق زل زدم.

من کجا بودم؟ دستم را بر روی سر دردناکم گذاشتم و با ناتوانی از جایم

برخاستم. آخرین تصویر ذهنم آجرهای ترک ترک خورده و سیاهی مطلق

بود که در آن فرو رفتم.

دسته ی کیف حلقه شده را از دور انگشتان عرق کرده ام باز کردم و در

داخلش به دنبال گوشیم گشتم.

با گرفتنش دکمه ی پاور را فشردم اما صفحه ی سیاهش برایم هشدار
دهنده ی خاموش بودنش بود. با وحشت بزاق دهانم را بلعیدم و با بغل
گرفتن کیفم قدم های لرزانم را به سوی انتهای کوچه که نور چراغ های
عابر را نمایان می کرد برداشتم.

با صدای خش خش نایلون ها از حرکت ایستادم و مردمک هایم را از ترس
گشادتر کردم تا بتوانم چیزی تشخیص دهم ، اما ناامید قدم های دیگری
برداشتم و به نور رسیدم.

نفس حبس شده ام را به بیرون فوت کردم و دست هایم را بر روی زانوان
سستم گذاشتم.

-خانمی جایی می ری؟

با دیدن شاسی بلند رو به رویم و پسری خندان سرم را منزجر به طرفین
تکان دادم.

با دیدن تاکسی آن طرف خیابان لبخندی زدم و به طرفش قدم برداشتم.
-ناز نکن بیا دیگه.

از حرص ناخنم را در دسته ی کیفم فرو کردم و رو به راننده تاکسی
ایستادم:

-دربست؟

پیرمرد پارچه لنگ در دستش را چنگ گرفت و گفت:
-سوارشو.

باعجله سوار شدم و در را بر روی شاسی بلند کوبیدم.
راننده تاکسی سوار شد و باخم غرید:

-یواش تر خواهرمن.

از خجالت لبم را به دندان گرفتم:

-معذرت می خوام.

نگاهم را به آسمان ابری بیرون از پنجره ماشین دادم و رعد و برق هایی که در دل سیاهش خودنمایی می کردند.

حتما تا الان نازگل خیلی نگرانم شده بود ، شاید غیث هم... چشمانم را روی فشردم و سعی کردم دیگر اسم غیث را به ذهن و زبانم راه ندهم:
-بخشید ساعت چنده؟

راننده تاکسی نگاهی به ساعت دستش انداخت:

-از یک گذشته.

متعجب و شوک زده در خود جمع شدم ، یعنی من این همه ساعت از حال رفته بودم؟!

آدرس را با دقت به راننده دادم و صدای شر شر بارانی که در خیابان طنین انداز شدند.

قطره ها بی رحمانه خود را به شیشه می کوبیدند و برف پاک کنی که رقیب بی قدری برای دل طوفانی آسمان بود.

-رسیدم خانم ، زودتر پیاده شو تا ما تو طوفان نیفتادیم.

پول را بر روی صندلیش گذاشتم و با شب بخیری پیاده شدم.

قطره های باران شلاقانه بر پیکرم می تاختند و جلوی دیدم را گرفتند تا نتوانم کلید را در قفل بچرخانم.

با کشیده شدن دستم و خوردن کمرم به دیوار پشتم

"آخی" گفتم و با وحشت به شخص رو به رویم زل زدم.

چشمان شب رنگش با رگه های قرمز مانند این آسمان طوفانی بود:

-معلومه این موقع شب کدوم گوری بودی؟

پلک های خیس از بارانم را به زور باز نگه داشتم و گفتم:

-می شه ولم کنی؟ خیس شدیم.
انگشتانش را با فشار در بازو هایم فرو کرد و غرید:
-جوابم رو بده.
ته دلم ضعف رفت از این فریادی که برایم خوش آهنگ بود:
-از حال رفته بودم.
فشار انگشتانش را کمتر کرد و گفت:
-کجا؟ من از کافه دنبالت اومدم اما انگار غیب شدی.
من رو یابو گیر آووردی؟
از عصبانیت او را به عقب هل دادم و با بغض گفتم:
-من و تو دوستیم اصلا به توچه؟هان!
موهای سرکشم روی صورتم چسبیده بودند و نگاه گیاهی که بر روی صورتم
در نوسان بود.
کلید را از زمین خیس برداشتم و لرزان در قفل چرخاندم.
لرز کرده بودم ولی از درون گر داشتم ، احساساتم در جدل بودند جدل نا
برابری که مرا بیشتر غرق می کردند.
کیفم از پشت کشیده شد و صدایی که بدنم را مور مور کرد:
-از این به بعد باید به من جواب پس بدی.
به طرفش برگشتم و دهانم را باز کردم ، اما تنها اصوات بی معنی بودند که
از حنجره ام خارج شدند.
موهای لختش بر روی پیشانیش چسبیده بودند و پیراهن خیزی که عضله
های خوش فرمش را به نمایش گذاشته بود.
این پسر سهم من ... نبود. با پوزخند رو برگرداندم و خودم را به در اتاقمان
رساندم.

نیم نگاهی به قامت خیس از آبش در وسط حیاط انداختم و نگاهی که
مستقیم مرا نشانه گرفته بود.

همین مکتِ نگاهت
مرا بس است!
راست گفت "سهراب".
دلخوشی ها کم نیست ...

#پارت_۵۹

نگاهم را از چشمان نافذش گرفتم و خودم را به داخل اتاق رساندم.
نازگل با دیدنم از جایش پرید و به صورتش کوبید:
-وای خدا مرگم بده دختر تو معلومه کجایی؟
ناگهانی خودش را در آغوش خیسم انداخت و با هق هق گفت:
-داشتم از نگرانی می مردم، فکر کردم بلایی سرت اومده.
دست های بی حسم کم کم به دور کمرش حلقه شد و او را در آغوشم
فشردم:
-من معذرت می خوام نمی خواستم بترسونمت.
خودش را از آغوشم جدا کرد، دستی به چشمان خیسش کشیدم و قطره
اشکی از چشمانم بر روی گونه هایم لغزید:
-دیگه نبینم واسم گریه کنیا.
مردمک های چشمانش در مقابل قطره های اشکم در نوسان بود:
-الهی بمیرم.

مرا به طرف حمام کشاند و درش را باز کرد:

-برو یه دوش بگیر سرحال بشی.

به طرفش برگشتم و با صدای لرزانم گفتم:

-نازگل؟

دستان سردم را بین انگشتان داغش چفت کرد:

-جونم؟

نگاه سرما زده ام را به چشمانش دوختم و لب زدم:

-چرا من کسایی که دوستون دارم رو از دست می دم؟

چشمانش غمگین شد و نجوا کرد:

-برو تو عزیزم.

جسم بی جانم را به داخل حمام کشاندم و شیرآب را باز کردم.

با لباس به زیر آب رفتم و زانوانم را بغل گرفتم ، هق زدم هق های پردردی

که جانم را گرفته بودند.

غیث بعد شهرام جوانه ی نوشگفته ای در قلبم بود با چه توانی او را از بین

می بردم؟

حسم به غیث با تمام حسی که به شهرام داشتم فرق داشت ، شهرام را

دوست داشتم و یک روزه عاشق غیث شده بودم!

من فقط نوزده سال سن داشتم و به اندازه ی هزارسال در زندگی ام کمبود

داشتم.

کمبود عشق و علاقه ای که هیچ وقت نصیبم نشد...

* * *

شهرام با لبخند کنارم نشست و دست یخ زده ام را فشرد:

-چطوری عزیزم؟

نگاهم به یقه ی قرمزش از رژ خشک ماند:

-چرا یقه ات این رنگی شده؟

قطره های اشک در چشمانم پایکوبی می کردند و قصد چکیدن نداشتند.

نگاهش را به یقه اش داد و چهره اش وا رفت:

-بهار به خدا...

مادرش رو به رویمان ایستاد و با اخم گفت:

-یه ساعته عقد کردین چیه هی در گوش هم پیچ پیچ می کنین.

شهرام با چاپلوسی دست مادرش را گرفت و بوسه ای رویش نشاند:

-هرچی شما بگی دیگه حرف نمی زنیم خوبه؟

مادرش چشم غره ای به من رفت و گفت:

-به زنت احترام یاد بده.

با دهان باز نگاهش کردم. مگر از من چه خطایی سرزده بود؟

به طرف شهرام برگشتم و با اخم های درهمش رو به رو شدم ، من با زندگی

ام چه کرده بودم؟

قمار پول بر روی جوانی ام؟!

بغض انباشته شده در گلویم را قورت دادم و در جایم ثابت ماندم.

نگاهم را به اطراف چرخاندم ، نرجس خاتون تنها در یک صندلی کز کرده

بود.

بالاخره چکید اشک هایم چکیدند و دلم را به درد آوردند:

-من...من می خوام برم.

شهرام به طرفم برگشت و با دیدن اشک هایم بهت زده شد:

-کجایی؟ چت شده؟

لبخند تلخی زدم و نفسم را حبس کردم ، کجا را داشتم بروم؟ قرار از اولم
همین بود یا خودم یا خانواده ام!
-هیچ جا.

همان دختر رو به رویمان ایستاد و رنگ رزش از لبانش پاک شده بود.
ناخن هایم را از حرص در کف دستم فرو کردم و دندانم را بر روی زبانم
فشردم.

پوزخندی به من زد و به طرف انتهای باغ قدم برداشت.
با بلند شدن شهرام متعجب نگاهش کردم:
-کجا؟

چشمانش به انتهای باغ بود:
-الان بر می گردم.

دستانم شروع به لرزش کرد ، مردم در مرحله ی اول زندگیمان خیانت می
کرد؟!

آنقدر ها هم بچه نبودم که نفهمم رد پای کسی در زندگی جدیدم هست که
از پیشش بر نمی آیم.

* * * * *

#پارت_۶۰

موهای خسیم را به دور حوله پیچاندم و آهسته به کنار پنجره قدم برداشتم.
نگاهم به در بسته ی اتاقش بود که با شلاق های بی رحمانه ی باران تار
دیده می شد ، کاش همیشه آن در بسته بماند و فراموش کنم غیائی در
زندگیم آمد که زیادی بوی ماندگاری می داد.

-چرا نمی خوابی؟

دستانم را به دور بازوانم حلقه کردم:

-خوابم نبرد.

مرا به طرف خود برگرداند و با مردمک هایی که از دو دو زدن می لرزید نگاهم کرد:

-بهار تو رو خدا به من بگو چت شده؟!

زهرخندی زدم و خودم را از حصار انگشتانش بیرون کشیدم:

-نازگل عادت کن. من از این روزها زیاد دارم.

در اتاق غیاث باز شد ، با شتاب و بی اراده قدمی به عقب برداشتم.

-چت شد؟

حوله از دور موهایم باز شد و موهای خیسم به روی شانه هایم سر خورد.

نگاهش به پنجره اتاقمان بود و نگاه من به چشمانش.

گوش هایم قدرت شنوایی شان را در مقابل حرف های نازگل از دست داده بودند و فقط حس بیناییم کار می کرد.

از دور سرش را تکان داد و لبخندی زد. قلبم در سینه بازیش گرفته بود و خودش را محکم به قفسه ام می کوبید.

-بهار با توأم!

بهت زده به طرف نازگل برگشتم:

-هوم.

نگاهم دوباره به طرف پنجره برگشت و با جای خالیش رو به رو شدم.

نه! کاش برای بار آخر می دیدمش و قلبم نا آرامم آرام می گرفت.

به بازوهای نازگل چنگ زدم و ناخودآگاه قطره اشکی به سرزمین ابدیشان سقوط کرد:

-چرا؟

نازگل مبهوت سرجایش ثابت ماند و با دستش پنجره را نشان داد:
-نکنه...

سریع به سمتم برگشت و فریاد خفه ای زد:
-تو دیوونه شدی؟

دستانم را بر روی پنجره بخار گرفته ی اتاق گذاشتم و همراه قطره های
باران باریدم.

حتی نازگل هم مرا با غیاث دو خط موازی می دید.
-بهار با توأم ، نگو که...

بین حرفش پریدم و لب زدم:

-نفهمیدم چی شد! از دستم در رفت.

دست های نازگل از دور بازوهایم سست شد و به پایین سقوط کرد:
-اص...اصلا چطور ممکنه؟

به عقب قدم برداشت و به پیشانیش کوبید:

-اِ بگو اون روز گفتش ، ولی من خر باور نکردم.

بی خبر از همه جا سرم را به طرفین تکان دادم:

-منظورت چیه؟

پوزخندی زد و دستش را به علامت ایست بالا برد:

-بیخیال بهار ، من زیادی خوش باورم.

دستم در هوا ماند ، نازگل از چی می گفت؟!

دوباره نگاه کاوشگرم به پنجره برگشت و به در اتاقش زل زدم.

#پارت_۶۱

چشمانش تماشاچی موهای خیس بهار شد که صورت معصومش را قاب گرفته بود.

از دور به چهره ی جست وجو گرش خیره ماند و خودش را بیشتر در کنج دیوار پنهان کرد ، دلش نمی خواست دیده شود.

چشمان خاکستریش حتی از فرسنگ ها ؛ حتی از آن پنجره ی کدر عشق را فریاد می زد. دستانش ممت شد و زورش را در کف دستش خالی کرد ، فقط یک دوست داشتن ساده را انتظار داشت نه این عشق آتشی که شعله هایش او را هم داغ کرده بود.

دستی بین موهای خیسش کشید و محکم به عقب کشاند ، هدفش هر چه نزدیک تر می شد وجدانش بیشتر فریاد می کشید و احساسات خفته اش را بیدار می کرد.

با کشیده شدن پرده پنجره اتاقشان از کنج دیوار آرام بیرون آمد و خودش را به داخل خانه رساند.

پشت در اتاقش با همان لباس خیس کز کرد و به نقطه ی قرمز تلویزیون خیره شد.

احساساتش به نسیم کم رنگ تر می شد و در عوض هدفش پر رنگ تر ؛ هدفی که خودش دیگر باورش نداشت.

گوشیش را با مشقت از جیبش بیرون کشید و بر روی شماره ی سایه مکث کرد.

شاید می توانست با بودن او سر پوشی بر رری احساسات بیدار شده اش بگذارد.

-الو...

دست مشت شده اش را روی زانویش فشرد:

-شناختی؟

سایه مرموزانه لبخندی زد و خودش را به ندانستن زد:

-نه! باید بشناسم؟

رگ های پیشانی غیاث به نبض افتاد برایش سخت بود :

-غیاثم.

سایه پوزخندی زد و دستش را بر روی بازوهای لختش کشید:

-اوه ببین کی زنگ زده!

غیاث از جایش بلند شد و دکمه های پیراهنش را تک تک باز کرد:

-امشب هستی؟

سایه دستش را برای مانتویش دراز کرد و با عشوه گفت:

-تو جون بخواه.

غیاث رو به روی آینه ایستاد و دستی به ته ریشش کشید:

-منتظرم باش ، جلوی آپارتمانم.

سایه لبش را از خوشحالی بین دندان هایش فشرد و لب زد:

-نیم ساعت دیگه اونجام.

غیاث تماس را قطع کرد و در آینه به چشمانش زل زد.

کم کم انگشتاتش را بر روی تصویر خود در آینه گذاشت و با خود نجوا

کرد:

"دیگه نمی دارم ، محاله"

#پارت_۶۲

انگشت هایش را از آئینه جدا کرد. چنگی به پیراهن صورتی رنگش زد و از خانه بیرون رفت.

مشغول بستن بند کفش هایش بود که با شنیدن صدای در از خانه ی مسکون بهار گوش هایش تیز شد. نگاهش را کم کم بالا برد و با دیدن بهار دستش بر روی گره ی بند کفشش خشک شد.

بهار نگاه غمگینش را به او دوخت ، بدون حتی پلک زدنی! غیاث نفسش را مقطع بیرون فرستاد و نگاه میخ شده اش را از بهار گرفت. همین چند دقیقه پیش بود که به خودش قول داد دیگر نمی گذارد قلبش اسیر عشق شود ؛ عشق برای او نحس بود.

بدون نگاهی به بهار ؛ بهاری که حتی در آن نیم نگاه اشک های رقصان را در آن چشمان گیرایش دید از پله ها پایین رفت. به سمت پله های منتهی به در بیرونی بود که با صدای زیبا و دلنواز بهار میخکوب شد:

-بخشید!

غیاث به سمتش برنگشت و دست های مشت شده اش را در جیب شلوارش پنهان کرد.

اگر بازی بدون عشق می خواست باید بهار را لااقل کمی ، فقط کمی از این عشق دور می کرد.

حرکتی به قدم هایش داد و از پله ها بالا رفت.

کنار در کمی مکث کرد و صدای هق هق خفه ی کوتاه بهار را شنید ، به پاهایش حرکت داد که به کنارش برود اما مصمم در جایش ماند و با باز کردن در آن ها را محکم بهم کوبید.

نم نم باران بر روی صورتش می بارید ، اما قلب آتش گرفته اش خاموش نمی شد.

بهار کودکی در لباس زنی به شکل مادر بود ، در غیرتش نمی گنجید بدون دلیل ، حالا که دیگر بهار حامله نبود او را بازی دهد و طبل رسوایش را به دست بگیرد.

باید از آن خانه ی نمور و آن چشمان خاکستری دل می کند و می رفت به همان جایی که تعلق داشت.

آن قدر راه رفته بود و با خودش حرف زده بود که نفهمید کی به آپارتمانش رسیده است!

با دیدن سایه در آن مانتوی کوتاه و جذب پوزخندی زد و کلید خانه را در مشتش فشرد.

سایه با دیدنش در نم نم باران به طرفش دوید و کیفش را بالای سرش گرفت:

-وای کجایی تو؟ من اینجا مثل موش آب کشیده شدم.

غیاث بدون توجه ای به او به سمت در رفت و کلید را در قفل چرخاند.

-غیاث با توأما.

غیاث نگاهی به انگشتان سایه که بازویش را در چنگ گرفته بود انداخت ، هیچ خوشش نمی آمد این دختر آن قدر صمیمی رفتار کند. امشب را هم به اجبار خواسته بود برای فرار از حس نابی که دیگر نمی خواستش و دست رد به این احساس زد.

با پوف کلافه ای به داخل خانه رفت و در را باز گذاشت.

سایه عصبانی به دنبالش از پله ها بالا رفت :

-وقتی نمی خواستی چرا زنگ زدی؟

غیاث به سمتش برگشت و مچ دستش را فشرد:
-تو اون خونه لامصبم می شه حرف زد ، این جا جاش نیست.
سایه که انگار منتظر همین بود لبانش را غنچه کرد و به سمت غیاث گرفت:
-چشم.
غیاث با انزجار نگاهش را از او گرفت و در ورودی خانه را باز کرد.
سایه با رفتن به داخل خانه شالش را از سرش کشید:
-اوف خیلی بارون می زنه.
غیاث به سمت آشپزخانه راهش را کج کرد و گفت:
-بشین تا یه چایی بیارم.
سایه بدون مانتو و با تاپ نازکی جلویش پرید و دستش را به دور گردن
غیاث قلاب کرد:
-من چایی نمی خوام تورو می خوام.
لبانش را قفل لبان غیاث کرد و اجازه ی هر حرفی را از او گرفت.

#پارت_۶۳

غیاث دستانش را بر روی سینه ی سایه گذاشت و با عصبانیت محکم او را
به عقب هل داد:
-بار آخرت باشه بی اجازه بهم نزدیک شدی.
نبض پیشانیاش می زد. دیگر برایش از این بوسه ی اجباری نفس نمانده بود.
با نفس نفس به سمت در هجوم برد:
-بیا برو بیرون.

سایه با دهان باز کارهایش را نگریست در باورش نمی گنجید او همان غیائی باشد که یک شب تا صبح را در آغوشش مهمان بود.

به سمت مانتوی خیسش رفت و بدون نگاهی به غیاث از خانه بیرون زد. غیاث دستش را بر روی در گذاشت و نفس حبس شده اش را فوت کرد. هیچ وقت در حالت عادی به کسی نزدیک نشده بود از خودش بدش آمد. می دانست سایه تقصیری ندارد و مجرم اصلی خودش است و کارهای گذشته اش.

دلش هوای خانه ی مادرش را کرده بود ؛ هوای آغوشش که بوی بهشت می داد. دیگر زیادی به سمت آتشی رفته بود که جهنم بر او حلال و بهشت غیر حلال شد.

با قدم های سستی خودش را روی کاناپه رها کرد و دستش را بر روی پیشانی داغش گذاشت.

تب کرده بود. نه از این خیسی نه از این هوای بارانی. در هوای گذشته و امروزش تب کرد ؛ تبی که هیچ تب بری نداشت.

به بلند شدن صدای گوشیش اعتنایی نکرد.

نگاهش به سمت شیشه بطری سبز رنگی بود که در تلاطم چشم هایش می درخشید ، امشب حالش را باید خوب می کرد. باید از این هوای گر گرفته با دمای آتشی می گریخت.

دوباره ی صدای گوشیش بلند شد و این بار بی وقفه دقیقه ای آرام نگرفت. ناچار نگاهش را از شیشه بطری گرفت و گوشی را از جیبش بیرون آورد. نگاهی به شماره ناشناس انداخت و بی حوصله کنار گوشش گذاشت:

-الو...

از آن طرف جز صدای نفس چیزی نمی آمد.

غیاث پوزخند زنان گوش‌ی را از گوشش دور کرد:

-روانی.

تماس را قطع کرد و بر روی میز سر داد.

دوباره گوشیش زنگ خورد و این بار باعصبانیت جواب داد:

-بنال!

صدای ظریفی در گوشش پیچید و قلبش را به تپش واداشت:

-من...من نمی...

تماس قطع شد و غیاث هاج و واج ماند .

طرح لبخندی بر رو لب های بهم دوخته اش کش آمد.

به گوش‌ی در دستش زل زد و از خود پرسید: " چرا دوری ازش نزدیکی می

آره!"

#پارت_۶۴

ساعت هاست ناباور به شماره یی که روی صفحه ی روشن گوش‌ی خودنمایی می کرد زل زدم.

کارهایم دیگر بی اراده شده بود. غیاث آن چنان در بند بند سلول هایم نفوذ کرد که رد شدن ازش مانند رد شدن از تمام گذشته ی تلخم بود.

این بار روی لیلی را سفید کردم با این احساسی که خود نمی دانم در کدام روز و در کدام ساعت جوانه زد و شکوفه داد.

شکوفه ایی که میوه شد و رسیدنش زودتر از فرارسیدن فصولش بود.

با قطع شدن صدای باران و روشنایی آسمان از جایم برخاستم.

به طرف در رفتم و دستگیره زنگ زده ی اتاق را در حصار انگشتانم فشردم.
هنوز نیامده بود؟

به سمت پایین کشاندمش و در را باز کردم.
نگاهم به جفت کفش هایی خشک شد. موهایم جلوی دیدم را گرفتند و
دستی که نوازش گونه آن ها را به گوشم هدایت کرد.
سرم را آرام و ناباور بالا بردم و به سیاهی چشمانی زل زدم که زندگی در آن
جولان می داد.

دستش هنوز هم پشت گوشم مانده بود.
قلبم تپیدن را یادش رفت . فقط نفس های تند من بود که در فضا طنین
می انداخت.

خودش را جلو کشید و لبانش را به گوشم نزدیک کرد.
با حس مور مور شدنم و داغی که لاله گوشم را به آتش کشید هراسیده
خود را کنار کشیدم.

دستش مرا در آغوشش کشاند و صدای آرام بخشی که مرا به مرز جنون
برد:

نمی دونم چرا اینجام ، اما می دونم دلیلش این چشم های خاکستریه.
نفسم حبس شد ، حتی دیگر جسمم را روی این زمین حس نمی کردم.
لاله ی گوشم دوباره داغ شد و حس بوسه ای که دوباره قلبم را به تپیدن
واداشت اما این بار کوبنده و بی قرار.
چیزی به از حال رفتنم نمانده بود او را به عقب هل دادم و در را محکم روی
صورتش کوبیدم.

مردمک های چشمانم به دیوار خشک شده بود.
نمی توانستم باور کنم آن بوسه ، آن جمله واقعیت داشته باشد.

سیلی به صورتم نواختم و با حس سوزش فهمیدم که خواب نیستم.
لبخندی زدم و سریع خودم را به کنار پنجره رساندم.
نگاهش به این طرف بود و لبخند زیبایی که چال گونه هایش را زیر آن ته
ریش پنهان می کرد.
دست هایم را بر روی شیشه ی پنجره گذاشتم و با انگشت اشاره ام روی
بخارش قلبی کشیدم.
می خواستم برای یک بار هم که شده بی دلیل ، بی پروا عاشقی کنم.
به هر کجا که رسید به پای خودم.
غیاث قدم هایش را به این طرف کشاند و پشت پنجره رو به روی من
ایستاد.
هر دو به چشمان هم زل زدیم ، من حسم فراتر از آنی بود که به زبان بیاورم.
غیاث لبانش را به پنجره چسباند و نجوا کرد:
-برو بخواب.
چشمانم را روی فشردم و پرده را بر روی تصویرش کشیدم.
دروغ هایت را
باور می کنم
بیا قرار بگذاریم
حقیقت
همین دروغ هایی باشد
که تو می گویی.

#پارت_۶۵

سایه اش کم کم از پشت پرده دور شد و قلب بی تابم را با خود برد.
از هیجان نفس هایم سنگین و احساس سقوط قلبم را هر آن داشتم.
-تو هنوز بیداری؟

به سوی نازگل برگشتم. اخم هایش درهم و نگاهش در هر کجا می چرخید
الی بر روی صورت من.

بغض به گلویم هجوم آورد و حس خوبم را ناخوش کرد.
کنارش بر روی زمین نشستم و چانه اش را به سمت صورتم برگرداندم:
-تو از زندگی من چی می دونی؟

دستم را بر روی شکمم مشت کردم و اشک هایم بی محابا چکیدند:
-امید زندگیم رو از دست دادم.

نگاه پر ترحمش را به قطره های اشکم دوخت.
پوزخند زدم:

-نه نازگل من به ترحمت نیاز ندارم.
به بیرون اشاره کردم و لرزان گفتم:

-اونی که بیرونه نمی دونم چیکار کرد که نداشت ناامید بشم بعد امیدم.
خودم را چفت دیوار پشتم کردم. اشک هایم دوباره در کاسه ی چشمانم
جوشیدند:

-حتی...حتی شهرامم نتونست امیدوارم کنه.
جنون آمیز خندیدم:

-دیدید مرد به زنش تجاوز کنه؟!
چانه ام از حرص و حسرت لرزید:
-شده تو آتیش دست و پا بزنی؟

آستینم را بالا زدم و بازوی کبودم را به نمایش گذاشتم:

-اینا یادگاری گذشته؛ یادگاری فرار از مرحمم .

بی اراده فریاد کشیدم:

-از شوهرم می فهمی؟!

* * * *

موهایم را خرگوشی بستم و در آینه چشمکی به خود زدم.

یک ماه از زندگی خوبم با شهرام می گذشت و من روز به روز بیشتر وابسته ی مهربانی هایش می شدم.

فقط اخلاق های تند و بی علت مادرش بود که در خوبی های زندگیمان سرک می کشید و بینمان را بهم می زد.

با شنیدن چرخش کلید لبخندی زدم و به سمت در پرواز کردم.

-آقایی اوم...

هراسان به سمتش دویدم:

-شهرام چت شده؟ خوبی؟

مردمک های عسلیش در رگه هایی از خون شناور بودند.

مچ دستم را قفل انگشتان توانمندش کرد و محکم فشرد.

قلبم با وحشت می کوبید. تقلاهایم هیچ تاثیری نداشت و چهره ام بیشتر از درد درهم می رفتند.

چشمانش خیس و لرزان بودند. تمام صورتم را می کاوید ، ولی از فشارش کم نمی شد.

زبانم از ترس قفل شده بود نمی توانستم دلیل این رفتارهایم را بپرسم.

در حرکت غیرمنتظره ای مرا بر روی زمین هل داد و غرید:

-چندبار؟ چندنفر؟

اشک هایم روی گونه هایم لغزیدند. لب هایم از وحشت می لرزید از چه حرف می زد؟!

شانه هایش لرزید و فریاد کشید:

-زنم بودی گفتم سن نداری کاریت نداشته باشم ، اما نمی دونستم داری برام زیرآبی می ری!

ناباور سرم را به طرفین تکان دادم. از حرف هایش بوهای خوبی به مشامم نمی رسید.

سعی کردم از روی زمین بلند شوم که با خنده ای جنون آمیز بر رویم خیمه زد:

-کجا؟ می موندی حالا؟

لب های لرزانم را از هم باز کردم:

-شهرام ...به خدا...

با بوسه ای حرفم را در نطفه خفه کرد. وحشیانه مرا می بوسید. نوازش هایش بوی عشق نمی دادند!

لباس هایم را حریصانه از تن لرزانم کند و جیغ های دلخراشم که در این آپارتمانی که باعشق چیده بودیم پژواک می شد.

از بوسه هایش نفرت داشتم ، تازیانه به روحم می تاخت.

صدای هق هق هایم با دردی همراه شد که بی هیچ عشقی شکل گرفت.

دیگر جانی نداشتم. صدای هق هق های بلند شهرام را می شنیدم.

دوست داشتم تمام این زندگی را در همین جا بر روی صورتش عق بزخم و بالا بیاورم.

شهرام نه تنها به جسمم تجاوز کرد به عشقی تجاوز کرد که غنچه های تازه جوانه زده اش پر پر شدند.

* * * *

#پارت_۶۶

"ادامه ی فلش بک گذشته"

اشک هایم رو صورت ملتهبم خشک شده بودند و با هر "آخی" که از درد می کشیدم آن زبری و خشکی را احساس می کردم. جنین وار بدن عریانم را در آغوش گرفتم. هنوز هم در شوک کار شهرام بودم! من هیچ وقت او را منع نکرده بودم خودش سد راه زندگی زناشوییمان بود.

اما امروز بی دلیل ، وحشیانه به منی که همسرش بودم تعرض کرد و روحم را پژمرده نمود.

دستی به دور کمرم حلقه شد. لرزان خودم را عقب کشیدم. ترسیده بودم بازوهایم از چنگ زدن هایش هنوز هم می سوخت. دستش را آرام از دور کمرم باز کرد:
-بهار؟

لرزیدم. حتی از صدایش وحشت داشتم. با رخوت از جایم برخاستم و دستانم را ضربدری بر روی بدنم قرار دادم:
-صدام نکن. به من نزدیک نشو.

لکه ی خون بر روی سرامیک خودنمایی می کرد و یادآور لحظه های عذاب آورم بود.

قطره های اشکم چکه چکه از چشمانم چکیدند. نفس هایم با زحمت از بینی ام خارج می شدند ، دیگر تحمل وجودش را نداشتم. باشرم خودم را به اتاق رساندم و دستانم را محکم بر روی در قرار دادم. اشک هایم سرامیک سرد اتاق را زینت بخشیدند. تقه ای به در خورد و پشت بند آن صدای شهرام که در گوش هایم طنین انداز شد:

-عزیزم باز کن ، من...من نمی دونم چم شده بود.
دست های لرزانم را بر روی کلید گذاشتم و چرخاندم.
با هق هق از در فاصله گرفتم و شوک زده دست هایم را بر روی گوش هایم قرار دادم.

انگار مغزم تازه به عمق فاجعه پی برده بود.

من در زندگیش چه بودم ؛ با زندگیم چه کردم!؟

* * * *

نازگل جسم لرزانم را در آغوش گرفت و زمزمه کرد:

-معذرت می خوام عزیزم.

گذشته دیگر برایم مهم نبود ، با یادآوریش تمام انرژیم تحلیل می رفت.

-پاشو عزیزم. مامان گریون ببینت منو دعوا میکنه ها!

با لبخند تلخی خود را از او جدا کردم و به سمت روشویی قدم برداشتم.

ولی بین راه سوالی به ذهنم هجوم آورد.

-نازگل؟

پتو در دستش را تا کرد و با احساس گفت:

-جانم؟

به دیوار تکیه کردم و دستم را ضربدری پشتم قرار دادم:
-تو از چی حرف می زدی؟ تو از کجا می دونستی من احساسی به گیاه دارم!؟

نازگل پتو را بر روی کولش انداخت و لبخند زد:
-هیچی عزیزم ، دیشب یکم حالم خوب نبود.
با تردید از دیوار فاصله گرفتم:
-مطمئنی؟

به سمتم آمد و کمرم را به سمت روشویی هل داد:
-آره مطمئنم.

#پارت_۶۷

با صدای هوهوی باد چشمانش را باز کرد و خودش را در همان خانه ی نمور و تاریک یافت.
باد با سرعت خودش را به در می کوبید و زوزه کشان در حیاط به این طرف و آن طرف روانه می شد.
دلش نمی خواست از جای گرم و نرمش بلند شود.
ولی صبح نتوانسته بود بر روی افکارش غلبه کند و به سراغ بهار رفت ؛
بهاری که هنوز هم چشمان درخشانش با آن همه امیدواری جلوی چشمانش تداعی می شد.

کلافه در جایش نیم خیز شد و نگاهی به ساعت روی دیوار انداخت. دو ساعت نشده بود که خوابید اما ذهن مغشوش اجازه ی خواب بیشتری را نمی داد.

هنوز هم با قلبش یکی نشده بود. وجدانش درد داشت نمی دانست چرا مثل یک زالو به بهار چسبیده است و تا خونش را نمی مکید ول کن ماجرا نبود. دستش در جیب شلوار گرم کنش سر داد و به سمت آشپزخانه رفت. کلید چایی ساز را فشرد.

با بلند شدن صدای در خودش را کمی عقب کشید:
-بفرما؟

اما صدایی نیامد. متعجب ابروهایش بالا پریدند و با همان موهای ژولیده به سمت در رفت.

چشمانش هنوز هم از شدت خواب باز وبسته می شد.
بهار با دیدنش دست و پایش را گم کرد و با لکنت سلامی کرد.
غیاث با شنیدن صدای بهار چشمانش تا حد ممکن باز شد و سریع دستی به موهایش کشید:

-سلام تویی؟ اینجا چیکار می کنی؟!

بهار از هیجان لبخندی زد و سینی در دستش را به سمت غیاث گرفت:

-امروز آش سوپ درست کردیم گفتم براتون بیارم.

غیاث آچمز شده بود. مهربانی این دختر آن قدر زیاد بود که نمی دانست از سر شرم خودش را نیست کند یا بی رحمانه ادامه دهد!

سینی را از دست بهار گرفت و ابروهای پرپشتش را در هم گره کرد:

-زحمت کشیدی.

چادر بهار از شدت باد از سرش افتاد و بر روی دوشش سرخورد.

گیاه مانند سحر شده ها به موهای لخت و زیبای بهار نگریست.
بهار با عجله چادر را بر روی موهایش پوشاند و از خجالت لبش را گزید:
-من دیگه برم.

گیاه که انگار تازه به خودش آمده بود سری تکان داد و همراه با سینی وارد خانه شد.

سینی را در آشپزخانه گذاشت و به سمت پنجره رفت.
پرده را کمی کنار کشید تا در دید نباشد. بهار هنوز هم وسط حیاط ایستاده بود و با آن چادر سفیدی که صورت معصومش را قاب گرفت نگاهش به در خانه اش خیره ماند.

بی اراده لبخندی زد و دستی به زبری ریشش کشید.
بهار با آن چشمان و مهربانی ذاتیش او را کیش کرد و زمان زیادی به مات شدنش نمانده بود.

آمدنت را حیران بنگرم
یا رفتنت را مات بمانم...؟! بادآورده را باد
می بردقبول اما دلم را که باد
نیاورده بود..

#پارت_۶۸

خسته از جدال احساساتش پرده را کشید و به سمت آشپزخانه رفت.
کاسه ی سوپ را از داخل سینی برداشت و با دیدن روی سوپ متعجب
لبخندی زد. رویش با نعنا خشک پودر شده قلب کشیده شده بود. می

دانست کار بهار است! بی اراده انگشتش را به وسط قلب کشیده شده فرو برد "تو مغزت چی می گذره کوچولو؟".

انگشتش را بیرون کشید و با ولع آن را قورت داد. بودن بهار خوب بود. حتی اگر این وسط باتلاقی وجود داشت بهار می توانست آن باتلاق را دریا کند.

باید کمی در گرفتن انتقام از پدرش با بودن بهار صرف نظر می کرد. بهار باید برای حال بدش می ماند کسانی دیگری بودند که مسیر این انتقام را حتی با پول طی کنند.

می دانست قلبش برای بار دوم عاشق نمی شود اما بهار را می توانست دوست داشته باشد به جای نسیمی که هیچ وقت بدستش نخواهد آورد. باز هم خاطرات نسیم مانند توده ی سرطانی افکارش را تسخیر کردند. کاش برای همیشه خاطراتش را با خودش مدفون می کرد و نفس آسوده ای می کشید.

با آشفته گی کاسه ی سوپ را بر روی سرامیک ها پرت کرد. کاسه با صدای ناهنجاری شکست و خورده هایش بر روی زمین پخش شدند. با ناتوانی انگشتانش را در لا به لای موهای شب رنگش فرو کرد و با چشمانی که به اشک نشسته بود تماشاگر سوپ پخش شده و شیشه خورده ها ماند.

بغض گردو شده در گلویش را قورت داد و از جایش برخاست. جارو و خاک انداز را برداشت و خم شد تا خورده شیشه را جمع کند. اما با پخش شدن سوپ بر روی زمین با عصبانیت جارو را پرت کرد و فریاد خفه ای کشید.

چند تقه ای به در خورد و متقابل آن صدای ضعیف بهاری که به گوشش رسید. دستش را مشت کرد و بر روی لبان کبود شده اش گذاشت. پوست لبش را جویید و هیچ جوابی به صدا زدن های بهار نداد.

دلش نمی خواست گندکاریش را بهار ببیند و دوباره در آن چشمان نا امیدی لانه کند.

بعد از چند دقیقه صدای در قطع شد و غیاث نفس حبس شده اش را به بیرون فوت کرد.

با صدای داد و فریاد از حیاط گوش هایش تیز شد.

با عجله به سمت پنجره دوید و پرده را کنار کشید.

-دختره ی عوضی معلوم نیست صبح تا حالا خونه ی پسر مردم چیکار داری که هی میری و میای.

ما اینجا آبرو داریم.

با دیدن مرد معتاد همسایه شان که با بهار اینگونه حرف می زد رگ پیشانی اش به نبض افتاد. بهار را دید که چادر در دستش کوچکش چنگ شده بود.

پیراهنش را با عجله پوشید و در را باز کرد:

-اینجا چه خبره؟

مرد با دیدنش پوزخندی زد:

-به به ببین کی اینجاست! کثافت کاریت رو با این خانوم ببر یه جای دیگه.

نگاهش به چشمان بارانی بهار افتاد. با حرص یقه ی مرد را در انگشتانش مشت کرد و غرید:

-حرف دهنتم رو بفهم مرتیکه ی مفنگی.

نگاه خشمگینش را به سمت بهار حواله کرد و فریاد کشید:

-برو تو خونه.

بهار که با تعجب نگاهش می کرد لبانش از بغض لرزید:

-ولی...

غیاث چشمان به خونه نشسته اش را بست و بلند فریاد زد:

-می گم برو تو.

بهار با وحشت راهش را به سمت خانه کج کرد و با دیدن نازگل بهت زده خودش را در آغوشش رها کرد.

غیاث یقه ی مرد را به دور گلویش فشرد:

-بار آخرت باشه تهمت زدی.

محکم تر فشرد و به چشمان درشت شده اش زل زد:

-و و و بار آخرت باشه بهش نگاه چپ انداختی چه برسه بگی عوضی.

او را محکم با عقب پرت کرد. نگاه خشمگینش را به همسایه ها داد و حرفانش را محکم ادا کرد:

-نمایش تموم شد ، نبینم تو این خونه کسی بخواد تو کار من سرک بشه ، وگرنه می دم سرش رو ببرند.

آب دهانش را جلوی پای مرد همسایه تف کرد و پوزخندی زد.

بهار هر چه و هر که بود فقط برای خودش بود.

خود خواه است ، محال بود اجازه دهد دختری که به او دل بسته است را کسی تحقیر کند حق خور نمی خواست.

#پارت_۶۹

در خانه را محکم باز کرد و داخل شد. زیر لب هر چه از ذهنش می گذشت
بار همسایه ها می کرد.

با عصبانیت دستی به صورتش کشید و از خانه بیرون زد. برایش اصلا مهم
نبود که لباس خانگی به تن دارد فقط دلش می خواست آرام شود ، آن
چشم ها نبارد.

ضربه ای به در اتاقشان کوبید. نازگل هراسان بیرون آمد و با دیدن غیاث
نفس آسوده ای کشید:

- شما خوبین؟ بهار همش فکر می کرد بلایی سرتون اومد.

با پاهایش روی زمین ضرب گرفت و آهسته لب زد:

- به بهار بگین من بیرون منتظرشم.

دیگر نگذاشت نازگل حرفی بزند. از پله های نم گرفته که بوی خاک را در
فضا پیچیده بودند بالا رفت. همان جا کنار در ایستاد و به سمت حیاط
سرک کشید. با دیدن بهار در را باز کرد و به داخل کوچه رفت.

بهار از در بیرون رفت و با چشمانش بیرون را رصد کرد. غیاث دستانش را
گرفت و او را به داخل کوچه ی بن بست کشاند. بهار از ترسی "هینی" گفت
و با شوک به غیاث زل زد.

زبانش بند آمده بود در مقابل غیاث رام می شد.

غیاث دو دستش را بر روی دیوار بین صورت بهار گرفت و در چشمان
خاکستریش زل زد.

دلش زیر و رو شد. اما زود حسش را پس زد و گفت:

-دیگه طرف خونه م نیا. نمی خوام اراجیف مردم رو بشنوی.

کمی به بهار نزدیک تر شد و در گوشش نجوا کرد:

-بذار رابطه مون سکرت بمونه هوم!

بهار اخم هایش را درهم کرد و صورتش را برگرداند:
-می شه برین کنار . می خوام رد شم.
غیاث لبخندی زد و نفسش را در صورت بهار فوت کرد:
-کجا؟ حرف هام تموم نشده.
بهار انگار نفس کم آورده بود. بوی عطر غیاث او را شیفته تر کرد نمی
توانست تپش های پر ضرب قلبش را آرام کند.
غیاث دستان یخ زده ی بهار را در انگشتانش قفل کرد و با احساسی که از
خودش انتظار نداشت بوسه بر روی کف دستش نشانده. بهار از هیجان
دستش را پس کشید و با لکنت گفت:
-ن...نکن. من...من هنوز متاهلم.
غیاث ابروهایش را در هم پیچاند و از او فاصله گرفت:
-زودتر تمومش می کنی خوش ندارم سمت تو شناسنامه ی کسی باشه.
بهار با بغض سرش را تکان داد و پرسید:
"اصلا یهویی چی شد؟ اص..اصلا"
غیاث انگشت اشاره اش را بر روی لب بهار گذاشت و نگذاشت حرفش را
ادامه دهد:
-هیــــــــش نمی خواد چیزی بگی. بعضی چیزا ناگفته و سر بسته بهتر
پیش می ره تا اینکه بخوای بشکافیش.
بهار لبانش را از خجالت به داخل دهانش کشید و نگاه شرمزده اش را به
چشمان سیاه رنگ و مرموز غیاث بخیه زد:
-کاش انقدر قلبم بی جنبه نبود.
چشمان غیاث خندید. خم شد و بوسه ای آتشین بر روی پیشانی بهار
کاشت و چلچله ای در قلب بهار راه انداخت.

بوسه اش واقعی بود. هر چه به این دختر نزدیک تر می شد قلبش بی تاب تر می تپید. می ترسید از این احساس ضد و نقیضی که به سراغش می آمد. دستانش کمر بهار را حصار کرد و او را به جلو هل داد:

- برو تو ، بعدها خیلی حرف ها باهم داریم . هم هوا سرده هم دماغت قرمز شده.

بهار بی اراده دستانش را بر روی بینی اش گذاشت و با عجله پشت به غیاث به داخل خانه برگشت.

غیاث آهی کشید و به دیوار پشتش تکیه داد. مثلث زندگیش برمودا شده بود آنقدر حفره های عقده اش گود بودند که هیچ راهی برای پیدا کردنش نبود.

انگار هر چه دست و پا می زد بیشتر در تاریکی حسرت هایش فرو می رفت.

#پارت_۷۰

با بغض از پله ها پایین رفتم. نگاه بی امیدم را به مردم در حال تکاپو دادم. پرونده ی زندگیم بسته شد بدون آن که خودم خبری از آن داشته باشم!

-بهار خانم.

به پشتم بر می گردم و نگاه بی فروغم را به وکیلش می دهم:

-بفرمایید.

کمی این پا و آن پا می کند و پاکتی رو به رویم می گیرد:

-من واقعا نمی دونم چه بلایی سر زندگیتون اومد! نمی دونم چرا شهرام
غیبتش زده و خواسته من از طرفش توافقی طلاقتون بدم. ولی هر چی بود
من مطمئنم...

نگاهی به مادر شهرام انداخت و ادامه داد:

-زیر سر اون زنه. به هر حال این مهریه کاملتونه شهرام خواست بهتون بدم.
قطره اشکی از چشمانم بر روی زمین سقوط کرد. پاکت در دستش را به
طرفش برگرداندم:

-من هیچی ازش نمی خوام. سهم من از زندگی با شهرام یه ماه بود و یه
بچه ای که ناخواسته شکل گرفت و باباش هیچوقت باورش نکرد.
حنجره ام از بغض لرزید:

-بهش بگین مهریه ام گذشته م ، خانواده م، پاکیم ،... بود می تونه بهم
برگردونه!؟

از کنارش گذشتم و رو به روی مادرش قرار گرفتم. با دیدنم اخم هایش را
درهم کرد و چادر را بر روی صورتش کشید. پوزخندی زدم و آهسته گفتم:
-نوه ی خودت رو پسرت کشت چطور می خوای یه عمر با عذاب وجدان
زندگی کنی؟ امیدوارم روزی برسه که به پام بیفتی تا بخشمت.
با حرص دسته ی کیفم را در مشتتم گرفتم و دستی به صورت خیسم
کشیدم. امروز تمام شد گذشته ای که از آن خاطرات خاک خورده ای به
یادگار ماند که بوی کثافتش تا ابد در مشامم می ماند.

* * * * *

شش ماهی از رفتن شهرام می گذرد و هیچ خبری از او نداشتم. ماهاست به در ورودی خانه زل زدم شاید بیاید ، اما دریغ از چرخش کلید. خم می شوم برگه ی سیاه و سفید را در دست می گیرم. قطره های اشک از لای مژگانم بر روی آن نقطه ای کوچک و سفید سرازیر می شوند. چهارماه است این برگه را در دست دارم تا بیاید خبر پدر شدنش را بدهم. کودکی که در یک رابطه ی با وحشت شکل گرفت. دیگر خبری نه از نرجس خاتونم شد نه حاج بابایم انگار زنده زنده مرا گور کرده بودند. خسته از این همه فشار روحی دستم را بر روی شکم برآمده ام می گذارم. گرسنگی بر معده م غلبه کرده بود اما دیگر هیچ پولی برایم نماند که با آن چیزی برای خوردن تهیه کنم.

کلیدی در قفل چرخید. پشت بند آن قامت شهرام و مادرش. شوک زده از جایم برخاستم نمی دانستم بخندم یا بگیریم! دوان دوان به سمتش دویدم و خودم را در آغوشش رها کردم بغضم ترکید و هق هقم در این خانه ی تاریک و سرما زده اگو شد:

-کجا بودی؟ نگفتی من باید چیکار کنم؟ نگفتی چشم به راهتم.

دستم را از دور گردنش باز کرد و با اخم صورتم و شکم برآمده ام را کنکاش کرد. در میان گریه لبخندی زدم و گفتم:

-داری بابا می شی ، ولی دیر فهمیدی.

با بغض به سمت کاغذ سونوگرافی قدمی برداشتم که میچ دستم اسیر پنجه های قوی شهرام شد:

-برو گمشو از این خونه بیرون.

مبهوت سر جایم خشکم زد. با من بود؟ در حرکت آنی به سمتش برگشتم و لبخند زدم:

-بامنی؟

شناسنامه اش را به زیر پایم پرت کرد و با بی رحمی گفت:

-من زن دارم نمی خوام هرزه ای مثل تو جاش اینجا تو خونه ی من باشه.
حرف هایش مثل پتک بر سرم کوبیده می شد. به گوش هایم اعتماد
نداشتم. لرزان خم شدم و شناسنامه اش را برداشتم و صفحه ی مشخصات
همسر را آوردم.

در جدول دومش نوشته شده بود: "سارا فیضی".

اسمش در سرم چرخ خورد و شناسنامه از دستم هایم به پایین سقوط کرد.
مادرش با لبخند نگاهم می کرد. نه این امکان نداشت. شهرام با زهرخند به
سمتم آمد و رو به رویم قرار گرفت:

-از اول باید می فهمیدم با تو بودن نمی شه به پاکیت قسم خورد ، فقط یه
لحظه شک کردم که تو همون بهار باشی همون بهاری که دوستم داشت.
با چشمان به خون نشسته با شکمم زل زد:

-فکر نمی کردم از پشت بهم خنجر بزنی.

با حق حق دستم را بر روی ته ریشش کشیدم و ناله کردم:

-شهرام به خدا دروغه! این بچه ی خودمونه من هیچ وقت بهت خیانت
نکردم. اص..اصلا بریم آزمایش هوم!

نفس کم آورده بودم. شهرام با بی رحمی لگدی به پایم کوبید و با نفرت
غرید:

-برو گمشو از خونه من بیرون.

سارا، سارا همان دختری که شب عروسیم رنگ رزش پخش شده بود.
دخترخاله ی شهرام. هووی من!

با درد خندیدم. همه نقشه بود زندگیم از همان اول نقشه بود.

به سمت اتاق خوابمان رفتیم. نگاهی به اتاق و تخت مرتبم انداختم. اشک دوباره در چشمانم جوشید من بی رحمانه از این زندگی سیلی خوردم. به سمت مانتو و کیفم رفتم. تمام دارایی من از این زندگی گس. ناباور از اتاق بیرون رفتم شهرام سیگار به دست به نقطه ی نامعلومی زل زده بود. مادرش با نفرت نگاهم می کرد می دانستم تماما نقشه ای اوست. نگاهی گذرا به شهرام انداختم و با تمام اندوخته هایم از آن خانه ای که باعشق شروع کرده بودیم بیرون آمدم و پا به نقطه ی نامعلومی گذاشتم.

**

*

#پارت_۷۱

با بغضی که مرا یاری نمی داد در اتاق را باز کردم. نازگل ناخنش را می جویید. با دیدنم به سمتم آمد و با اضطراب پرسید: <<چیشد؟>> لبخند تلخی زدم: -تموم شد. نازگل با خوشحالی مرا در آغوشش کشید و موهایم را از زیر شال بوسه باران کرد: -وای چقدر خوب عزیزم.

شالم را از روی موهایم کشیدم. بغضم شکست و همراه با هر قدمم بر روی زمین چکید.

نازگل بازووانم را بین انگشتانش حصار کرد و به سمت خودش برگرداند:
-گریه ت برای چیه؟

با دستم صورتم را پوشاندم و شانه هایم از هق هق لرزیدند:

-امروز تموم شد ،ولی هیچ وقت نتونستم ثابت کنم بهش خیانت نکردم ؛
هیچ وقت نشد ثابت شه اون پدر امید بود.

موهای چسبیده به صورتم را با دست به کنار گوشم هدایت کردم:

-هنوز همون هرزه تو ذهنش باقی موندم. هیچی تغییر نکرد.

نازگل با دلگرمی مرا در آغوشش فشرد و بوسه های ریزی به گونه های خیسم زد. با درماندگی بیشتر خودم را در آغوش پرمهرش فرو کردم. دلم می خواست باور کنم از گذشته ام کسی در آینده برایم مانده که هیچ جوهره ممکن نبود او را از دست بدهم.

نازگل ضربه ای به کتفم نواخت و مرا از آغوشش جدا نمود. اخم مصنوعی به پیشانیش نشاند و نگاهی به لباس هایم انداخت:

-تا سه می شمارم این زر زرو بازی هات رو تموم می کنی.

چشمکی حواله کرد و ادامه داد:

-یه دوش مامانی می گیری ، می ری سر کمد اونی که توش هست و می پوشی و میای بریم یه جای خوب.

به سمت حمام راه افتادم و بی حوصله دستم را بالا گرفتم:

-من جایی نمی آم ، حوصله ندارم نازگل.

با خشم دستانش را حلقه کرد و با صدای بلندی کلمه ها را هجی کرد:

-تو. می آی. بی هیچ حرفی.

باخستگی چشمانم را روی هم گذاشتم و "باشه ای" گفتم. می دانستم مقاومت در برابر نازگل بی فایده است.

دوش کوتاهی گرفتم و به سمت کمد رفتم. در را باز کردم و مانتوی زرشکی رنگی نظرم را جلب کرد.

با شوق دستم را به سمتش دراز کردم ، اما بین راه پس کشیدم و در را محکم بستم.

-برای خودت بود.

حوله را از دور موهای خیسم برداشتم و بی تفاوت چنگی بین تارهایش زدم: -باید کوتاهشون کنم خیلی بلند شدن.

نازگل با اخم به سمت کمد رفت و همان مانتو همراه با شلوار مشکی و شال زرشکی با حاشیه های مشکی را کنار پایم انداخت. به رفتنش خیره شدم و لبخندی زدم دلم خواست بی بهانه بخندم ؛ آنقدر بخندم که اشک های شوقم جای این غم های لانه کرده را بگیرد.

شال را بر روی موهایم مرتب کردم. چهره ام بی رنگ تر از آن بود که اعتماد بنفسی دریافت کنم. نگاهی به وسایل آرایشی رنگ و رو رفته ی نازگل انداختم از هیچی بهتر بود. رژ آلبالویی رنگ را برداشتم و محکم بر روی لبانم کشیدم و مداد چشم را در چشمانم پررنگ کردم. نگاهی به خودم انداختم همین تغییر اندک بس بود.

به سمت اتاق رفتم و نازگل را صدا زدم اما با جای خالی خودش و مادرش مواجه شدم. ناخواسته استرسی به جانم افتاد بی خبر از من کجا رفتند؟

با اضطراب دو هاله ی در را کشیدم و خودم را به بیرون رها کردم. با دیدن غیاب با آن لباس های اسپرت زرشکی و مشکی نفس در سینه ام حبس

شد. بدون هیچ پلک زدنی تماشاگر همدیگر شده بودیم. با قدم های مزونی
به سمتم آمد و در چشم هایم زل زد:
-سلام.

کاش برود و بعد بیاد. نمی دانم نفسم به کجا رفته بود که پیدایش نمی
کردم. دستش به سمت صورتم آمد و من مات زده به حرکت دستش زل
زدم.

موهای آویزان کنار صورتم را با اخم به داخل شال فرستاد :
-موهات قشنگه دلم نمی خواد کسی ببینتش.

قلبم به دره ای سقوط کرد ، کاش خدا کاری برایم می کرد . قلبم در مرز
ایستادن بود و من مانند مسخ شده های هیچ حرکتی نمی کردم. بوی
دستش روی موهایم ماند من مانند قحطی زده ها نفسم را با شدت از شش
هایم به بیرون فرستادم و عمیق از عطرش نفس گرفتم.

نگاهی به ساعت دور مچش انداخت و با ضربه ای به شیشه اش گفت:

-پنج دقیقه دیگه بیرون می بینمت. قول نمی دم بیشتر منتظرت بمونم.
از هیجان لبم را گاز گرفتم و با عجله خودم را به جا کفشی گوشه ی اتاق
رساندم.

#پارت_۷۲

از استرس در را باز کردم و غیاث را تکیه زده به دیوار دیدم. با دیدنم لبخند
زیبایی زد و دستش را به سمتم دراز کرد.

با تردید دستم را در دستش قرار دادم و غیاث انگشت هایم را بین حصار
انگشتان گرمش قفل کرد. از هیجان لب به دندان گرفتم و به حرکت آسمان

های ابری و سیاه نگریم. نمی دانستم اصلا امروز چه دلیلی داشت! با یاد
آوری نازگل از حرکت ایستادم و دستم را به پیشانیم کوبیدم:
-وای نازگل!

غیاث به سمتم برگشت و ضربه ای به گیجگاهم زد:
-واقعا نفهمیدی همش یه نقشه بود!

با سر درگمی به مردمک براق چشمانش زل زدم:
-یعنی تو...تو از نازگل خواسته بودی؟
مرا به حرکت وا داشت و با لبخند گیرایی گفت:
-اوهوم.

با مشت به بازوی سفتش کوبیدم و لبخندی زدم:
-خیلی بدین.

نگاه زیبایش را به چشمانم بخیه زد و نجوا کرد:
-خوشحال گردنت که کار بدی نیست.

مانند مسخ شده ها بزاق دهانم را به سختی قورت دادم و بی قرار نگاه از او
گرفتم. دستش را به زیر چانه ام برد و سرم را بالا گرفت:
-نگاه نگیر.

با خیس شدن صورتم دستم را رو به آسمان گرفتم و با ذوق گفتم:
-داره بارون می آد.

غیاث با اخم نگاهش را به آسمان داد:
-لعنت به این شانس.

دستم را کشید و قدم هایش را قوت بخشید. به نیم رخ جذابش زل زدم ،
دلهم ضعف می رفت برای آن ابهتی که در چهره اش موج می زد. با صدای
رعد و برق نگاهی به آسمان انداختم و در دل اعتراف کردم "خدایا ببخش

که ناشکر بودم ، روزهای بارونیت روزهای خوبی برام داره که تازه بهشون رسیدم."

با هیجان دستان غیث را سفت در دستم فشردم. نگاهی گذرا به سمتم روانه کرد و چال گونه هایش را برایم به نمایش گذاشت. نمی دانست با این کارش قلبم از کف می رود.

دلَم میخواهد

آرام صدایت کنم...

و بگویم تو خود آرامشی

و من خود خود بی قرار

خرابت می شوم

مرا هر گونه که می خواهی بساز.

#پارت_۷۳

دستانم را گرفت و با هم وارد همان کافه ای شدیم که بار اول احساسم را فهمیده بودم. به سمتش برمی گردم و با چشمان خندانم مواجه می شوم:
-سوپرایزم خوب بود؟

با خالی بودن کافه متعجب می شوم:

-آره عالی بود ، ولی تعجب نکردی که کسی نیست!؟

لبخندش عمق گرفت و مرا به سمت دیگه ی کافه برگرداند. با دیدن کیک کوچکی که با شمع روشن روی میز خودنمایی می کرد جیغ خفه ای کشیدم. با خوشحالی به سمتش برگشتم و بی اراده او را در آغوش گرفتم.
دستش را به دور گردنم برد و شالم را از سرم برداشت.

هراسیده دستم را روی موهایم گذاشتم:
-الان یکی می آد.

کشت موهایم را باز کرد. موهایم لجوجانه بر روی شانه هایم سر خوردند:
-کسی نمی آد ، خیلی دوست داشتم موها رو ببینم.
از شرم سرم را پایین انداختم و به پاراکت کافه زل زدم. دستم را کشید و
مرا پشت صندلی نشاند ، خودش پشت سرم قرار گرفت و مرا به جلو هل
داد:
-فوت کن.

به سمتش برگشتم و در چشمان ستاره بارانش با عشق زل زدم:
-به چه مناسبتته؟

پیشانیش را به پیشانیم چسباند و زمزمه کرد:
-به مناسبت یکی شدنمون.

از هیجان دستم را بر روی قلبم گذاشتم و پیشانیم آتش گرفت از بوسه ای
پر عشقی که نصیبم شد.

#پارت_۷۴

لبانش را از پیشانی داغ بهار جدا کرد. بهار با ذوق شمع را فوت کرده و به
سمتش برگشت.
غیاث با لبخند تظاهری صندلی بغلی اش را کنار کشید و رویش جاگیر شد.
دستانش را زیر چانه اش تکیه زد و تماشاگر زیبایی افسانه ای بهار شد.

با خود اعتراف کرد کاش پایش می شکست و هیچ وقت پا در آن خانه نمی داشت تا الان با دروغ به بهار نزدیک شود ، فقط برای خودخواهی خودش که غرورش نشکند.

بهار با چشمان چراغانیش کیک را برش زد و بشقاب را جلویش گذاشت:
-بخور.

با کلافگی دستش را در موهایش چنگ زد و از صندلی برخاست.
-کجا می ری؟

دستانش را در جیب مشت کرد و لبخندی زد:

-برم آب بخورم و بر می گردم ، توأم شالت رو سرت کن.

بهار باشه ای گفت. غیاث با بغضی که در حنجره اش ریشه دوانده بود وارد آشپزخانه ی شیک و کوچک کافه شد و شیرآب را باز کرد. داغ شده بود از حس نفرتی که از وجودش داشت.

بهار با آن عشقی که در چشمان معصومش جولان می داد او را سست کرده بود. بوی عطر موهای بهار در مشامش پیچید و مشتش را با عصبانیت به کابینت کوبید. انگشت های پر دردش را در دهان گرفت و لعنتی نثار خودش کرد.

آب را با شدت به صورتش شلاق وار پاشید و با نفس نفس شیرآب را بست. با پشت دستش آب را از صورتش خشک کرد. گوشی را از جیبش بیرون کشید و برای سپهر پیامی فرستاد: "ده دقیقه دیگه بهم زنگ بزن" گوشی را در جیبش قرار دارد و دوباره باهمان لبخند تصنعیش کنار بهار بازگشت:
-چرا کیکت رو نخوردی؟

بهار با گونه هایی که از شدت هیجان گل انداخته بود لبخند زیبایی زد:
-منتظرت بودم.

غیاث چنگال کوچک را در دستش گرفت و به بشقاب خالی بهار اشاره ای زد:

-برای خودت بکش.

بهار آهسته و با چهره ی ناراحتش از تغییر رفتار غیاث تکه ای کوچک از کیک را در بشقابش گذاشت و مشغول خوردن شد.

با بلند شدن صدای زنگ گوشیش دست از خوردن کشید و نگاهی گذرا به چهره ی ناراحت بهار انداخت:

-بله داداش.

سپهر پوزخندی زد. غیاث پوزخندش را حتی از پشت تلفن حس کرد.

-دوباره کارت کجا گیر کرده که یاد ما افتادی؟

غیاث قیافه اش را درهم کرد و با ناراحتی گفت:

-باشه پس ما می ریم ، متاسفم که اینطور شد.

سپهر قهقهه ای زد و با تلخندی گفت:

-نکنه سر خوردی؟

غیاث از جایش برخاست و با عصبانیتی که سعی در پنهان کردن در چهره اش داشت تلفن را قطع کرد.

-چیزی شده؟ اتفاقی افتاده؟

ناخنش را با فشار در کف دستش فرو کرد و رو به بهار گفت:

-پاشو برسونمت.

بهار با نگرانی از جایش برخاست و کیفش را در چنگ گرفت:

-چیزی شده؟ چرا چیزی نمیگی؟!

غیاث با عصبانیت به سمت بهار برگشت فریاد کشید:

-نه ، نه باید بهت جواب پس بدم؟

بهار مبهوت در جایش ایستاد. از بغض لب هایش لرزید:
-متاسفم نمی خواستم فضولی کنم.
با چشمان اشکیش از کنار غیث گذشت. غیث با کلافگی کیفش را کشید و
گفت:

-بهار وایستا. متاسفم نباید سرت داد می زدم.
بهار دستی به چشمان خیسش کشید. بالبخند تلخی سرش را تکان داد و از
کافه بیرون زد.

غیث با ناراحتی به جای خالی بهار زل زد. با تمام عصبانیتی که او را به مرز
سکته کردن برده بود به سمت میز و بشقاب نیمه خورده بهار برگشت، با
تمام حرص پارچه ی ساتن میز را کشید و با فریاد بشقاب را پایین انداخت.
از خودش متنفر بود به خاطر فریب کاریش. از بهار نفرت داشت به خاطر
دل بستنش. از تمام دنیا شکایت داشت ، از پدرش ، از مادرش! به خاطره
تولد خودش در این دنیا.

#پارت_۷۵

با نفس نفس و خسته روی صندلی نشست. سرش را روی میز گذاشت و با
مشت گره کرده اش روی پایش ضرب گرفت. آشفته گی در بند بند وجودش
فریاد می کشید. با صدای غرش آسمان نگران از جایش برخاست و به کنار
پنجره ی کوچک و چوبی کافه قدم برداشت. پرده قرمز ساتن را کنار زد و به
بارندگی شدید آسمان خیره شد.

کف دستش را با عصبانیت به پیشانیش کوبید. دلش ول وله ای به پا شده
بود برای بهاری که با آن حال اسفناکش از کافه بیرون رفت.

به سمت گوشیش رفت و شماره ی نازگل را گرفت.
با شنیدن صدای شاد نازگل بی جان سلامی گفت و خبر بهار را گرفت. اما
ناامید از جواب منفی نازگل به ادامه ی حرف هایش گوش نداد و تلفن را
رویش قطع کرد!

در این هوا با این شدت که بی رحمی می باریدند به کجا رفته بود؟ با
خاموش شدن یکباره ی چراغ های کافه از جایش بلند شد. برق های
خیابان هم خاموش بودند! با فهمیدن رفتن برق سرش را به طرفین تکان
داد و بی قرار از کافه بیرون زد.

باید بهار را پیدا می کرد و از او معذرت می خواست ، عذاب وجدان مثل
خوره به جانش افتاده بود. قطره های باران در آن خیابان های کم سو بر
صورتش می باریدند و دیدیش را تار می کردند.

مردم با عجله می دویدند و خود را در گوشه ای از دیوار پناه می دادند ، اما
او مثل دیوانه ها نگاهش به هر کجا سرک می کشید تا شاید دختری با شال
زرشکی ببیند با آن قد تو بغلی و دوست داشتنی اش. ماشین ها با سرعت
رد می شدند و با بوق هایشان در این باران سرسام آورده بودند.

ناامید از پیدا کردن بهار دستش را در لا به لای موهای خیسش کشید و به
زیر ایستگاه اتوبوس پناه برد. چراغ های خیابان روشن شدند و راننده تاکسی
ها صلوات فرستادند. با یاد آوری خدا چشمانش را بست و صلواتی نذر پیدا
شدن بهار کرد.

نمی دانست چرا آنقدر بهار برایش مهم بود ، ولی هرچه بود اسمش عشق
نبود!

با بلند شدن صدای زنگ گوشی چشمانش را باز کرد و با زحمت گوشی را از
جیب شلوار خیسش بیرون کشاند.

با دیدن اسم نازگل که بر روی صفحه چشمک می زد آیکون سبز رو با عجله لمس کرد:

-جانم ، بهار اومده؟

با صدای بوق بوق ، گوشی را از گوشش فاصله داد و با صفحه ی سیاهش مواجه شد.

گوشیش خاموش شده بود! لعنتی به شانسیش فرستاد و به راننده تاکسی گفت:

-دربست؟

پیرمرد کلاه مشکی بافت را بر روی سرش پایین کشید و اشاره زد:

-سوارشو برسونمت...

#پارت_۷۶

پول راننده تاکسی را حساب کرد و با عجله از ماشین پیدا شد. تک کلید قدیمی را از جیبش بیرون کشید و قبل اینکه در قفل بچرخاند دستی روی شانه اش نشست. مکثی کرد و آهسته به پشتش چرخید.

با دیدن شخص رو به رویش متعجب قدمی به عقب برداشت:

-میثاق!

میثاق لبخندی زد و او را برادرانه در آغوش کشید:

-سلام بی معرفت.

غیاث هنوز هم متعجب بود ، میثاق از کجا فهمیده بود این جا زندگی می کند؟! او را از آغوشش دور نمود و سوالش را بر زبانش جاری کرد:

-تو این جا!

سرش را به طرفین تکان داد:
-نمی فهمم.

میثاق با لبخند محوی ضربه ای به شانه اش نواخت و گفت:
-نمی خواد زیاد فسفر بسوزونی ، یه تعقیب کردن که این همه فکر کردن
نداره.

غیاث چپ چپ نگاهش کرد و گفت:
-پلیس مخفی شدی و خبر ندارم.

میثاق به نایلون های میوه در دستش اشاره کرد و با عصبانیت ساختگی
گفت:

-از مهمونات اینجوری پذیرایی می کنی؟

به قطره های باران روی موهایش نگاه کرد و با تاسف سرش را تکان داد:
-تو این بارون. به به عجب جایی.

غیاث لبخندی زد و کلید را در قفل چرخاند:
-بیا برو تو. کمتر حرف بزن.

میثاق با نگاه متعجبش از پله ها پایین رفت و با تردید به سمت غیاث
برگشت:

-تو ، اینجا زندگی می کنی؟

غیاث نگاهش به در بسته ی اتاقشان بود و دلش بال بال می زد تا فقط
بفهمد بهار در آن خانه است.
-غیاث با توأما!

غیاث به سمت میثاق برگشت و به در اتاقش اشاره زد و کلید را به سمتش
گرفت:

-تو برو تو ، من یه دقیقه با همسایه بغلیم کار دارم و بر می گردم.

میثاق چشمانش را تنگ کرد و نگاه به در بسته ی اتاقشان دوخت:
-باشه برو.

آهسته کلید را در قفل چرخاند و وارد شد. با تعجب اتاق کوچک و نمودار و تاریک را از نظر گذراند. در باورش نمی گنجید ، چه چیزی باعث شده است که غیاث از آن همه ثروت پدری و آن آپارتمان شیکش دست بکشد و در این اتاق قدیمی سکونت کند!

غیاث تقه ای به در اتاقشان زد و منتظر ماند.

نازگل با اخم های درهمش در را باز کرد و به چارچوب در تکیه زد:
-بفرمایید.

غیاث روی پنجه پاهایش بلند شد و سرکی به داخل اتاق کشید:
-بهار اومده؟

نازگل پوزخندی زد و با ابرو های گره کرده اش گفت:
-فکر کن که اومده ، خب فرمایش؟

غیاث زهرخندی زد و با صدای بم و جدی ایش گفت:
-بگو بیاد کارش دارم.

نازگل دستانش را دو طرف چارچوب در باز کرد و با عصبانیت گفت:
-سوپرایز لعنتیت برایش کافی بوده. دست از سرش بردار.

غیاث دستانش را مشت کرد و لگدی به دیوار کوبید:
-بهش بگو بیاد تا آبرو ریزی نکردم.

نازگل با نفس نفس از حرص به بیرون پرید و رو به غیاث غرید:
-مثلا چیکار می کنی؟

غیاث نازگل را به کنار کشید و سرش را به داخل اتاقشان برد:
-بهار ، بهار.

نازگل گوشه ی پیراهنش را کشید. رنگش به وضوح پریده بود اگر همسایه های می دیدند چه بسا حرف هایی که از دهانشان بیرون نمی آمد.
-بیا برو کنار من صداش می کنم.

غیاث با تلخندی پیراهنش را از چنگ نازگل بیرون کشید:
-لازم نکرده خودم صداش...

-اینجا چه خبره؟چی می خوای؟

غیاث با شنیدن صدای دلنواز بهار آرام گرفت و به سمتش برگشت:
-سلام ، رسیدی نباید یه خبر به من می دادی؟

بهار با چشمان سرخش که نشان از گریه طولانی اش می داد پوزخند زد و دستانش را ازهم باز کرد:

-چرا باید بهت خبر می دادم؟اصلا تو چی من هستی؟کی من هستی هان!
غیاث نبض پیشانیاش به تپیدن افتاد ، انگشتای بهار را در دستش فشرد و غرید:

-همه چیت ، همه کست فهمیدی؟

بهار با تقلا انگشتش را بیرون کشید و به نازگل اشاره زد:
-بیا تو من با این آقا کاری ندارم.

نازگل به داخل برگشت و بهار در را نیمه بسته گذاشت و خودش در بین آن ایستاد:

-دیگه نمی خوام ببینمت.

غیاث به چشمانش که اشک در آن می رقصید نگاه دوخت و بی اراده به جلو خم شد و بوسه ای به چانه ی لرزانش زد:

-قهر کردنتم قشنگه ، اما به شرطی که تو همیشه اینجوری با چشمهات دلبری کنی.

بهار نفس در سینه اش حبس شد و سست دستگیره در را از مشتش آزاد کرد.

غیاث چشمکی زد و رو به بهار گفت:

-برو تو بشین و فکر کن دوست داشتن من چقدر قشنگه.

بهار بزاق دهانش را به سختی قورت داد و در را روی صورت غیاث کوبید.

غیاث قهقهه ای از شادی زد و موهای نمناکش در دستانش چنگ شد.

میثاق از پنجره نظاره گر برادرش شده بود و فقط تکان خوردن لب های او و

آن دختر را دیده بود و آرزو کرده بود کاش لب خوانی بلد بود.

با دیدن غیاث که به طرف اتاق می آمد پرده را کشید و با خودش زمزمه

کرد "نکنه دلیل اومدنش اون دختر باشه؟"

با وارد شدن غیاث و لبخندی که گوشه ی لب هایش جا خوش کرده بود

تردید به جانش افتاد و با دلشوره لبخندی به غیاث زد.

#پارت_۷۷

میثاق کمی خودش را روی تک صندلی آشپزخانه جا به جا کرد و با

لبخندی ظاهری گفت:

-چیه کبکت خروس می خونه؟!

غیاث با حوله به جان موهای نمناکش افتاد و رو به میثاق گفت:

-نخونه؟

میثاق از جایش برخاست و رو به روی غیاث ایستاد و سوالی که مثل توده

ی سرطانی به مغزش فشار می آورد را پرسید:

-"غیاث نکنه دلیل اومدنش به این خونه اون دختر بچه باشه؟"

دستان غیاث روی موهایش خشک شد و بدون پلک زدنی به میثاق خیره شد:

-کدوم دختر بچه؟ منظورت رو نمی فهمم.

حوله را روی کاناپه پرت کرد و به سمت آشپزخانه قدم برداشت:

-چایی می خوری یا چای؟

خندید و گفت:

-اینجا خبری از قهوه و نسکافه نیست.

میثاق پریشان به کنار دیوار تکیه زد و با صدایی که انگار از ته چاه می آمد رو به غیاث گفت:

-نکن برادر من . باید تا کی بفهمی تقاص اشتباه بابا و رفتن نسیم نباید کس دیگه ای پس بده!

به غیاث خم شده بر روی سینک زل زد و ادامه داد:

-نسیم رفت می فهمی؟ رفت پی زندگیش.

خانه را با دستانش نشان داد و گفت:

-اون وقت تو، تو این دخمه دنبال چی می گردی؟

به در اشاره کرد:

-از اون دختر بچه چی می خوای؟ آبروی بابا رو می خوای اینجوری ببری؟

غیاث چشمانش را از عصبانیت بست و لیوان در دستش را یک ضرب در سینک پرت کرد:

-انقدر واسم بابا نکن ! من پدری ندارم ، کاریم به نسیم ندارم.

به تخت سینه اش کوبید و با صدای بمش گفت:

-داداشت رو اینجوری شناختی؟

تلخندی زد و رویش را برگرداند:

-درسته یه کصافطم ، ولی هیچ وقت دنبال ناموس کسی نرفتم حتی اگه اون قبلا عشقم بود.

میثاق با نفس عمیقی دستش را بر روی شانه ی غیاث گذاشت و آرام فشرد:
-من منظورم این نبود ، ولی نمی تونم باور کنم اومدنت به اینجا ربطی به اون دختر نداشته باشه!

غیاث را به طرف خود برگرداند و صورتش را قاب گرفت:

-اون لبخندات ، برق زدن چشم هات نمی تونه دروغ باشه.

غیاث دستانش را از روی صورتش برداشت و گفت:

-بشین برات چایی بریزم.

میثاق ناامید قدمی به عقب برداشت:

-ممنون چیزی نمی خورم ، بهتره که برم.

پشتش را به غیاث کرد و به سمت در ورودی قدم برداشت.

-آره مربوط به اون دختره س.

میثاق سرجایش ایستاد و به طرف غیاث برگشت:

-باز هم بازیچه س؟

غیاث به پنجره ی بخار بسته ی اتاق خیره شد و نامطمئن گفت:

-نه ، نه بازیچه نیست. اما نمی دونم تو وجودش دنبال چی می گردم؟! وقتی با اونم آرومم.

میثاق کشی به لب هایش داد و دستش را روی دستگیره در گذاشت:

-منتظرم روزی برسه که همه این اتفاق ها تموم بشه و برگردی به خونه. اما این بار واسه عشقی که تجربه آخرت می شه.

در را باز کرد و برای بار آخر به چهره ی درهم غیاث نگاه کرد:

-ما همه منتظریم. حتی امید!

غیاث سرش را بالا گرفت و به قامت برادرش چشم دوخت. کاش او هم کمی جربزه و مهربانی میثاق را داشت و چشم می بست به همه بدی هایی که در حقش شد و حقش نبود.

میثاق از خانه بیرون رفت و غیاث ماتم زده به جای خالیش زل زد. دلش می خواست امشب را تنها نبود میثاق به کنارش می ماند و مانند کودکی هایشان روی یک بالشت سر می گذاشتند و فیلم سینمایی می دیدند. اما چه آرزوی محالی برایش بود.

با تق تق در که باد آن را بهم می کوبید از جایش بلند شد و به سمت در رفت.

دستگیره آهنی و سرد اتاق را پایین کشید و در را باز کرد که هم زمان چشم هایش در چشم های خاکستری که این روزها در خواب و بیداری هایش دست از سرش بر نمی داشت گره خورد.

#پارت_۷۸

بی هیچ حرفی سینه به سینه ی بهار ایستاد و زل زد در آن چشمان شفاف و زلالی که انعکاس عکس خود را در آن می دید. بهار فاصله بینشان را تمام کرد و با لبخند دستش را از پشت سرش بیرون کشید و ساعت غیاث را جلوی صورتش گرفت:

-افتاده بود تو حیاط. گفتم شاید دنبالش باشی.

غیاث بدون پلک زدنی دستش را دراز کرد و ساعت را از کف دستش گرفت و با انگشتانش نوازش مانند روی پوستش کشید. بهار بی اراده دستش را عقب کشید و لبخندش را قورت داد:

- با اجازه.

غیاث با یک حرکت مچ دستش را اسیر انگشتانش کرد و او را به داخل خانه کشاند.

بهار شوک زده جیغ خفه ای کشید. غیاث با عجله دستش را روی دهانش گذاشت:

- هیس! کاریت ندارم فقط حرف دارم باشه؟

بهار سرش را تند تند تکان داد و با اضطراب نگاهی به در بسته انداخت. غیاث آهسته دستش را از رو لبانش برداشت و بهار را در حصار دو دستش بین دیوار گرفت:

- بابت داد زدن امروزم معذرت می خوام.

نفس داغ غیاث که به صورت بهار می خورد ، پوست تنش را مور مور کرد. سعی کرد کمی خودش را دور نگه دارد اما پشتش جز دیوار راهی نبود. غیاث صورتش را مماس صورت ترسیده بهار نگه داشت و به آرامی زمزمه کرد:

- آشتی؟

صدای کوبش قلب هر دو در این خانه اکو شده بود و هر کدام به یک چیز فکر می کردند؛ فکری که به بن بست می خورد.

بهار سرش را بالا گرفت و با جسارت در چشمان قیر مانند غیاث خیره شد:

- قراره هر دفعه داد بزنی و بعد بیای معذرت بخوای!؟

غیاث لبانش را به دهانش کشید و لبخندی زد و چال گونه هایش را به نمایش گذاشت.

بهار بی اختیار انگشتش را بالا برد و در چال گونه هایش فرو کرد:

- خیلی خوشگلن. کاش منم داشتم.

غیاث سرش را به گوشش نزدیک کرد و با احساس گفت:
-همینجوریشم دلبریت زیاده و دل من بی قرار. قرار نیست جر بزنی و من
کشته مرده هات رو هر روز از پشت در این خونه جمع کنم.
بهار مردمک هایش را در کاسه چشمانش گرداند و گفت:
-من اصلا دلبری بلدم!؟

غیاث به خط ابروی ظریفش زل زد و بوسه ای بین دو ابرویش نشانده.
نفس رفت ، ضربان قلبش ایستاد ، پاهایش سست شد غیاث او را دیوانه
کرده بود.
دستانش را روی سینه ی غیاث گذاشت و کمی فقط کمی او را به عقب
راند:

-الان نازگل دنبالم می گرده.
غیاث بوسه ای به پشت دستش زد و صورتش را به صورتش چسباند:
-بمون ، وقتی هستی آرومم.
بهار چشمانش را باعشق بست. ترس هایش دود شده بودند و به هوا رفتند
وقتی غیاث اینطور با عشق حرف می زد ترسی برایش بی معنا بود.
-من و تو؟دوتایی؟

غیاث صورتش را در دستانش قاب گرفت و به لبانش زل زد:
-تو که باشی عدد معنا نداره ، قول بده همیشه همینجوری کنارم آرومم
بمونی تا من بشم همونی که تو می خواهی.
بهار از هیجان با زبان لبانش را تر کرد و رو به غیاث گفت:
-وقتی می آم پیشت از یه بچه هم بچه تر می شم. نمی دونم اسم این حس
و چی بذارم؟

غیاث با تردید ، اما از خود مطمئن لبانش را روی لب های بهار گذاشت و بوسه ای با عشق نشانده.

بهار مبهوت به چشمان بسته ی غیاث خیره شد و با نفس نفس خود را عقب کشید با این بوسه پروانه ای شده بود که از پيله اش بیرون آمد.

#پارت_۷۹

خود را از بهار جدا کرد و آهسته بوسه ای بر روی چشمان بسته بهار کاشت. این دختر بکر و ناب بود ، حرف های سپهر نمی توانست واقعیت داشته باشد باید می فهمید چه کسی برای آبروی بهارش دندان تیز کرده است! با تعجب چشمانش را در چشمان خندان بهار گشود. "بهارش!" این حس مالکیت را دوست داشت.

دستانش را از روی دیوار برداشت و بهار مانند زندانی آزاد شده نفس عمیقی کشید و رو به غیاث گفت:

-برم؟

غیاث دوباره خم شد و بوسه ای روی موهای لخت بهار کاشت و دیوانه کرد قلبی را که تپش هایش یکی در میان بود:

-برو ، ولی نه تا ابد.

بانگشت اشاره اش ضربداری روی قلبش کشید و ادامه داد:

-چون تو این زندونی شدی.

بهار از هیجان سریع بوسه ای روی گونه های غیاث زد و پا به فرار گذاشت. غیاث با لذت به قامت کوچکش که در حال خروج از خانه اش بود خیره شد. تکلیف دلش معلوم شده بود! این دختر را می خواست با گذشته ی تلخش ،

آینده ی نامعلومش باز هم این فرشته ی کوچک را عاشقانه می خواست. این باز طعم عشقش فرق داشت؛ این بار شیرین و ترش بود مثل مزه ی سیب سبز نارس که با هر گاز زدنش بیشتر طالبش می شدی. عشق نسیم برایش مزه ی عسل را داشت شیرینی زیادش دلش را زد. فقط رنگ طلایش بود که از دور برق می زد ، اما وقتی در پستوهایش سرک کشید چیزی جز ریا و دروغ ندید.

لبانش می خندید این حس دوباره زنده اش کرده بود. نفس کشیدن را دوست داشت ، عاشقی با بهار را دوست داشت این دختر بد قلبش را احاطه کرده بود. به سمت اتاقش راه افتاد و در کمدش را باز کرد باید بهار را با خود به جایی می برد و تلافی آن فریاد را از دلش در می آورد. دستش را به سمت پیراهن یاسی رنگش دراز کرد که شلوارش از روی رگال به پایین افتاد.

کلافه از روی زمین بلندش کرد و کاغذی از جیبش افتاد. بر روی زمین خم شد تا کاغذ را بر دارد که نگاهش در چشمان خاکستری در عکس گره خورد.

"عکس بهار!" آن هم در جیبش! چه چیز غیر ممکنی.

با یادآوری حال آن شبش و آن پیرزن آه از نهادش برخاست. بهار اینجا و آن زن مادرش بود؟!

گفته بود دخترش را گم کرده است ، اما بهار...!

سریع عکس را در جیبش گذاشت و هر لباسی که به دستش می آمد را پوشید. باید از زبان بهار گذشته اش را می فهمید ، بهار برایش مجهولی شده بود باید جواب تمام سوال هایش را می گرفت.

دستان بهار را در دستش محکم گرفت و دل کرد برای حرفی که بر
نوک زبانش می آمد و نمی توانست بگوید.

-من...

-من...

هر دو بهم خیره شدند و بهار از ته دل قهقهه زد:

-اول تو بگو.

غیاث به خنده ی زیباش خیره شد. چگونه می توانست این خنده های از ته
دل را از لب هایش پر دهد؟! جسم کوچکش را در آغوشش کشید و لب زد:
-شما بفرما جوجه.

بهار دلش قنچ رفت از لقبی که غیاث به او داده بود. اما مردمک های براق و
خاکستریش را در کاسه چشمانش درشت کرد و گفت:

-من کجام شبیه جوجه اس؟!

غیاث با لذت خودش را خم کرد و بوسه ای با عشق بر روی چشمان بهار
کاشت:

-ای بابا قرار نیست که هر لحظه دلبری کنی!

بهار روسری کوچک قرمزش را جلوتر کشید و لب گزید:

-تو خیابون زشته. نگامون می کنن.

غیاث چینی به پیشانیش داد و شانۀ ای بالا انداخت:

-بقیه غلط می کنن به مال من نگاه بندازن.

بهار با عشق به نیم رخ جذابش زل زد و با دست به بستنی فروشی اشاره
کرد:

-بریم بستنی بخوریم؟

غیاث متعجب به سمتش برگشت و ضربه ای به بینی قرمزش زد:

-جوجه داری از سرما می لرزی ، اونوقت بستنی می خوای؟

بهار نگاه غمگینش را به غیاث دوخت و دستش را به داخل جیب پالتویش سر داد:

-بستنی بهونه س. نمی خوای بدونی من کییم؟!من...من یه مادر نشده ی مطلقه ام!

غیاث رو به رویش ایستاد و انگشتش را بر روی لب نمناک بهار گذاشت:
-هی...باشه بعدا.

دست بهار را کشاند و گفت:

-من انبه ای تو؟

بهار ژست فکر کردن به خود گرفت و بشکنی زد:
-کاکائویی.

غیاث هومی گفت و انگشتانش را در دست مردانه اش چفت کرد:

-خودت کاکائویی جوجه،بعد کاکائویی می خوری؟

بهار چشمکی زد و قلب غیاث را از حرکت وا داشت.

-کاکائوها کاکائو دوست دارن.

غیاث با اخم بر روی صورتش خم شد و آهسته در گوشش نجوا کرد:

-دیگه نبینم واسه کسی به غیر من چشمک بزنی.

بهار کمی از او فاصله گرفت و دستش را مانند یک سرباز به گیجگاهش چسباند و ایست داد:

-چشم قربان.

غیاث خندان به کارهایش خیره شده بود. در زندگی این دختر چه بود که قبلا حتی لبخند را به زور روی لب هایش می دید! دوباره بهار را نا آرام در آغوش

کشید این دختر مانند خودش درد کشیده بود در آن چشمان براق دردی همانند درد خود را می دید اما عمیق تر و برنده تر ، این نیمه گمشده ی تازه یافته را دوست داشت و به هیچ قیمتی از دستش نمی داد.

#پارت_۸۱

نگاهم را به چهره ی درهم غیاث دادم با قاشقی که در دستش در هوا مانده بود. دستم را روی دستش گذاشتم و قاشق را پایین آوردم:

-چیزی شده؟

صامت در چشم هایم زل زد و سرش را به طرفین تکان داد:

-نه ، بستنیت رو بخور.

دستانم را در آغوشم حلقه کردم و به پشت صندلیم تکیه دادم:

-بگو ، هرچی که تو ذهنته ؛ تو حفته که بدونی.

روی میز خم شدم و آهسته گفتم:

-رابطه ، احساسمون یهویی بود مثل یه معجزه. اما این باعث نمی شه چیزی از هم ندونیم.

کلافگی کاملا در چهره اش مشهود بود. لبخندی زدم و سعی کردم خودم

قصه ی زندگی ام را شروع کنم:

-من ۱۹سالمه. یه زن مطلقه ، با بچه ای که هیچوقت نتونست رنگ این دنیا رو ببینه.

چانه ام از بغض لرزید. بزاق دهانم را به سختی بلعیدم و ادامه دادم:
-نه خانواده ای دارم نه پول و سرمایه ای.

اشک در چشم هایم جوشید و بر روی پشت دستم چکید:
-شهرام شوهر سابقم بود. اولش ازدواجم بخاطر پولش بود واسه درمان
مریضی بابام! اما بعد دوستش داشتم ، یه ماه بعد عروسیمون رفت و برنگشت
وقتی برگشت گفت هرزه ام بچه مال خودش نیست من رو روند.
کف دستم را با زهرخند بر روی صورت خیسم کشیدم و با صدای خفه ام
گفتم:

-بعد عروسیم خبر آوردن که مامان و بابام طردم کردن و هیچ وقت
نتونستم پیداشون کنم. اص...اصلا هیچ وقت دلیلش رو نفهمیدم! رفتم خونه
قدیمی مون همه جا دنبالشون گشتم اما نبودن.

با دست هایی که می لرزیدند سعی کردم قاشق را در دست بگیرم:
-من همینم. هیچی ندارم که بهم دل خوش کنی.

دست مردانه ای دست های لرزانم را در بر گرفت و محکم فشرد:
-هیچ کسی تو زندگیش بدون اشتباه نمی مونه ، من اگه الان اینجام تو
وجودت چیزی رو دیدم که تو وجود نسیم ندیدم.

با شنیدن اسم نسیم حسادت مانند آتش در وجودم زبانه کشید:
-نسیم؟

نفس عمیقی کشید و دستش را از روی دستان یخ زده ام برداشت:
-نسیم یه اشتباهی بود مثل شهرام.

از حرص شروع به جوییدن پوست لبم کردم . حسودیم شده بود حسی که
هیچ وقت به زن های اطراف شهرام نداشتم.

با لبخند به بستنی آب شده ی رو به رویم اشاره زد و گفت:

-بخور تا بریم.

اما کنجکاوای مانند خوره به جانم افتاده بود. باید سوال هایم را می پرسیدم
رابطه ی پر از ابهام را نمی خواستم:

-دوشش داشتی؟

نگاهش تا بستنی ام بالا آمد و آهسته نجوا کرد:

-خیلی.

بغض مانند غده ای در گلویم بالا و پایین می شد.

لبخندی تظاهری زدم و سعی کردم حواسم را معطوف بستنی کاکائویی کنم
که حالا برایم بعد مزه ترین بستنی دنیا به چشم می آمد.

-دلت می خواد مادر و پدرت رو پیدا کنی؟

با قاشقی بستنی آب شده را هم زدم و بدون نگاهی به چشمانش سرم را به
بالا و پایین خم کردم.

-بهار نگاهم کن.

چشمانم پر شده بود و با بالا آوردن سرم اشک هایم سرازیر می شدند و من
این را نمی خواستم.

به بهانه قاشق را از دستم به پایین انداختم و خم شدم و اشکم از چشمانم
بر روی سرامیک براق کافه سقوط کرد.

غیاث مانند کودکان به پایین خم شده بود و سرش را کج کرد:

-میگم جوجه ای بهت بر می خوره.

بهت زده سرم را بالا بردم و او هم سرش را بالا آورد:

-حس من به تو از یه دوست داشتن زود گذر فراتره ؛ اونقدر این حس بزرگه
که دارم فکر می کنم چرا اولین مرد زندگیت نبودم؟!

دستانم را روی میز گرفت و با ناخنش قلب فرضی روی پوستم کشید:

قبلا این حس بزرگ و دوست داشتنی رو تجربه نکرده بودم. حس دوست داشتن تو مثل شکوفه های قشنگ فصل بهاره همون قدر ظریف و زیبا. دستش را آرام روی پوست صورتم نوازش کرد و چشمکی به صورت بهت زده ام زد:

-مثل همین مبهوت بودنت رو دوست دارم.
با زبان لب خشک شده ام را تر کردم و نگاهم را از صورتش دزدیدم. تاب نگاه به چشمانش را نداشتم وقتی این گونه از احساسش می گفت ، حس می کردم مثل یک نان در کوره تنور در حال پختنم.
-بریم؟

دستش را به سمت پسری جوان دراز کرد و رو به من گفت:
-بریم عزیزم.

عزیزم گفتنش را کجای قلبم می گذاشتم؟!
مست شده از احساسش ، سست از صندلی برخاستم و به قامت بلندش و آن موهای مشکی براقش زل زدم که قلبم را به بازی می گرفتند.

#پارت_۸۲

کیف پولش را در جیبش گذاشت و دستش را به سمتم دراز کرد:
-بریم.

دستم را با کمال میل در دستش گذاشتم و با هم از کافه بیرون زدیم.
نگاهی به چهره ی خونسردش انداختم و به آرامی پرسیدم:
"پدر و مادرت کجان؟"

انگشتانم کمی فشرده شد و چهره اش درهم رفت. انگار این سوالم زیادی
برایش سنگین بود ، اما چرا؟
-یه جایی زیر همین آسمون.

متعجب شانه بالا انداختم و جلوی کنجاویم را گرفتم. شاید دلش نمی
خواست چیزی از زندگیش بگوید برای منی که کوه درد بودم. یا شایدم از
بودن با من منصرف شده بود!

احساس کردم قلبم نمی زند! این احساس با این همه شدت از کجا پیدایش
شده بود که تصور بدون او را پایان زندگیم می دیدم؟!
-نازگل آشناته؟

با صدایش حواسم را معطوفش کردم و گیج پرسیدم:
"چی؟"

رو به رویم ایستاد و شانه هایم را بین انگشتان مردانه و پر قدرتش فشرده:
-چیزی شده بهار؟

لبخندی به بهار گفتنش زدم ، چه لذتی داشت وقتی اسمم را از زبانش
شنیدم.

-اولین بار بود.

سرش را روی صورتم کج کرد و لبخند زیبایی به صورتم پاشید:
-دوست داری؟

سرم را برای تایید حرفش تکان دادم. خوشحال بودم که آنقدر حرف هایم را
زود می فهمید و جوابشان را می داد. شهرام در یک ماه زندگی کوتاهمان
هیچ وقت حرف هایم را نفهمید یا خودش را به نفهمیدن می زد.
غیاث لبش را به دندان گرفت و دستش کم کم از شانه هایم به پایین سر
خورد.

لبخند بی روحی زدم و نگاهم را به سرخی آسمان دادم. خورشید در حال غروب بود و امروز اولین روزی بود که شب را با اندک امیدی به پایان می‌رساندم.

-بهت قول می‌دم پدر و مادرت رو برات پیدا کنم.

با تلخندی انگشتم را روی لب‌هایش گذاشتم:

-قول نده. قول تو زندگی دووم نداره.

با احساس انگشتم را بوسید و یقه‌ی پالتویم را صاف کرد:

-باشه قول نمی‌دم، اما عملیش می‌کنم.

نفس عمیقی کشیدم و چشمانم را روی هم فشردم:

-ممنون.

مکشی روی صورتم کرد و دستش را در جیب شلوار جینش سر داد:

-بیا ببرمت خونه، من جایی کار دارم.

خودخواه شده بودم دوست نداشتم از کنارم برود.

بی‌هیچ حرفی از کنارش گذشتم و نگاهم را به خیابان پر ازدحام دادم.

-بهار؟

به حرفش توجه‌ای نکردم و به راه رفتنم ادامه دادم.

-بهار خانم با شمام!

صدای قدم‌هایش را از پشت سرم می‌شنیدم. لبخندی زدم و گفتم:

-می‌خوام قدم بزنم. توأم برو به کارت برس.

بازوهایم از پشت کشیده شد و در آغوشش رها شدم.

با اخم به صورتم زل زد و چشمانش را تنگ کرد:

-لج کردی؟

گستاخ در چشمانش خیره شدم و نجوا کردم:

-اگه اسم دوست داشتن و می شه گذاشت لجبازی ؛
اگه نرفتنت رو نمی خوام اسمش می شه لجبازی
باشه هر چی تو بگی.
چشمانش درخشیدند. با خنده زیبایی دستم را کشاند و شروع به دویدن
کرد:
-ای جوجه ی لجباز.

#پارت_۸۳

از نفس افتاده بودم. با تمام انرژی که از من باقی مانده بود دستش را
کشیدم و از حرکت ایستادم:
-ب...بسه
با لبخند دستش را روی زانوانش گذاشت و با نفس نفس گفت:
-هر وقت بخوای لج کنی همینه.
از ته دل قهقهه زدم و دستم را به کمر گرفتم:
-چه قدر خوب. باشه تا از این لجبازی ها.
در آن کوچه ی تاریک فقط برق چشمان مشکیش را می دیدم. قامت بلند و
مردانه اش رو به رویم ایستاد و بی هوا بوسه ای روی گونه ام کاشت.
در آن کوچه نفس کم آوردم و مانند ماهی بیرون افتاده از آب دهانم را برای
بلعیدن جرعه ای از هوا باز و بسته می کردم.
چشمانش را تنگ کرد و روی صورتم خم شد:
-هوم...چیزی می خوای بگی؟!
به چشمان شیطانش زل زدم و او را به عقب هل دادم:

-بچه پررو.

دهانش را باز کرد تا حرفی بزند که با بلند شدن صدای گوشیش لب هایش بهم چفت شدند و گوشی را از جیبش بیرون کشید. باخم به صفحه ی گوشیش خیره شد و تماس را ریجکت کرد.

متعجب به پیشانی چین خورده اش نگاه کردم و گفتم:

-چرا جواب نمی دی؟ کی بود؟

سرش را در گوشیش فرو کرد و بدون جوابی شروع به جوییدن لبش کرد. دوباره صدای گوشیش بلند شد و اینبار با مکثی جواب داد:
-بگو!

لبانش را روی هم فشرد و نبض پیشانیش شروع به تپیدن کرد:
-واسم مهم نیست.

گوشی را به لبش چفت کرد و فریاد زد:

-گفتم مهم نیست فهمیدی؟

گوشی را با شدت به آسفالت خیابان کوبید. هاج و واج به کارهایش خیره شده بودم ، مگر پشت خط چه کسی بود که غیث این گونه پرخاشگر شد؟! کمی ترسیده بودم. اولین بار بود که آن روی خشن غیث را با این شدت می دیدم.

به کنارش ایستادم و با تردید دستم را روی شانه اش گذاشتم:

-اتفاقی افتاده؟

به سمتم برگشت. لعنت به آن تاریکی که صورتش را واضح نمی دیدم ، نفس های داغ و کشدارش پوست صورتم را نوازش کرد:
-برو خونه بهار.

اولین بار بود. تجربه ای نداشتم ، نمی دانستم در این شرایطی که نمی دانم چه اتفاقی افتاده بود دلداریش دهم. دستم را نوازش گانه به ته ریشش کشیدم ؛ زبری ته ریش جوانه زده اش کف دستم را قلقلک داد اما در آن زمان لب هایم میلی به کش آمدن نداشتند. همیشه اولین روز های خوبم همیشه طوفانی می شد و قلب آرامم را نا آرام و پر خوش می کرد.

دستم را آرام از روی صورتش برداشت و از آن کوچه ی تاریک و خفقان آور بیرون رفتیم. خیابان از صدای پیچ مردم و بوق زدن های مکرر ماشین ها سرسام آور شده بود ، ولی غیاث صامت قدم بر می داشت و به کفش هایش زل زده بود.

-غیاث؟

سرش را بالا گرفت و به صورتم خیره شد. چشمانش جوی خون شده بودند و نبض پیشانی اش هنوز هم می تپید. باید آرامش می کردم می ترسیدم این بار مرگ زودتر از همه خوشی هایم جلو بزند:

-نمی خوای بگی چت شده؟

کنار دکه ی روزنامه فروشی ایستاد و پریشان دستی به صورتش کشید:
-میثاق بود.

متعجب پرسیدم: "میثاق؟"

کلافه کنار دکه ی روزنامه فروشی نشست و آهسته و بی جان گفت:
-برادرمه.

لبخندی زدم و کنارش جاگیر شدم:

-خب این که ناراحتی نداره!

سنگ ریزه ی زیر پایش را به بازی گرفت و با صدای بمش نجوا کرد:
-بابام سخته کرده!

در جایم تکانی خوردم و با ناراحتی گفتم:

-متاسفم. ولی خب تو چرا نمی ری پیششون؟!

موهایش را در چنگ انگشتانش گرفت:

-نمی تونم.

سرم را روی شانه هایش گذاشتم و به چراغ روشن تابلوی عکاسی رو به
رویم زل زدم:

-چرا؟ می دونی من نمی دونم چه اتفاقی بینتون افتاده! اما نذار فرداش
پشیمون بشی.

نفس عمیقی کشید و سکوت کرد. دوست داشتم وادارش کنم به دیدن
پدرش برود ، اگر هم بینشان شکرآب بود باز هم خانواده اش محسوب می
شدند.

-یه تاکسی می گیری؟

سرم را از روی شانه هایش بلند کرد و صورتم را بین انگشتان داغ و
قدرتمندش قاب گرفت:

-می خوای تنهام بذاری؟

لبخند محوی زدم و منم همانند او صورت غمگینش را قاب گرفتم. مردی
مثل غیاث کودکی شده بود که به حرف های آرام بخش مادرش نیاز داشت:
-من تنهات نمی دارم عزیزم ، اما پدرت بیشتر از من بهت نیاز داره.

اخم هایش را درهم کرد و دستش را از روی صورتم برداشت:

-بهار نمی خوام راجبش باهات بحث کنم بهتره این موضوع رو تمومش
کنی.

سرم را به تایید حرفش تکان دادم و از جایم برخاستم:

-بهتره دیگه برگردیم.

فکر می کردم اعتراض می کند ، اما بی هیچ حرفی از جایش برخاست و به سمت خیابان اصلی قدم برداشت. من هم بی هیچ حرفی پشت سرش به راه افتادم و کنارش در گوشه ی خیابان ایستادم.

#پارت_۸۴

کلید را در قفل چرخاند و خودش را عقب کشید:
- بفرما.

کلافه شده بودم. در طول راه به هر دری زدم که او را راضی به رفتن کنم حتی یک درصد هم نرمشی از او ندیدم. دوباره سینه به سینه اش ایستادم و یک هاله ی در را در دست گرفتم:

-نمی خوای به حرفم گوش بدی؟

چشمانش را بست و نفس داغش را به صورتم فوت کرد:

-بهار جان بیا برو کنار. فردا باهم حرف می زنیم.

به حالت قهر رو برگرداندم و پله ها را دو تا یکی به پایین رفتم. دوست داشتم برای حرفم ارزش قائل می شد ، من دلم فقط برای پدرش می سوخت هرچه اختلاف بینشان بود باز هم نباید منکر هم خونیشون می بود. من حاج بابا و نرگس خاتونم را در یک زمان از دست دادم و حالا برای بوی عطرشان بال بال می زنم دلم نمی خواست یک روز غیاث هم به حال و روز من دچار شود.

دستی بر روی شانه ام نشست. اعتنایی نکردم و دوباره بر روی بند کفش هایم خم شدم ، باید می فهمید که ناراحتم و همه ی حرف هایم بخاطره وجود خودش است نه پدرش یا هرکس دیگری!

-بهار عزیزم؟

جوابی به صدا زدنش ندادم. دستش را به دور کمرم حلقه کرد و بوسه ای بر روی موهایم زد.

سست شده کمی تقلا کردم. سعیم این بود که دستانش را از دور کمرم باز کنم اما یک درصد تلاش هایم افاقه نکرد. لبانش را به گوشم نزدیک کرد و با حرم نفس های داغش قلبم را به بازی گرفت:

-تو وقتی باهام حرف نمی زنی نمی خوام این دنیا باشه. بهار من این حس قشنگم رو مدیون وجود توأم ، این رابطه برام معجزه بود نذار دوباره باور کنم خدا دوستم نداره.

در آغوشش کمی چرخیدم و سرم را به طرف صورتش برگرداندم:
-من قهر نکردم. ناراحت شدم ؛ ناراحت از این که حرف هام برات اهمیتی نداره.

با لبخند غمگینی بینی اش را به بینی ام چسباند و لب زد:
-بهم فرصت بده. بذار دو دو تا چهارتا کنم ببینم می تونم یا نه! بهار پدرم برام پدری نکرد که حالا براش پسر باشم ، بذار چرتکه محبتاش رو بزخم اگه بیشتر از زجرهای من بود چشم ، می رم.

مانند یک بچه گربه در آغوشش خزیدم و گوشم را روی سینه اش گذاشتم. قلبش گرومپ گرومپ می کوبید و من با لذت گوش می دادم ، برایم خوش آهنگ ترین صدای دنیا شده بود.

با غیاث طعم ملس عشق را چشیدم. حتی در این زمان کوتاه و رابطه ی یهویی محال بود از داشتنش منصرف شوم ، غیاث سهم روز های سخت و بی کسی ام بود و باید برای همیشه برایم می ماند.

در اتاق بغلی باز شد. دستپاچه خودم را از آغوش غیاث بیرون کشیدم و شال عقب رفته ام را روی سرم مرتب کردم. زن همسایه نگاهی چپ چپ به منو غیاث انداخت و زمزمه کرد: "آخر زمون شده والا"
غیاث از عصبانیت دست هایش را مشت کرد و قدمی به سمتش برداشت. وحشت زده بازویش را از پشت کشیدم و با بغض گفتم:
-جون بهار.

از حرکت ایستاد و تند به سمتم برگشت:

-واسه چی جونت رو قسم می خوری؟

بغض کرده لب هایم را برچیدم و آهسته گفتم:

-اینجا نازگل و مادرش زندگی می کنن ، نذار بی خونه بشن.

دستی به صورتش کشید و با اخم گفت:

-یعنی بذارم هرکی هرغلطی خواست بکنه و من هیچی نگم هوم!

سرم را به طرفین تکان دادم:

-نه ، ولی...ولی الان وقتش نیست.

صامت در چشمانم زل زد و غرید:

-کافیه یه قطره اش بچکه ، ببین اینجارو رو سر اون زنیکه خراب می کنم.

تند دست به زیر چشمانم کشیدم و با لبخند مصنوعی گفتم:

-برم تو ، نازگل موهام رو دونه به دونه می کنه.

دستش را در جیبش گذاشت و نگاه اخم آلودی به طرف آن زن حواله کرد:

-شبت بخیر عزیزم.

از تک پله ی اتاق بالا رفتم و شب بخیری به او گفتم. پشت به من به سمت

اتاقش حرکت کرد و من روی پله سرپا منتظر ماندم تا قامتش در بین در

اتاقش محو شود و من با خیال آسوده ای قدم به داخل خانه بگذارم.

با بلند شدن صدای گوشیش لعنتی گفت و دوباره پتو را روی سرش کشید. صدای گوشی قطع شد.

اما دوباره بلند شد و او را کلافه کرد. عصبانی پتو را از سرش کشید و گوشی را از کنار بالشتش چنگ زد.

دوباره میثاق بود که زنگ می زد ، لبش را بین دندان هایش فشرد و تماس را ریجکت کرد.

اما دوباره گوشی در دست هایش لرزید ، اینبار با عصبانیت گوشی را جواب داد و فریاد زد:

—چه خبرته اول صبح؟ دیوونه م کردی دست از سرم بردار فهمیدی؟
میثاق در راهرو به دیوار آی سیو تکیه زد و بغضی در گلویش چنبره زد.
برادرش قابل بازگشت بود پدرش چه کرد با برادر سر به زیر و آرامش؟
—مامان از دیشب نخوابیده ، چشم هاش به در بیمارستان خشک شده تا شاید تو بیای.

غیاث چشمانش را بست و دست های مشت کرده اش را روی پتو کوبید:

—منتظر من نمونه. من پام رو تو اون بیمارستان نمی ذارم.

میثاق منزجر دندان هایش را روی هم سایید و گفت:

—به درک. آخه چقدر قلبت می تونه سیاه باشه!

غیاث از پشت تلفن پیاپی به قلبش ضربه زد:

—قلب من سیاهه من؟

فریاد زد:

-می دونی کی سیاهش کرد؟ همونی که داری سنگش رو به سینه می زنی ،
بابای تو!

میثاق بی طاقت از کنج دیوار برخاست و گوشی را به لب هایش نزدیک کرد
و فریاد خفه ای کشید:

-توی لعنتی به خاطره اون دختر از بابات و مامانت از خانواده ات گذشتی ،
مگه اون لعنتی چی داشت هان!
غیاث پوزخندی زد و آرام گفت:

-نسیمی دیگه تو زندگیم وجود نداره! اون بابات بود که از بس منو لای
منگنه اون مذهب اجباری بیخودش گذاشت شدم یه هیولا می فهمی؟
زهزخندی زد و ادامه داد:

-تو اون سرمایه ی کوفتیش داشت خفه می شد. اما به من به پسرش می
گفت تا نماز نخونی روزه نگیری پول خبری نیست مسخره س می فهمی
مسخره!

میثاق در باورش نمی گنجید پدرش همیشه می گفت غیاث را به خاطر
نسیم از خانه بیرون کرد اما حالا! حرف های غیاث!
دستش را بر روی پیشانی فشرده و با صدای تحلیل رفته اش گفت:
-غیر ممکنه.

غیاث هیستریک قهقهه ای زد و با فک منقبض شده اش گفت:
-اره چون اون حاجیه غیر ممکنه. لعنتی اون باعث شد من واسه چندرغاز
بشم آبرو بر هم خواب ناموس این و اون که چی پول در بیارم که اون حاجی
لعنیتت به همه سپرد بهم کار ندن تو از مزه ی زهر کدوم دردام می دونی؟!
میثاق دهانش از حجم تلخ حرف های غیاث خشک شده بود. حس می کرد
سقف بیمارستان بر روی سرش در حال آوار شدن است. چه برادری برای

غیاث بود که از هیچ کدام از درد هایش خبر نداشت و ادعای برادری می کرد؟!

به در شیشه ای آی سیو زل و قطره اشکی درشت از چشمانش چکید. صدای بوق بوق آزاد گوشی در گوشش پیچید. غیاث قطع کرده بود! حق داشت برادرش حق داشت از آن خانه و پدرش دل بکند؟ چرا پدرش این همه عذاب؟!

آن هم برای غیائی که نفسش به نفسش بند بود؟ غیاث از حرص و عصبانیت نفس هایش کشدار شده بود تحمل این همه فشار او را از پا در آورده بود.

دلش پیچ خورد و قبل اینکه بلند شود بر روی پتویش بالا آورد از ته دل عق می زد و نفسش بند می رفت. چشمانش از کاسه اش بیرون زده بودند و نفس هایش مقطع و یکی در میان می آمدند.

دوست داشت تمام گذشته اش را با این عق زدن ها یک جا بالا بیاورد و خلاص. دلش دیگر این زندگی و آن گذشته ی لعنتی نمی خواست ؛ می خواست برای یک روز هم شده برای خودش و دلش زندگی کند.

اما هیچ وقت شانس با او یار نبود ،

خدا آن روز را نیاورد که بهار را هم از او بگیرد یقینا آن روز دیگر غیائی وجود ندارد.

#پارت_۸۶

خودش را جمع و جور کرد و با انرژی کمی که ازش باقی مانده بود در جایش سر پا شد. خودش را سست به سینک ظرفشویی رساند ، نمی توانست ریسک کند و به حیاط برود ، رفتنش مصادف با دیدن بهار بود. شیرآب را با ناتوانی باز کرد ؛ قطرات شفاف آب را با شدت به صورت داغش پاشید. خنک نمی شد داغی دمای تنش مانند نان تازه پخت در کوره بود. سرش را به زیر آب برد و نفسش را حبس کرد. شانه هایش از اشک های مردانه و پر دردش لرزیدند ، موهای خیسش را با شدت از زیر شیر آب بیرون آورد و کنار کابینت های رنگ و رو رفته ی آشپزخانه سر خورد و هق هق بلندش را در خانه آزاد کرد.

قلبش تحمل این همه فشار نداشت مگر چقدر می توانست بغض لعنتی را در گلویش نگه دارد؟!

دلش مادرش را می خواست همان آشپزخانه نقلی خانه شان با میز ناهار خوری شش نفره شان ، همانی که آن گوشه همیشه از جای خالی پدرش پر نمی شد.

مادرش همیشه تنها بود مانند خودش ؛ مانند میثاق پدرش همیشه آن مذهب و ریا کاریش برایش از همه مهمتر بود. برایش آن ریش های بلند و سفید و یکدستش همیشه اهمیت داشت ، ولی هیچ وقت توجه ای به موهای سفیده شده مادرش از غم و غصه و بی محبتی نداشت.

حالا برایش پسری می کرد؟! جانش مادرش بود وبس. حاج رسول فقط اسم پدر را یدک می کشید وگرنه وجودش آن قدر در زندگیش کم رنگ بود که با یک "های" کوچک از شیشه ی گذشته اش پاک می شد. صدای شیر باز آب روی مغزش رژه می رفت.

با عصبانیت از جایش برخاست و شیر آب را محکم بست ، جوری که صدای
قطره های همیشه چکانش خفه شدند!

دستی به چشمانش کشید و به سمت یخچال رفت.

در را باز کرد و نگاهی به چراغ روشن یخچال انداخت ، انگار نگاهش سیر
بودند هیچ اشتهایی به غذا های در یخچال نداشت. در را محکم بهم کوبید و
به سمت اتاق خوابش راهش را کج کرد.

در کمدش را باز کرد و عکس بهار را از جیبش بیرون کشید. خودش را روی
زمین رها کرد و صامت به چشمان خندان بهار در عکس خیره شد.

به خودش قول داده بود عاشق نشود اما مگر می شد این چشم ها را ببیند و
دل نبند ؛ مگر می شد آن موهای بلند و موج را دید و عاشق نشد؟!

اصلا مهربانی هایش را کجای دلش می گذاشت؟!

بهار گذشته اش با آن همه اتفاق برای یک دختر هجده ساله زیادی سنگین
اما بی تقصیر بود ، ولی بهار می توانست با گذشته ی درخشانش کنار بیاد؟
چطور می توانست گذشته اش را به بهار بگوید و نگران از دست دادنش
نباشد؟

اصلا باید دست بهار را می گرفت و از این شهر بی خبر می رفت. می ترسید
دوباره حاج رسول بیاید و بهار را از دستش بگیرد و اینبار بی شک یا خودش
را می کشت یا حاج رسول را.

منطقش قبول نمی کرد دست روی دست بگذارد تا شاهد از بین رفتن این
عشق تازه جوانه زده باشد.

باید اول از سپهر شروع می کرد ؛ باید می فهمید سپهر از چه کسی دستور
گرفته بود تا بهار را رسوا کند.

در جایش نیم خیز شد و به سمت پذیرایی کوچکش قدم برداشت. پتویش همانطور بر روی زمین پهن شده بود ، با انزجار به سمتش رفت آن را گوله کرد و در نایلون زباله آشپزخانه انداخت.

حوصله خودش را نداشت چه رسد به شستن پتویی که حالش را بهم می زد.

دستش را با آب شست و خیزی اش را با تیشرت تنش گرفت. صفحه ی گوشی اش شکسته و خورد بود به سختی توانست شماره ی سپهر را بگیرد. -الو...

گوشی را به گوشش چسباند و با عصبانیتی که در صدایش مشهود بود به سپهر گفت:

-می خوام ببینمت.

سپهر پوزخند زد :

-الان چرا باید به حرفت گوش کنم!؟

غیاث زهرخندی زد و سرش را از عصبانیت به طرفین تکان داد:

-خوب گوش کن باهات شوخی ندارم کاری نکن تمام مشتریات رو از دست بیرونم.

سپهر از حرص مشتی به کیسه بوکس رو به رویش زد و با نفرت گفت:

-باشگام بعد اون بیا خونه م.

غیاث بی هیچ کلامی تماس را بر رویش قطع کرد و به سمت اتاقش برای تعویض لباسش رفت.

#پارت_۸۷

عکس بهار را از روی زمین برداشت و در کشوی کمد جاسازی کرد. قفل رویش را چرخاند و کلید را در جیب بغلی کتش پنهان کرد. بافت سرمه ای رنگش را از رگال لباس هایش برداشت و به تن کرد ، دکمه های بزرگ و مشکی اش را بست و دستی به موهای نامرتبش کشید. کتانی اش را از جا کفشی کوچک اتاقش برداشت و از خانه بیرون رفت. بهار با چادر سفیدش لب حوض نشسته بود و به حرکت آهسته و روان آب زل زده بود.

لبخندی زد و آهسته از پله ها پایین رفت که با صدای بهار در جایش میخکوب شد:

-جایی می ری؟

با لبخند به سمتش برگشت و دستی به پشت گردنش کشید:
-عه بهار تویی؟ ندیدمت.

دلش نمی خواست از همان اول از این رابطه ای که واقعا با جان و دل می خواستش دروغ هایش را شروع کند. بهار پوزخند محوی روی لبانش جا خوش کرده بود ، دستش را از آب بیرون کشید و با نگاهش خیره ی غیاث شد:

-باشه ندیدیم!

از لب حوض برخاست و موهای لجوج و سرکش را با جلو کشیدن لبه ی چادرش پوشاند:

-مواظب خودت باش.

می دانست بهار از او ناراحت شده است. چشمانش را محکم روی هم فشرد و به سمت بهار رفت و صدایش زد:

-بهار ، عزیزم

بهار چانه اش از بغض لرزید ، توان مقابله با احساساتش را نداشت. دلتنگ بود! از دیشب تا الان منتظر یک لحظه دیدنش بود ؛ اصلا برایش مهم نبود که غیاث نادیده گرفته بودش.

دستش را بند چادرش می کند و به سمت غیاث بر می گردد. قطرات اشک در چشمانش به رقص در می آیند و با گونه هایش سرسره بازی می کنند. غیاث با دیدن قطره های درشت اشک بر روی صورتش بند دلش پاره می شود و بدون توجه به جایی که حضور دارد بهار را در آغوشش می گیرد. تندتند بوسه های پر عشقش را بر روی موهایش می کارد. عمیق نفس می کشد تا عطر تنش را آرام بخش خودش تجویز کند. سرش را بالا می گیرد بوسه ای بر روی اشک هایش می زند:

-لعنت به من بهار.

بهار انگشتش را روی لب هایش می گذارد:

-خدانکنه.

دست بهار را در دست می گیرد و بند بند انگشتش را بوسه باران می کند. دست هایش بوی بهشت می دادند و او جان می داد برای این بهشت ابدیش.

-معذرت می خوام عزیزم...

تته پته کرد و به دروغ گفت:

-حالم صبح تا حالا خوب نبود می خواستم برم دکتر ، نمی خواستم تو بفهمی و ناراحت کنم.

بهار چشمان نگرانش را به صورت گلگون غیاث بخیه می زند و دست به صورت داغش می کشد:

-تب داری!چرا من احمق متوجه نشدم.

خودش را از آغوش غیاث جدا کرد و به سمت خانه قدم برداشت:
- صبر کن لباس بپوشم منم باهات می آم.
غیاث از اضطراب با پایش روی زمین ضرب گرفت و ناخواسته صدایش فریاد
می زند:

- نه!

بهار در جایش مکث کرد و متعجب به سمتش برگشت:
- آخه...

غیاث یقه ی بافتش را تا روی گردنش بالا کشاند و رو به بهار گفت:
- چیزی نیست که تو بیای ، می رم و زود برمی گردم.
بهار آرام باشه ای گفت و لبش را از بغض خفه ای که در گلویش جا خوش
کرده بود بین دندان هایش می فشرد.
غیاث دست هایش را از حرص مشت کرد و با خداحافظی ، به سختی از
بهارکش دل کند.

نمی توانست واقعیت را بگوید ؛ واقعیت سپهر برابر بود با از دست دادنش.
این دروغ را دوست داشت ! تا وقتی چیزهایی که بهار را از او نمی گرفتند
بسیار دوست داشت ، حتی دروغ های مصلحتی و بی سر و تهش را.
دستانش را در جیبش گذاشت و شروع به قدم زدن در کوچه ی نمناک کرد
، بوی خاک در بینی اش پیچید. عمیق تر نفس کشید ، بوی زندگی را
بیشتر حس می کرد. روزی می رسید بدون هراسی ؛ بدون هیچ خاطره
تلخی دست بهار را بگیرد و از این شهر غمناک برود؟! شهری که با تمام
خاطراتش چال شوند و حتی شمع روشنی برای خاطرات خوبش روشن
نشوند.

با نفس عمیقی نگاهش را به لکه ابرهای سیاه و قرمز آسمان داد. اولین پاییزی بود که سرمایش عشق سوز بود نه سرماسوز! تمام پاییزهای بودنش با نسیم پر از اشک و آه بود و هیچ وقت نتوانست ریزش برگ ها را ببیند و لذت ببرد از رنگ های نارنجی و زردش.

خش خش های برگش همیشه روی اعصابش بودند.

اما حالا دلش می خواست دست بهار را بگیرد باهم روی برگ های رنگی راه بروند و صدای خش خششان را گوش دهند.

با رسیدن به خانه سپهر چشمانش را به پشت سرش بر گرداند این همه راه را پیاده طی کرده بود؟!

یاد بهار چقدر او را از دنیا فاصله داد! لبخندی زد و دستش را بر روی دکمه ی آیفون فشرد.

#پارت_۸۸

سپهر با دیدن نقش بستن تصویر غیاث بر روی صفحه ی آیفون ، با عجله به سمت کاناپه رفت و دستان سایه را کشاند و از جایش بلند کرد:

-پاشو بیا برو تو اتاق خواب.

سایه از جایش برخاست و بازویش را از چنگ سپهر آزاد کرد:

-چته وحشی؟ انقدر ازش می ترسی؟

سپهر در اتاق خواب را باز کرد و او را بر روی تخت پرت کرد:

-صدات رو ببر. بهت گفتم غیاث قراره بیاد اینجا اومدی اینجا چه غلطی کنی؟

سایه با زهرخند قهقهه ای زد و خودش را روی تخت رها کرد:

-برو جناب ترسو.

سپهر به سمتش جهش زد که با بلند شدن صدای آیفون از حرکت ایستاد و انگشت اشاره اش را جلوی چشمان سایه گرفت:

-بعدا به حسابت می رسم.

از اتاق بیرون رفت . در را قفل کرد و کلیدش را در جیب شلوارش گذاشت. سرفه ای می کند و سعی کرد صدایش را صاف کند:

-بیا بالا.

غیاث لبش را به آیفون نزدیک کرد و با پوزخند گفت:

-زیادی طول ندادی؟

در سفید آهنی را هل داد و با قدم های محکمی از حیاط کوچکش می گذرد. از پله های مستطیلی سنگی اش بالا رفت و از در نیمه باز خانه رد شد. در را پشت سرش بست و با دیدن سپهر ابروهایش بالا پریدند:

-به به جناب!

سپهر با سیگار گوشه ی لبش دستش را به سمت غیاث دراز کرد:

-خوش اومدی.

غیاث نگاهی به دستان دراز شده ی سپهر می اندازد و با تلخندی به سمت کاناپه رفت:

-بشین. حرف دارم.

سپهر با عصبانیت دستش را پایین برد و با مکثی سمت غیاث برگشت. روی کاناپه نشست و نگاه متنفرش را به پاهای روی هم انداخته ی غیاث داد.

غیاث به جلو خم می شود و دستش را درهم گره می کند:

-یه سوال می پرسم...

انگشت اشاره اش را به نشان عدد یک جلوی چشمان سپهر گرفت:

-یه سوال. آدم باش و جواب بده.

سپهر به کانایه ی پشتش تکیه داد و سیگار را در جاگیری رو به رویش خاموش می کند:

-سوالت رو بپرس.

غیاث روی میز رو به رو خم تر شد و چشمانش را تنگ کرد۷:

-اون کسی که گفته بود با آبروی اون دختر بازی کنی کیه؟

سپهر خودش را به نادانی زد و پرسید: "دختر؟ آبرو؟"

-از حرفت سر در نیاوردم!

غیاث مشتش را روی شیشه میز کوبید و فریاد زد:

-خودت رو به نفهمی نزن سپهر. کاری نکن اون روی سگم بالا بیاد.

سپهر با خونسردی دستانش را در آغوش می گیرد و با لحن حرص دراری گفت:

-دردت چیه؟! دخل اون دختر با تو چیه؟ اسمش بهار بود دیگه؟

غیاث عصبانی دستش را بالا برد و در جایش نیم خیز شد و غرید:

-اسمش رو به زبونت نیار.

سپهر که انگار کشف مهمی کرده باشد با صدای بلند و منفورش خندید و رو به غیاث گفت:

-نکنه دلت سریده؟

غیاث از جایش برخاست با تحکم گفت:

-آره مشکلیه؟

سپهر هم از جایش برخاست و به سمت آشپزخانه قدم برداشت:

-تو که می گفتی یا نسیم یا هیچکی ، پس چطور شد؟!

غیاث بازویش را در چنگ گرفت او را به سمت خودش برگرداند:

-فضولیش به تو نیومده.

یقه ی سپهر را در مشتش گرفت و با چشمان به خون نشسته اش شمرد
شمرده پرسید: "برای، بار، آخر، میگم اون، لعنتی کی بود؟"

سپهر سعی کرد او را به عقب هل دهد اما موفق نشد و با ترسی که در
وجودش رخنه کرده بود گفت:

-یقه ی را ول کن تا بگم.

غیاث او را به کانتر پشت سرش چفت گرفت و یقه اش را محکم تر در
چنگال دستانش فشرد:

-یا می گی یا همین جا خفه ات می کنم و خلاص.

سپهر وحشت زده دستانش را به علامت تسلیم بالا برد و گفت:

-باشه ، باشه می گم.

غیاث با ضربه ای یقه اش را آزاد ساخت و با عصبانیت گفت:

-بنال.

#پارت_۸۹

سپهر یقه چروک شده اش را با دست صاف کرد و به تلخی گفت:

-وحشی نبودی که الحمدالله شدی.

غیاث چشمانش را از حرص رو هم فشرد و با عصبانیت زهرخند زد:

-دیگه داری رو نروم راه می ری. می نالی یا بنالمت!؟

سپهر خودش را به آشپزخانه کشاند و در یخچال را باز کرد:

-می گم ، ولی برات خرج بر می داره. آخه از اونور دارم می زنم.

غیاث با انزجار به قیافه ی منفورش نگریست و دستش را در جیبش شلوارش فرو کرد:

-چقدر می تونی حال بهم زن باشی.

پول را از جیبش بیرون کشید و محکم بر روی صورتش پرت کرد:

-این رو داشته باش تا بقیه ش رو برات بیارم.

سپهر با لبخند بر روی زمین خم شد و مشغول جمع آوری پول شد:

-یه زنی به اسم ثریا. می خواست فقط آبروش بره همین.

غیاث از عصبانیت خندید و شروع به دست زدن کرد:

-خوبه خوشم اومد.

دستش را محکم بر روی شانه اش کوبید و بین انگشتانش محکم فشرد. از

لای دندان کلید شده اش غرید:

-بدم می آد از این که احمق فرض شم.

سپهر چهره اش از درد جمع شد و زیر لب ناله ای کرد:

-ولم کن وحشی.

غیاث او را بر روی زمین هل داد و کنارش روی زمین زانو زد:

-ثریا کدوم خریه؟ دخلش با بهار چیه؟!

سپهر در جایش نیم خیز شد و فریاد زد:

-من باید از کجا بدونم مرتیکه روانی!

غیاث بر روی سینه اش نشست و گلویش را بین انگشتانش فشرد:

-د نشد می خوام من رو دیوونه کنی.

سپهر با چهره ی کبود شده اش دستش را روی دست چنگ شده ی غیاث

گذاشت و به شدت او را کنار زد.

غیاث با نفس نفس پشت دستش را بر روی لبش گذاشت:

-دیوونه بشم همینه. پس قشنگ زرت رو بزن.
سپهر با سرفه از جایش بلند شد و فریاد زد:
-مادرشوهرش بود احمق ، حالا برو از خونه م بیرون.
غیاث به سمت در ورودی حرکت کرد و انگشت اشاره اش را به نشانه ی
تهدید بالا برد:

-دعاکن دروغ نگفته باشی ، وگرنه بلایی سرت میارم که مرغ های آسمون
به حالت گریه کنن.

در را باز کرد و از آنجا بیرون رفت و به سمت خانه حرکت کرد. باید هر جور
شده از طریق بهار آن ثریای بی صفت را پیدا می کرد.
گوشی را از جیبش بیرون کشید و به سختی با شیشه ی شکسته اش برای
نازگل تایپ کرد:

"من دو سه تا کوچه بالاتر از خونه م ، تو پارک منتظر بهارم. بگو بیاد"
پیام را ارسال کرد و بر روی صندلی یخ زده خودش را رها کرد. بدنش از
سرمای صندلی مور مور شد ، دستانش را از سرما بهم سایید. دلش نمی
خواست در آن حیاط که هزار چشم آن ها را می پایید با بهار صحبت کند ،
نباید بهار را مشکوک می کرد. آرام و بی صدا این مشکل را فیصله می داد
بدون اینکه بهار از این موضوع بویی ببرد.

دستانش را جلوی دهانش گرفت و با نفس های داغش سعی در گرم کردن
انگشتان کرختش کرد.

امروز بهار را دید اما دلتنگش بود ، این حس پرشور را دوست داشت. بهار
الهه ی زمینی اش شده بود پرستیدنش ساعت و زمان مشخصی نداشت.
با دیدن کودکی با کلاه و شال گردن قرمز به پشت صندلی تکیه داد و با
لبخند به دست کوچکش که در دست مادرش چفت شده بود نگریست.

یعنی اگر روزی بچه ی بهار زنده می ماند حاضر بود باز هم دست از انتقامش بردارد و دیوانه وار بخواهدش؟

سرش را به طرفین تکان داد و خط بطلانی بر روی افکارش کشید. بهار برایش بیشتر از این حرف ها ارزش داشت ، بچه ای از بوی بهار جنسی از خودش بود. حالا پدرش هر حرامزاده ای که بود ، مهم کودکی از جنس و بوی بهار کافیت تا او را مانند خود بهار پرستید.

تا کسی جلوی در ورودی پارک ترمز کرد ، دختری با کلاه و شال گردن مشکی که تا روی زانوانش ادامه داشت توجه اش را جلب کرد. بهار بود! آن دختر در این قد و هیکل حتی فکرش هم لبخند به لبش می آورد. این دختر قرار بود روزی مادری کند آن هم با این سن کم! از جایش برخاست و دستش را برای بهار تکان داد ، بهار با دیدنش دستش را بالا برد و به سمتش قدم برداشت.

با رسیدن بهار به کنارش کلاهش را با شوخی بر روی چشمانش کشید و گفت:

-سلام جوجه ی غیاث.

بهار دلش ضعف رفت. با لبخند کلاهش را بالا کشید و رو به غیاث گفت:

-سلام آقا گرگه.

غیاث بر رویش خم شد و دستش را پشت کمر بهار گذاشت:

-گرگا به خوردن جوجه ها علاقه دارنا!

بهار دستش را روی صورت غیاث گذاشت و با نگرانی پرسید:

"رفتی دکتر؟ چی گفت؟"

غیاث گیج در چشم های بهار خیره شد و گفت:

-دکتر؟

بهار در آغوشش کمی خودش را جا به جا کرد و با ابرو های بالا رفته اش گفت:

-مگه نرفتی؟

غیاث که انگار دروغ صبح یادش آمده بود دستپاچه دستش را از دور کمر بهار باز کرد و نگاهش را به نرده های رنگی پارک داد:

-بشین. چرا رفتم گفت یه سرماخوردگی جزئی.

بهار آهسته بر روی صندلی نشست و نگاهش را به آن سوی خالی صندلی داد:

-بهت دارویی ، چیزی نداد؟

غیاث جسم کوچکش را در آغوشش کشید و سرش را بر روی شانه اش گذاشت:

-چرا ، ولی نگرفتم.

بینی قرمز بهار را در بین دو انگشتش فشرد و گفت:

-به جاش دو تا آمپول خوردم.

بهار خودش را بر روی صورتش کج کرد و چشمانش را تنگ کرد:

-می ترسی از آمپول؟

غیاث سرش را از روی شانه اش برداشت و چشمانش را گشاد کرد:

-فکر کن یه درصد

بهار را به طرف خود برگرداند و با تردید گفت:

-یه سوال بپرسم ناراحت نمی شی؟

بهار با دستکش هایی که از انگشت های دستش بلند تر بودند موهای

آویزان شده از پیشانیش را کنار زد و با کنجکاو گفت:

-نه چرا باید ناراحت بشم؟ بپرس.

غیاث لبش را جوید و چشمانش را به نگاه گیرای بهار بخیه زد:
-فک... فکر می کنی مهم ترین دلیل جدایت از شهرام چی بود؟
جان کند تا این سوال را پرسید. دلش می خواست شهرام را از روی زمین
محو کند اما مجبور بود برای رسیدن به حقیقت از غیرتش بگذرد.
بهار مات زده نگاهش می کرد باورش نمی شد غیاث آن قدر راحت از
گذشته ی لعنتیش بپرسد!
بغضی که در گلویش بالا و پایین می شد را به سختی قورت دادم و با لبخند
عصبی گفتم:

-چرا این سوال رو می پرسی؟
غیاث دستان مشت شده اش را روی پایش فشرد و به سختی نجوا کرد:
-حقمه جواب یه سوال هایی را بدونم.
بهار با زهرخند تن لزرانش را به صندلی یخ زده چسباند و آهی کشید:
-دلیل بیرون کشوندم این سوال ها بود؟ فکر می کردم دل... بیخیال مهم
نیست.

نگاه منجمدش را به شاخه های خیس درخت کاج داد و گفت:
-دلیل اولش بی اعتمادی شهرام بود. دلیل دوومشم مادرش. چون از اول
ازدواج شهرام رو با خواهر زاده اش می خواست.
نیشخندی زد و ادامه داد:

-به نیتشم رسید بدون مشکلی. فقط این وسط من از این طرف به اون طرف
پاس کاری شدم.
غیاث با درد چشمانش را روی هم فشرد و دستش را محکم بر روی ته
ریشش کشید:

-مگه شهرام بدون رضایت خانواده اش ...

حرف غیاث را قطع کرد و گفت:
-نه. اما نمی دونم چه قراری بینشون بود.
غیاث دستان بهار را در دست گرفت و دستکش را از بین انگشتانش بیرون کشید. با احساس خم شد و کف دست بهار را بوسید:
-همشون تقاص بدی هایی که بهت کردن و پس می دن.
قطره اشکی از لا به لای مژگان بهار سقوط کرد و رو به غیاث گفت:
-دیگه از گذشته ام نپرس. عذاب می کشم.
غیاث او را در آغوش گرفت و سرش را بر روی شانه اش گذاشت:
-قول می دم.

#پارت_۹۰

بهار با مشت به بازویش کوبید و با صدای کیب شده اش گفت:
-دیگه نبینم گریه م رو در بیاریا.
غیاث سرش را از روی شانه هایش برداشت و بازویش را مالید:
-چه دست بزنی داری دختر! تو نبودى داشتى گریه می کردى عجب.
بهار بغضش را فرو داد و لبخندی به روی غیاث زد. دلش می خواست کنار غیاث قوی باشد از این همه ضعیف بودنش حالش بهم می خورد.
غیاث کلاه را روی سر بهار مرتب کرد و تا گوشش پایین کشید:
-سرده سرما می خوری. دیگه بهتره برگردی خونه.
بهار دستش را روی دستان یخ شده ی غیاث گذاشت:
-پاییز سرماش رو خیلی زود آورده مثل عشق ما.
احساسمون خیلی عجیب بود نه؟

غیاث با لبخند دستش را فشرد و گفت:

-نه عزیزم خاصیت عشق همینه. یهویی در میزنه ، بی هیچ سلام و علیکی.
عشق وقت و زمان نمی شناسه همینه که انقدر خاصش کرده.
بهار غمگین سرش را پایین انداخت و مشغول بازی با انگشتانش شد:
-احساسمون گناهه.

غیاث دست به زیر چانه اش برد و صورتش را بالا آورد:
-حرفت خیلی بی ربطه بهار .

بهار سرش را با شدت از توی دستانش پس کشید:

-من نباید تا وقتی که شهرام بود احساسم رو بروز می دادم ، من
هنوز...هنوزم تا سه ماه دیگه محرم اونم.

غیاث با عصبانیت خندید. نبض گردنش از حرص شروع به تپیدن کرد:

-اسم اون لعنتی رو نیار می فهمی؟ تو الان مال منی هیچ اهمیتییم به اون
قانون لعنتی نمی دم که بعد طلاق بازم تورو محرم اون پست فطرت بدونه.
ولوم صدایش را پایین آورد و با نفس عمیقی ادامه داد:

"این که احساسی تو بروز دادی نشونه ی قلب پاکت بود. وگرنه می تونستی
نگی و راحت از کنارم بگذری ، ولی احساست فراتر از این حرف ها بود
هوم؟! "

بهار با لبخند دستش را محکم گرفت و به لبانش نزدیک کرد:

-درسته ، من نمی تونستم از آدمی به بزرگی تو بگذرم ؛ نمی تونستم از تو
عشقم به تو بگذرم.

غیاث صورتش را قاب کرد و پیشانیش را باعشق بوسید:

-این سه چهارماه لعنتیم زود تموم می شه. قول می دم روزهای قشنگ
ترمون تو راهه.

بهار لبش را از هیجان بین دندان هایش فشرد و از جایش برخاست:
-من دیگه برم. شب برمی گردی؟
غیاث از روی صندلی برخاست و گره شال گردن بهار را محکم کرد:
-آره برو خونه منم سعی می کنم زودتر برگردم.
بهار چشمانش را روی هم فشرد و با خداحافظی از غیاث دور شد. با نا پدید
شدن قامت بهار غیاث گوشی را از جیبش بیرون کشید بر روی شماره سپهر
کلیک کرد.

#پارت_۹۱

گوشی را به گوشش چسباند. سپهر با دیدن شماره ی غیاث اخم هایش را
درهم کرد و جواب داد:
-دیگه چی می خوامی ازم؟
غیاث با نیشخندی در پارک شروع به قدم زدن کرد:
-بدون جا انداختن هیچ کلمه ای آدرس خونه ی اون زنیکه رو برام می
فرستی!
سپهر خنده ی عصبی کرد و فریاد زد:
-من باید آدرس اون زنه رو از کجا داشته باشم؟!
غیاث گوشی را در دستش گرفت و به گوش سمت چپش چسباند:
-گوش کن چی می گم تا دو دقیقه دیگه صدای پیام گوشیم باید بلند شه ،
وگرنه...خوددانی.

تماس را پایان داد و قوطی نوشابه مچاله شده جلوی پایش را شروع به لگد زدن کرد. باید هر جور بود آن زن را از بهار جدا می کرد، بعید نبود دوباره او را طعمه ی خود کند!

با بلند شدن صدای پیامک گوشیش لبخندی به لب آورد و قفل صفحه را باز کرد. کلمات بر روی آن شیشه ی شکسته اش ناخانا خوانده می شد اما با هر مکفاتی کلمات را جمله کرد و آدرس را در ذهنش حک نمود.

خودش را به خیابان رساند و دستش را برای ماشینی دراز کرد. ماشین کنار پایش ترمز کرد بدون هیچ اعتراضی سوار شد و آدرس را به راننده داد.

با رسیدن به محل مورد نظر از ماشین پیاده شد و جلوی در غول پیکر سفید و قرمز ایستاد. دست کرختش را روی در گذاشت و پیایی روی آن کوبید.

با صدای بلند شدن زنی دست از در زدن برداشت و از آن جا کمی فاصله گرفت و به عقب رفت.

در به رویش باز شد و زنی با چادر کرم و گل های بزرگ رنگی جلوییش ظاهر شد. قیافه اش با آن چشمای بزرگ و زشتش به دیوهای در قصه ها می خورد.

پوزخندی زد و فاصله افتاده بینشان را با یک قدم پر کرد:

-پس ثریا که میگن تویی!؟

به چشمان سیاه و گود افتاده اش زل زد و منزجر گفت:

-آدم دلش برات می سوزه.

ثریا متعجب خودش را عقب کشید. اصلا این مرد که بود که اینگونه با او صحبت می کرد!؟

-تو کی هستی؟ به چه جرئتی جلوی خونه ام اراجیف بهم می بافی؟

به داخل خانه برگشت خواست در را بهم چفت کند که دو جفت کفش مردانه بین لولای در فاصله انداختند.

غیاث با عصبانیت در را بر روی صورتش هل داد و برافروخته گفت:
-چیه ترسیدی؟

ثریا وحشت زده به غیاث می نگریست ، هنوز هم این فرد برایش مجهول بود!

غیاث دو لبه ی چادرش را در دست گرفت و بر روی گلویش فشرد ، ثریا جیغ کشان تقلا کرد که با تو دهنی که غیاث بر روی لبانش کوبید جیغ های بعدیش در گلو خفه شدند.

-بار آخر باشه می شنوم دور و بر بهار می پلکی و نقشه می کشی.

به چشمان گرد شده ی ثریا خیره شد و آهسته لب زد:

-همون قدر که پول دادی آبروی بهار بره ، ده برابرش رو می دم که جنازه ت رو تحویل بدن.

چشمکی زد و با ابروهای بالا رفته اش گفت:

-پس حواست رو جمع کن.

ثریا از بهت در آمد و فریاد زد:

-برو گمشو مرتیکه ی الوات. باید از اول می فهمیدم از طرف اون دختره ی هرجایی هستی.

غیاث صبرش تمام شده سیلی جانانه ای به صورت گوشتی اش زد و غرید:

-ببند دهن ت رو.

او را به عقب هل داد و فریاد زد:

-بهار و چه به تو زنیکه!؟

کنارش بر روی زمین زانو زد و گفت:

-یه کلمه دیگه غر بزنی جنازه ت رو همین جا چالش می کنم.
با زهر خندی از کنارش برخاست و دستی به زانوان خاکیش کشید.
با دیدن چهره ی مات ثریا قهقهه ای زد و دستش را به ادای احترام به کنار
پیشانش گذارد:
-عزت زیاد مادمازل.
دستش را به عادت همیشگی در جیب شلوارش فرو کرد و سوت زنان از
خانه شان دور شد.
مانع ی اول را برداشته بود. حالا کم کم آسیاب به نوبت می رسید ، الان
فقط به بهار و بوی عطر تنش نیاز داشت تا آرامش بگیرد و به خواب طولانی
برود.

#پارت_۹۲

دسته کلید را از جیبش بیرون کشید که با صدای جیغ آشنایی از خانه
دستش بر روی کلید خشک شد.
هراسان قفل را باز کرد و دوان دوان از پله ها پایین رفت. با دیدن بهار که
مدام جیغ می کشید واشک از چشمانش جاری بود دلش ریش شد.
مرد همسایه غیاث را نا دیده گرفت و دوباره به فریادهایش ادامه داد:
-معلوم نیست اینجا خونه س، یا هرزه خونه!
غیاث چشمانش از عصبانیت پرید. او چه گفته بود؟ تمام حرف هایش با
بهارش بود؟!
دندان هایش را روی هم سایید و جلوی بهار خودش را سپه ۷ کرد:
-چی زر می زنی یابو؟ با کی بودی این حرف های دو هزاریت رو؟

بهار از پشت پیراهنش را کشید و با گریه گفت:

-ول کن غیاث.

غیاث با عصبانیت دست بهار را از پیراهنش جدا کرد و به سمت مرد همسایه یورش برد:

-بار آخرت باشه زاغ سیاه ی من و زخم رو چوب می زنی؟

پیچ پیچ ها خوابید همه متعجب و بهت زده نگاهش می کردند ، زنش! غیاث دست بهار را با خود کشید و به اتاقش کشاند.

بهار غمگین بر روی زمین نشست و هق هق کنان سرش را بر روی زانوانش گذاشت.

غیاث پریشان طول و عرض اتاق را طی می کرد و هر چند دقیقه مکث و نفس کلافه اش را به سمت سقف فوت می کرد. گریه های بهار روی اعصابش بودند ، طاقت نداشت. در این مواقع همیشه کم می آورد.

کنار بهار نشست و مانند او زانوانش را بغل گرفت. خیره ی شانه های نحیفش شد که با هر هق هق می لرزیدند ، مگر این دختر چقدر اشک داشت که تمام نمی شد؟!!

در همان حالت او را در آغوشش کشید و محکم او را فشرد ، آنقدر که سفتی استخوانش را حس کرد.

بهار اشک هایش بند آمده خودش را بیشتر در آغوشش جمع کرد. حس این امنیت را دوست داشت حتی اگر قرار بود در این آغوش جان دهد.

غیاث شالش را از سرش برداشت و بینی اش را در لا به لای موهایش فرو برد و عمیق نفس کشید.

زندگی به همین می گفتند نه؟! چه زود تمام من شده بود.

بهار فین فین کنان خود را از آغوش غیث جدا کرد و با لب های برچیده اش گفت:

-همش تقصیر من بود ، نباید می اومدم به اتاقت سرک بکشم که اومدی یا نه.

غیث موهای لخت جلوی صورتش را کنار زد و بوسه ای بر روی اشک خشک شده گونه های قرمزش کاشت.

بهار چشمان سوزناکش را روی فشرد و آهی از اعماق قلبش کشید.

غیث مصمم به صورت بهار چشم دوخت و گفت:

-از این جهنم دره می برمت بیرون مطمئن باش.

شال بهار را به طرفش گرفت و بالبخندی گفت:

-برگرد خونه دیگه حق دخالتی ندارن.

بهار گلگون شده سرش را پایین انداخت:

-ببخشید مجبور شدم به خاطر حماقتم دروغ بگی.

غیث شال را بر روی سرش گذاشت و پیاپی موهایش را بوسید:

-برو خسته ای داری هذیون می گی.

بهار در جایش ایستاد و گفت:

-اما...

غیث او را به طرف در هل داد و گفت:

-زنم زنای قدیم حرف شوهرشون رو دو دقیقه ای اطاعت می کردند.

خواست بااین حرف به بهار بفهماند که حرفش شوخی و دروغی نبود واقعا

بهار را برای آینده اش می خواست.

بهار نگران در را نیمه گذاشت و سرش را آرام بیرون برد.

-داری چی کار می کنی؟!!

بهار بالبخند به سمتش برگشت و بوسه ای بر روی چانه اش کاشت:
-همه چی امن و امانه ، شبت بخیر.
غیاث دست بر روی چانه اش گذاشت ، هنوز هم جای بوسه اش می
سوخت.
این دختر عجیب و غیر ارادی دل از کف می برد.

مرا زیاد ببوس
بوسه هایت بوی عطر بهار نارنج در فصل
بهار را دارند.
کاش همیشه بهار بماند و
بوسه های طعم نارنجت!

#پارت_۹۳

پیراهن آلبالویم را در تنم برانداز کردم و از آینه فاصله گرفتم.
نازگل هنوز هم نگاهش به لباسش بود و مدام لبش را می جوید. با لبخند
کنارش نشستم و دستانش را از در دست گرفتم:
-چرا اینجوری می کنی قربونت برم؟
پلک هایش را روی هم فشرد و قطره اشکی بر روی صورت میکاپ شده اش
چکید. با ناراحتی اشک را از روی صورتش پاک کردم:
-الان این گریه برای چیه؟خواستگاری گریه داره؟!
موهای زیتونی رنگش را از روی صورتش کنار زد و گفت:
-واسه من ترسناکه.

با درماندگی دستم را بین انگشتانش فشرد:
-مامان رو کجا بذارم؟ مگه می شه تنه‌اش گذاشت؟!
با لبخند غمگینی صورتش را بین دستانم قاب گرفتم:
-عزیزم این که ناراحتی نداره! مطمئن باش نه آقا مجتبی همچین آدمیه نه خانواده اش.
سرش را پایین انداخت و دوباره اشک هایش بر روی گونه های خوش تراشش لغزیدند.
نفس عصبیم را به بیرون فوت کردم و سعی نمودم آرامشم را حفظ کنم:
-اص...اصلا بذار امشب بیان اگه قبول نکردن توام بگو نه هوم!
سرش را با شدت بالا آورد و مردمک های لرزانش را به نگاهم دوخت:
-نه بهار ، نه! من...من واسه بار اوله که فهمیدم یکی رو تو زندگیم بیشتر از مامان دوست دارم. حس دوست داشتنش خیلی لطیفه م...مثل یه نسیم خنک نمی شه ازش گذشت.
از کنارش برخاستم و دستم را به کمر گرفتم:
-خب خبه پس الکی این اداها رو در نیار.
به شوخی لگدی به کمرش زدم و گفتم:
-بلند شو خودت رو جمع و جور کن.
موهای فر دارش را به داخل شال سفیدش هدایت کرد و لبخندی زد:
-به نظرت پدر و مادرش از من خوششون می آد؟
چپ چپ نگاهش کردم و دستم را به سوی آسمان بلند کردم:
-خدایا به این عقل بده به من پول.
با دستش به ساق پایم کوبید و غرید:
-خیلی بیشعوری.

دستم را روی ساق پایم گذاشتم و با ناله گفتم:
-چته؟ داری عروس می شی هار شدی؟!
از جایش برخاست و به طرفم یورش آورد که با بلند شدن صدای در جیغ
خفه ای کشید و از حرکت ایستاد:
-وای اومدن.
به دور خودش چرخید و دستپاچه گفت:
-ولی وای حالا چیکار کنم!
با لبخند محوی دستش را گرفتم و او را به سمت آشپزخانه بردم:
-شما همین جا بمون منم می رم در رو باز کنم.
چشمانش را در کاسه گرد کرد و مرا به کنار در هل داد:
-بهار من از این کارا بدم می آد ، خودمم باید باشم!
متعجب نگاهش کردم اما ضربه های پیایی به در نگذاشت مجابش کنم.
ضربه ای به کتفش زدم و به سمت در رفتم:
-لطفا دیگه در رو نرو باز نکن.
در را با لبخندی به رویشان باز کردم ، با دیدن غیث پشت سرشان لبخند
روی لبانم ماسید:
-ب...بفرما خ...خیلی خوش اومدین.
نگاهم به غیث خندان بود و توجه ای به آن ها نداشتم. با ضربه ای که به
پهلویم کوبیده شد چشم از غیث برداشتم و دستپاچه خودم را از جلوی در
کنار کشیدم:
-وای ببخشید بفرمایید داخل.
غیث با دستش به بیرون اشاره کرد. ناخواسته لبخندی روی لبانم نشست
اصلا خود زندگی بود هر وقت او را می دیدم قلبم بازیش می گرفت.

با نشستن خانواده مجتبی به سمت جالباسی رفتم و چادر را در دست گرفتم:

-من یه لحظه برم و برگردم.

توجه ای به چشم و ابرو انداختن نازگل نکردم و با عجله از اتاق بیرون زدم.

#پارت_۹۴

چادر را بر روی شانه هایم گذاشتم و نگاه بی قرارم را به دور حیاط گرداندم. ناامید از یافتن غیث مانند کودکان پایم را به زمین کوبیدم که نفس داغی لاله های گوشم را از پشت شالم سوزاند:
-دلتنگت بودم بانو.

لبم را از هیجان بین دندان هایم فشردم و به سمتش برگشتم:
-سلام.

در چشمانم خیره شد و با دستش لبم را از بین دندان هایم آزاد کرد:
-نکن اینجوری ، جوجه ها نباید انقدر از آقا گرگه دلبری کنن.
با لبخند سرم را پایین انداختم. از احساسات عریانیش با این شدت خجالت می کشیدم. نمی توانستم مستقیم در چشمان پر احساسش خیره شوم آتش می گرفتم ، ذوب می شدم.

موهایم از بوسه ی داغش سوخت. سرم را بالا گرفتم و به خانه اشاره کردم:
-برم؟

دستش را بغل گرفت و سر تا پایم را برانداز کرد:

-اونجا چه خبره اونوقت؟

با ذوق دستانم را بهم کوبیدم و گفتم:

-خواستگار اومده.

با اخم رویم خم شد و با صدای بم و جدی اش گفت:

-خواستگار! برای کی؟

بزاق دهانم را به سختی قورت دادم و دستم را بر روی سینه اش گذاشتم:
-نازگل.

نفس آسوده ای کشید و "آهانی" گفت. چادر را بر روی سرم کشیدم:
-برم نازگل تنهاست.

بوسه ای بر روی پشت دستم کاشت و با لبخند چال گونه هایش را برای
مات کردنم به نمایش گذاشت:
-برو عزیزم.

شب بخیری گفتم و به سمت اتاقمان رفتم ، اما دلم طاقت نیاورد دوباره به
پشتم برگشتم و لب زدم:
-دوستت دارم.

هاج و واج نگاهم کرد. انگار باور نداشت من همانی ام که احساسمان را زود
می دانستم.

در را باز کردم و با لبخندی از سر ذوق وارد خانه شدم و چادرم را آویزان
کردم. کنار نازگل نشستم و دستش را در دست گرفتم.
با سردی انگشتانش نگاهم را به رنگ پریده اش دادم:
-چیزی شده عزیزم؟

نگاه پرسوالم را به مجتبی دادم که از پیشانی عرق کرده اش و چشمان
قرمزش به عمق فاجعه پی بردم.

پدر مجتبی نگاهی به من انداخت و لبخندی زد:

-مامان و باباخوبن؟ کجان خبری ازشون نیست!

مادر مجتبی اخمی به پیشانیش داد و زیر لب نجوا کرد:
-این خودش اینجا آواره ، اونوقت چه خبری از مامان و باباش داره با اون
گندی که بالا آورد.

مجتبی لبش را گاز گرفت. نازگل انگشتانم را با ناخن هایش فشرد ، دردش
بی حس بود اما نیش کلام مادر مجتبی تا استخوان مغزم نفوذ کرد.

لبخند بی حسی زدم ، پلک راستم از عصبانیت پرید:

-من...من چه گن...

نازگل انگشتانم را فشرد و با نگاهش خواهش کرد.

عصبانی دستش را پس زدم. صدایم خود به خود فریاد شد:

-نه بذار ببینم این الان چی گفت؟ من گند زدم؟ چه گندی! می خوام بدونم.

مجتبی چشمان سرخش را به مادرش داد و داد زد:

-همین رو می خواستی؟

مادرش از جایش برخاست و رو به شوهر و پسرش گفت:

-دختری که زیر دست این باشه زن خونه نمی شه.

دست هایم لرزید ؛ اصلا تمام تنم می لرزیدند. نازگل از جایش برخاست و با

عصبانیت به سمت در رفت و آن را باز کرد:

-بفرما بیرون تا بی احترامیتون بیشتر نشد.

مجتبی مبهوت نگاهش را به نازگل داد و با شرمندگی گفت:

-تورو خدا بذارین حلش کنیم. مامان از چیزی خبر نداره.

نازگل نگاهش را به زمین دوخت و فریاد زد:

-بیرون.

مجتبی با شانه ای خمیده با پدر و مادرش از اتاق بیرون رفتند. نازگل در را

پشت سرش بست و با چشمان اشکیش به من زل زد.

با بلند شدن صدای هق هقم مرا در آغوشش فشرد.
چنگی به شانه هایش زدم و جیغ زدم:
-مگه من چی کار کردم؟
مشت هایم را محکم به پشتش کوبیدم:
-من چه روزی هرز پریدم؟ نازگل تو بگو.
دست هایم محکم در دستانش گره زد و با تشویش گفت:
-آروم باش عزیزم. من می دونم چی میگی.
آرام نمی شدم قلبم آتش گرفته بود. لعنت به وجودم کاش می مردم و عالم
و آدم از جسم نحسم راحت می شدند.

#پارت_۹۵

زانوانم را در آغوشم جمع کرده بودم و گوش هایم را به آهنگ با ریتم باران
سپردم. نازگل رو به رویم نشست و شیر داغ را رو به رویم گذاشت:
-بخور عزیزم ، دو روزه لب به غذا نزدی!
آهی از اعماق قلبم کشیدم و تار موهایم را از روی صورتم کنار زدم. نگاهم
به بخار بلند شده از لیوان رو به رویم بود ، کاش من هم بخار و از این زمین
بدشگون محو می شدم.
نازگل دست های سرما زده ام را فشرد و بین انگشتانش چفت کرد:
-بهار به خاطره من نه ؛ به خاطره اون که دو روزه پشت اون در بی قرارته
دست از این کارت بردار.
یعنی حرف اون زنیکه انقدر برات مهم بود که دست از زندگی بشوری؟!
چشمان سوزناکم را به نگاه سرگردانش می دوزم:

-باید از اینجا برم.

دستم را از بین انگشتانش رها کرد و شوک زده گفت:

-چی؟

از جایم برخاستم و به سمت اتاق کوچکش قدم برداشتم:

-من نباید اینجا باشم. بخاطره من لعنتیه که تو از مجتبی گذشتی مشکل مادرش با منه نه تو.

بازوانم اسیر انگشتان نازگل شد و مرا از حرکت وا داشت:

-دیوونه شدی؟ می فهمی داری چی می گی؟

تعادلی روی رفتارم نداشتم دستانم را بر روی سینه اش گذاشتم و او را به عقب هل دادم:

-تو نمی فهمی می گم من لعنتی باعث شدم.

مشتتم را پیاپی به سینه ام کوبیدم و جیغ زدم:

-من لعنتی ، من احمق می فهمی؟

به نفس نفس افتاده بودم و بغض در گلویم گردو شده بود:

-لابد هرزه ام که همه می گن. اص...اصلا تو از کجا می دونی من هرز نمی پرم؟

با دستان لرزانم در را نشان دادم:

-اصلا همین غیاث یه نشونه ی بارز که بفهمی من هر...

با سیلی که به صورتم نواخته شد ادامه ی حرفم در دهانم زندانی شد.

-خفه شو می فهمی ، چی هی چرت و پرت واسه خودت می بافی.

دستم را با خود کشید و در را باز کرد:

-برو بیرون ؛ برو به غیاثم همین حرف ها رو بار کن تا دندون هات تو دهند خورد شه.

دستم را با تقلا سعی کردم از حصار انگشتانش بیرون بکشم. با صدایی که دو روزه دلتنگش بودم دست از تقلا کشیدم:

-اینجا چه خبره؟

نازگل دستانش را به سمتم گرفت و با عصبانیت گفت:

-از این روانی پرس.

به داخل اتاق برگشت و در را بر روی صورتم کوبید. نا باور به در چشم دوختم، جرئت نگاه کردن به چشمان غیاث را نداشتم.

-به به بهار خانم.

دستانم را مشت کردم و سعی کردم در را باز کنم که پیراهنم از پشت کشیده شد:

-نوح نوح قرار نیست بری اونجا.

دستم را بین چنگ انگشتانش اسیر کرد و به سمت اتاقش کشید:

-ولم کن. داری کجام می بری؟

به سمتم برگشت و چشمان قرمز و پرخشمش را به من دوخت:

-بهار خفه شو؛ نذار از اینی که هستم هار تر بشم.

مات خیره صورت بر افروخته اش شدم و سعی کردم حرفی نزنم.

در اتاقش را باز کرد و خودش را کنار کشید:

-برو تو.

قدم نامزونم را به داخل اتاقش برداشتم و آن وسط بی هیچ حرکتی ایستادم.

در را محکم بهم کوبید از صدای بلندش در جایم تکانی خوردم و بزاق دهانم را به سختی قورت دادم.

-بشین.

بی هیچ مخالفتی گوشه ی اتاق نشستم و به پاهایش چشم دوختم که با عصبانیت بر روی زمین ضرب گرفته بود. کلافه دست به صورتش کشید و نفسش را محکم به بیرون داد.

نگاهش را به من داد. بی اختیار خیره اش شدم چطور در این دو روز بدون بوی عطرش و چشمان زنده ماندم؟ ارزشش را داشت؟!

به سمتم قدم برداشت و با همان نگاه خیره اش رو به رویم نشست. خودش را جلو کشید و جسم لرزانم را در آغوشش کشید. شالم را از روی سرم برداشت ، دستش به سمت کشت موهایم رفت و آن را باز کرد.

بینی اش را در لا به لای تار موهایم فرو کرد و عمیق و پشت هم بو کشید ، مثل تشنه ای به آب رسیده موهایم را می بوسید و جسمم را سفت در آغوشش چلانده.

از او خجالت می کشیدم! کارم بچگانه و بی فکر بود ، حق غیاث پنهان شدنم در آن اتاق نبود.

چانه اش را بر روی شانۀ ام گذاشت و با نفس داغش گوشم را نوازش کرد:
-حقم نبود دو روز نبینمت. اونم به خاطره دلیل مسخره ای که نازگل گفت.
شانۀ ام را بوسید و لبانش را همانطور در گودی گردنم فرو برد:
-دیگه اینجوری مجازاتم نکن.

#پارت_۹۶

طاقت این همه نزدیکی به او را نداشتم ، مگر می شد آنقدر در کنارم داشته باشمش و بوسه هایم بی قراری نکنند تا بر روی لبانش بنشینند؟!

کمی تقلا می کنم ، مست تر از این حرف ها بودم که بخواهم او را از خود دور کنم. گودی گردنم آتش گرفت ، نفسم بند آمد. کاش دو روز ندیدنم را این گونه تنبیه ام نکند.

لبانش را از گودی گردنم گرفت و با چشمان خمارش به لبانم خیره شد:
-بهار کاش از اول بودی ؛ از همون وقت هایی که دلم می خواست یکی رو بیشتر از خودم بخوام.

بوسه ای که بر روی لبانش بال بال می زدند بر روی پیشانیم نشستند. خوشحال بودم از این که عشقش پاک تر از فکرهایی بود که در مغز و قلبم جولان می دادند.

چشمانم ابری شدند. نه از غم از خوشحالی که خدا بعد آن زندگی به من هدیه داده بود. غیث لبخند زد و پیشانیش را به پیشانیم چسباند:
-دیگه خودت رو ازم پنهون نکن.

پلک هایم را روی هم فشردم و با دردی که در صدایم مشهود بود گفتم:

-غیث تو...تو نبودی تا ببینی حرف هاش چقدر تلخ و گزنده بودن.

با پشت دستش شروع به نوازش صورتم کرد:

-بهار تو انقدر پاکی که من ...

حرفش را نیمه رها کرد و با نفس عمیقی گفت:

-من عاشقت شدم.

موهایم را به طرف شانه ام آورد و با سرانگشتش تار به تار جدایشان می کرد:

-یه روزی به این حرف ها می خندی.

از جایش برخاست و به طرف آشپزخانه رفت:

-یه چایی دبش بزنیم به بدن.

سرم را روی زانوانم گذاشتم:

-می خوام از اینجا برم.

دستش بر روی کتری خشک شد و سریع به سمتم برگشت:

-کجا؟

لبخند غمگینی زدم و شانه هایم را بالا انداختم:

-نمی دونم هرجایی شد! نازگل باید با مجتبی ازدواج کنه اما با وجود من مادرش نمی ذاره.

بر روی سینک خم شد و شیر آب را باز کرد:

-شما همین جا می مونی. جاییم نمی ری!

با کلافی اخم هایم را درهم کردم:

-غیاث می گم نمی تونم ، نمی خوام یکی مثل خودم بدبخت شه خواسته ی بزرگیه؟

کتری را بر روی گاز گذاشت و با پیشانی چین خورده اش به سمتم آمد:

-من خراحمق یعنی انقدر مرد نیستم که بهم اعتماد کنی و اینجا بمونی؟!

دهانم از تعجب واماند. حرفش اصلا نمی توانست به واقعیت تبدیل شود:

-من ، بیام اینجا؟ باهم!

از ناباوری خندیدم و بریده بریده گفتم:

-وای غیاث اصلا حرفت...حرفت خنده دار بود.

خنده ی مسخره ام را جمع کردم و آهسته لب زدم:

-اصلا مسخره اس.

به دیوار پشتش تکیه داد و خیره ی من شد:

-شما اینجا می مونی نه من!

سرم را با شدت بالا بردم و سوالی نگاهش کردم.

-من می رم پیش دوستم ، ولی شما اینجا می مونی.
از جایم برخاستم و رو به رویش ایستادم:
-دیوونه شدی؟
لپم را بین انگشتانش کشید:
-یه چند وقتی می شه دیوونه ی یه جوجه شدم.
از حرص پایم را به زمین کوبیدم:
-غیاث دارم باهات جدی حرف می زنم.
زیر گاز را روشن کرد و به سمت یخچال رفت:
-منم جدیدم. رفیقم دنبال یه همخونه ایه منم می رم اونجا.
در یخچال را بستم و به آن تکیه دادم:
-اما من نه کاری دارم نه پولی که بخوام اجاره ی اینجا رو بدم.
دو دستش را بر روی یخچال گرفت و مرا در حصار دستانش مبحوس کرد:
-پس من چی کاره ام؟
دلگیر از من فاصله گرفت و موهایش را در چنگ انگشتانش اسیر کرد:
-باور نمی کنم در مورد اینجوری فکر کرده باشی.
مچ دستش را بین دستم گرفتم و او را به سمت خودم برگرداندم:
-حرف اینا نیست. باشه اصلا هرچی تو بگی.
نزدیک تر رفتم و باعشق و سریع بوسه ای بر روی لبانش کاشتم و فاصله
گرفتم.
از خجالت از او رو گرفتم و به دنبال راه فراری بودم که اسیر انگشتانش می
شوم:
-کجا؟ تنها تنها؟

با لبخند فاصله را تمام کرد و برای بار اول لبانمان برای ادامه این عشق بازی مشتاق بودند.

#پارت_۹۷

از وجودش سیراب نمی شد ، بیشتر و مشتاقانه به بوسیدنش ادامه داد. این اولین بوسه ی عاشقانه اش بود! هیچ وقت نسیم را نبوسیده بود ؛ بقیه را هم همینطور. بوسه برایش معنایی از عشق بود.

اما بهار چطور؟! بوسیده شده بود آن هم از طرف ...!
بی اراده خودش را عقب کشید! بهار شوک زده نگاهش کرد و از شرم سرش را پایین انداخت.

لبخند بی روحی به روی بهار زد و بی هیچ کلامی از کنارش برخاست.
به سمت اتاقش رفت در را بست و کلافه پشت آن تکیه داد. مغموم به تیک تاک ساعت بر روی دیوار گوش سپرد ، از بهار ناراحت نبود از کار احمقانه ی خودش دلگیر بود. از اول می دانست بهار مطلقه است قبلا سرش را روی بالشت دیگری گذاشته حالا این ادا و اطوار چه بود؟! انگشتانش را مشت کرد و به نبض پیشانیاش کوبید: "خاک تو سر غیرتت".

نفس عمیقی کشید و در یک حرکت تیشرت آبی رنگش را با تیشرت سفیدش تعویض کرد.

باید بهانه ای باید برای آمدن به اتاق جور می کرد.
در را با شدت باز کرد و با لبخند تصنعی اش گفت:
-بهار خانم حالا کی نقل و مکان می کنید؟

اما اتاق خالی از بهار بود. لبخندش رفته رفته بر روی لبانش پر گرفتند ،
بهار کجا رفته بود؟

با عجله به سمت در رفت و آن را باز کرد در حیات هم نبود! محال بود به
خانه ی نازگل هم برود .
پریشان در را بست و خواست به سمت کمد برود که سینه به سینه ی بهار
شد.

مبهوت دهانش را باز کرد و با تته پته پرسید: "تو... تو کجا بودی؟"

بهار با دستمال صورت خیسش را نوازش کرد:

-بودم آشپزخونه ، ندیدیم؟

گیات دستش را بر روی قلبش گذاشت و نفس آسوده ای کشید. موهای
لخت و آزاد و بهار را صورت معصومش را پوشانده بودند کنار زد:
-فکر کردم رفتی.

بهار با لبخند دستی به ته ریشش کشید :

-واسه چی باید برم؟

از جوابش عاجز ماند. می گفت بخاطره حماقت خودش ؛ خود اوپی که با
صدها نفر سر به بالشت گذاشت و حالا آن بوسه را برای تو بار اول نمی
دانست!؟

دست بهار را از صورتش برداشت و سرانگشتش را بوسه باران کرد:

-امشب اینجا می مونی؟

بهار با تایید پلک هایش را روی هم فشرد. این را خوب فهمیده بود که
گیات پایش را فراتر از گلیمش نمی گذارد ، البته تا زمانی که خودش
نخواهد.

بر روی زمین خم شد و کشت مویش را برداشت.

دسته موهایش را پیچاند و آن ها را به حالت گوجه ای بر روی سرش بست. غیاث باعشق خیره اش شد. برای بار اول وجود یک زن ؛ زنی که عاشقانه می پرستیدتش خانه اش را نورانی کرده بود. برای بار اول از خود خجالت کشید که هیچوقت نماز خواندن را درست یاد نگرفت که حالا برای داشتن بهار شکرش را به جا آورد. بهار دستانش را جلوی چشمانش تکان داد و غیاث را از فکرهای غوطه ورش بیرون کشاند:

-اووووم غذای مورد علاقه ات چیه؟

غیاث با تردید نگاهش کرد:

-نکنه می خوای آشپزی کنی؟

بهار دستانش را باز کرد و "بله" را با عشوه کشید. غیاث او را محکم در آغوش کشاند و انگشتش را روی پهلوهایش به حرکت در آورد:

-پس بله!

بهار از خنده به قهقهه افتاد و سعی کرد دستان غیاث را از پهلویش بردارد:

-نکن جون بهار.

غیاث باشنیدن قسمش دست از پهلوهایش برداشت و با اخم گفت:

-بار آخرت باشه واسه چیزای بیخود جون خودت رو قسمم دادی.

به نوک بینی اش ضربه زد و گفت:

-من رو داشته هام خیلی حساسم.

#پارت_۹۸

بهار با لبخند به سمت آشپزخانه رفت و در یخچال را باز کرد:

-خب ببینیم چی داری.

غیاث پشت او سرکی به یخچال کشید:

-تو بگو چی می خوای درست کنی تا من بگم دارمش یا نه!

بهار ژست فکر کردن به خود گرفت و با بشکنی گفت:

-لازانيا.

نگاهش را به گازفر داد و با خوشحالی گفت:

-فر هم که داری عالیه.

غیاث با لب و لوجه ی کج دستی به پشت موهایش کشید و گفت:

- وسیله هاش رو ندارم. اما می رم می خرم.

بهار با لبخند حرفش را تایید کرد و بر روی صندلی کوچک آشپزخانه

نشست. غیاث به او نزدیک شد و با چشمان متعجبش گفت:

-یعنی نمی خوای بگی ول کن هوا سرده حالا یه تخم مرغی چیزی می

خوریم!

بهار شانه بالا انداخت و با لبخند گفت:

-نه عزیزم واسه چی باید بگم؟مردی گفتن.

غیاث انگشت اشاره اش را به نشانه ی تهدید سمت صورت بهار گرفت:

-دعا کن سرما نخورم تو این هوا ، وگرنه اون پهلوهات رو یادت بیاد.

بهار با انگشتانش روی میز ضرب گرفت :

-برو تا بیشتر از این سرد نشده.

غیاث با سر تکان دادن به سمت جالباسی رفت و با گرفتن پلیورش از خانه

بیرون زد.

بهار با لبخند از جایش برخاست و مشغول شستن ظرف های نشسته در سینک شد. بعد از اتمام ظرف ها دستمالی از کشوی کابینت ها برداشت و همه جا را دستمال کشید و خاک ها را از روی گوشه و کنار خانه زدود. با خستگی دستی به پیشانی اش کشید و با رضایت خانه را از نظر گذراند. با بلند شدن صدای زنگ گوشی توجه اش جلب شد و نگاهش را به روی میز تلویزیون داد.

غیاث گوشی را جا گذاشته بود. "حواس پرتی" نثار غیاث کرد و گوشی را در دست گرفت.

با خواندن نام میثاق دستپاچه گوشی را زمین گذاشت و از آنجا فاصله گرفت. گوشی را جواب می داد و چه توضیحی به برادرش می داد؟! بی خیال سمت آشپزخانه رفت که دوباره صدای گوشی بلند شد. با تردید دوباره به سمت گوشی آمد که با دیدن نام "کنه" لبخندی زد.

از کنجکاوی گوشی را برداشت و دم گوشش گذاشت ، خواست قطع کند که با شنیدن صدای دختری گوشی در دستانش خشک شد:
-الو...

نفس هایش را در سینه حبس کرد.

-غیاث سایه ام باهات حرف دارم.

دستانش شروع به لرزیدن کرد. چرا باید وجود یک سایه همیشه بالا سرش بود؟!

-غیاث حاضرم ده شب بدون هیچ چشم داشتی باهات باشم اما فقط یه بارم بهم توجه کنی!

بهار با شنیدن حرفش بغض کرد و دستش را بر روی دهانش گذاشت تا جیغ نکشد.

با چرخش کلید در ، دستپاچه گوشه‌ای از دستش افتاد و با غیث چشم در چشم شد.

چشمانش پر اشک شدند اما سریع بر روی زمین خم شد و گفت:

- داش... داشتم خونه رو ردیف می کردم گوشیت از دستم افتاد.

غیث با تردید خرید را کنار در رها کرد و به سمت بهار آمد:

- مهم نیست فدای سرت. چیزی شده؟

بهار سرش را به طرفین تکان داد و با شدت از جایش برخاست:

- نه ، نه. من... من باید برم دستشویی.

غیث "باشه ای" گفت اما چشمان قرمز و دستان لرزان بهار از دیدگانش دور نماند. دکمه‌ی پاور گوشه‌ی را فشرد و سریع به سمت لیست تماس هایش رفت.

با دیدن شماره‌ی جواب داده‌ی سایه آه از نهادش برخاست. اصلاً چه گفته

بود که بهار اینگونه بهم ریخت؟

با عصبانیت گوشه‌ی را در مشتش فشرد. این سایه لعنتی کی دست از

زندگیش بر می داشت؟ چرا مثل کله به او چسبیده بود؟!

با اضطراب از جایش برخاست و خودش را به کنار خریدها رساند. بهار از در

وارد شد و لبخندی به غیث زد که چشمان دوباره از اشک جوشید و سریع

خود را در آشپزخانه پنهان کرد.

#پارت_۹۹

گیاهت وارد آشپزخانه شد و از دور نظاره گر بهار که با پریشانی خریدها را از نایلون خارج می کرد.

بدون درنگی بهار را به طرف خود برگرداند و دست های لرزانش را بین مشت هایش محکم نگه داشت:
-اتفاقی افتاده؟

بهار مسخ چشمان شب رنگش ، دهانش را باز کرد و "نه" بی جانی گفت.
گیاهت کلافه و پریشان سرش را به طرفین تکان داد و دستانش را رها کرد.
بار اول بود که ترسی ناشناخته در بند بند وجودش رخنه کرد ؛ ترس رفتن بهار. لبش را بین دندان هایش فشرد ، شوری خون را در دهانش احساس کرد اما بهایی نداد و با نفرت به گوشیش خیره شد.
بهار دستش را روی شانه ی گیاهت گذاشت:

-می شه فر رو روشن کنی؟

به سمت بهار برگشت ، خیره به چشمانش شد که از او دزدیده می شدند. با "آه" عمیقی به سمت گاز رفت و فندکش را چندبارفشرد. شعله های گاز نمایان شدند ، اما گیاهت به سرخی آتش خیره ماند. کاش می توانست سایه را در آتش بسوزاند! حتی در آن لحظه صدای جلز و ولز سوختنش را حس کرد و لذت برد.

بهار نقطه ضعفش بود نمی توانست به راحتی بگذرد.

حتی اگر به توان از بین رفتن خود باشد.

-می شه بلند شی؟

با صدای بهار چشم از شعله های گاز گرفت و مات از جایش برخاست. بهار خیره به ابروهای گره خورده اش شد ، نمی توانست به این مرد بی اعتماد باشد او ادامه ی راهش برای نفس کشیدن بود.

شاید آن دختر کنه ای باشد که با همان اسم در گوشیش ذخیره شد. لبخند بی روحش را جان بخشید و نذر چهره ی درهم غیاث کرد. بهار به کنارش رفت و با انگشت اشاره اش دو گوشه ی لب های غیاث را منحنی کش داد:

-بخند دیگه. چیه هی اخم می کنی! نکنه از بودن من ناراحتی؟
غیاث بی هیچ حرفی در سکوت مطلق چهره ی خونسرد بهار را کنکاش کرد. یعنی فکرش از اول اشتباه بود یا بهار خودش را به کوچه علی چپ زده است؟!

سعی کرد مانند بهار خودش را به آن راه بزند و فکر مسموم بهار از حرف های سایه را کم رنگ کند.

-چیشده نازگل نیومده دنبالت؟
با لبخند دلنشینی به سمت گاز رفت و خودش را خم کرد:
-وقتی اعصابش خورد باشه طرف کسی نمی ره ، حتی اون طرف مهم ترین فرد زندگیش باشه.

غیاث بر روی میز نشست و پاهایش را روی هم گذاشت:
-اوم پس نازگل خانمم اعصاب مصاب نداره.
بهار دستانش را کشید و با صدای تیزش گفت:
-بیا پایین ، چیه مثل بچه ها رو میز نشستی.
غیاث دستانش را بهم سایید و با چشمکی به بهار گفت:
-راست می گی جای بچه هامونه ، نه بابای بچه.
بهار قهقهه ای زد و دستش را به کمر گرفت:
-مامان بچه هنوز بله نداده. تازه شم واسه پشیمونی دیر نیست.

غیاث از روی میز پایین پرید و قدم به قدم به بهار نزدیک شد ؛ آنقدر نزدیک که او را به دیوار آشپزخانه چسباند:

-پس واسه پشیمونی دیر نیست!

بهار خواست از زیر دستانش فرار کند که غیاث دستش را بر روی سینه اش فشرد و اجازه ی فرار را به او نداد:

-قرار نبود جر بزنی.

در چشمان براق و خاکستری بهار زل زد و کم کم صورتش را جلو برد. دلش هوس بوسه ی شیرین غروب را کرده بود ؛ بوسه ای که مزه اش طعم شربت آلبالوی خنک تابستان را داشت.

بهار مسخ شده چشمانش را بست که با صدای زنگ گاز فر چشمانش را باز کرد:

-وای لازانیام.

به غیاث تنه ای زد و او را به عقب هل داد. غیاث از حرص دستش را مشت و زورش را در کف دستش خالی کرد:

-بر خر مگس معرکه لعنت!

#پارت_۱۰۰

کلید را در قفل چرخاند و با سرمای جان سوزی که در بند بند وجودش فریاد می کشید وارد خانه شد.

کلید برق را فشرد. با روشن شدن آپارتمان کوچکش سریع خود را به کنار شופاژ رساند و انگشتان کرخت شده اش را روی داغی شופاژ قرار داد.

انگشتان بی حسش کم کم جان گرفتند و توانست آن ها را حرکت دهد. امروز هم نتوانسته بود هیچ آدرسی از خانواده ی بهار پیدا کند ، دقیق پنج ماه از بودنش با بهار می گذشت و بهار از ازدواج با او راضی نبود. هم خانواده ی خودش را می خواست ؛ هم خانواده ی او را. سر درگم مانده بود. یک روز خبر مرگ خانواده بهار به دست او رسید حالا هم که پدر و مادرش را در روستایی دیده بودند.

دلش تنگ بهار بود ، به خاطره اتفاقات اخیر زیاد او را ندید و حالا برای در آغوش کشیدنش سخت بی تاب بود. زیپ کاپشن خیسش را پایین کشید ، دلش می خواست بهار را در کنار خود داشته باشد اما مانع ها زیادی بودند که به این زودی ها نمی توانست خواسته اش را عملی کند.

با همان لباس های نم گرفته خود را روی کاناپه رها کرد ، گرمای دلچسب و مطبوع خانه او را خمار خواب کرده بود. پلک هایش اشتیاق زیادی برای بهم چسبیدن داشتند اما با قدرت اجازه ی این کار را به چشمانش نمی داد. هنوز با بهارش حرف نزده بود ، صدای دلنشین و آرامش لالایی خواب هایش بودند.

گوشی اش را از جیبش بیرون کشید و بر روی جانان دلم کلیک کرد:
-الوو...

با خوشحالی چشمانش را بست و گوش هایش را به این صدای مخملی سپرد.

-غیاث باز زنگ زدی حرف نمی زنی؟

دلش ضعف رفته بود از این غیاث گفتن های پر احساسش.
-الان قطع می کنم.

در جایش نیم خیز شد و گوشی را از دلتنگی به گوشش چسباند. حس می کرد می تواند از طریق همین گوشی بهار را در خود حل کند.
-سلام خانمی.

بهار به تلافی کارش سکوت کرد و لبانش را بهم چفت نمود.
-حرف نمی زنی؟

بهار ریز ریز خندید و دستش را جلوی دهانش قرار داد.
-آهان باشه پس منم امشب نمی آم.

بهار با حرص دستش را از روی دهانش گرفت و پشت سر هم کلماتش را ردیف کرد:

-یعنی چی نمی آی! یعنی من تنه‌ایرم؟ بعد نمی گن اونی که پیش همه گفته نامزدمه کجاست؟ چرا نیومده؟ اصلا نمی خواد کاری نداری من رفتم.
غیاث با ابروی بالا رفته خندید و گفت:

-عه خانم چیشد به حرف اومدین؟! فکر کردم زبونتون رو موشی غیائی چیزی خورده!

بهار که فهمیده بود غیاث قصد به حرف آوردنش را داشت با صدای بلند خندید و گفت:

-فقط می خواستی منو به حرفم بیاری لوس، بی مزه.

غیاث با لبخند ملیحی پرسید: "ساعت چند جشنشون شروع می شه؟"
بهار لبانش را بهم پیچاند و گفت:

-ساعت هفت. یعنی تو تا اونموقع نمی آی؟

غیاث از جایش برخاست و به سمت اتاقش رفت:

-مگه می شه خوشگلم؟ لباس که بیوشم می آم.

بهار با ذوق بوسه ای از پشت گوشی برایش فرستاد و گفت:

-پس منتظرتم.

غیاث "چشمی" گفت و تماس را پایان داد. از بین لباس هایش کت و شلوار نسکافه ای رنگش را با پیراهن شکلاتیش بیرون کشید. نگاهی سرسری به کروات هایش انداخت ، حوصله ی آن پارچه ی دراز و چند سانتی را نداشت. حس خفگی به او دست می داد. بی خیال در کمدش را بست و لباس های نم دارش را با لباس های جدیدش تعویض کرد. نگاه اجمالی به خود در آینه انداخت ، خوشتیپ شده بود. اما برایش مهم بود که بهار خوشش آید.

همه چیزش بهار شده بود ، از خودش تعجب می کرد که این عشق با او چه کرده بود که حتی دیگر خودش را نمی شناخت! کنار بهار آدمی بود که هر لحظه فوران احساساتش دست خودش نبود. بهار برایش انقدر مقدس بود که گاهی از خودش می ترسید که بوسه ای به او بدهد. فکر می کرد تمام بوسه هایش طعم گذشته ی تلخ و بی اساسش را دارند.

#پارت_۱۰۱

ماشین را گوشه ای از خیابان پارک کرد. آنقدر این کوچه تنگ بود که آدم هم به زور می توانست رد شود. کلید این خانه را داشت ؛ خانه ای که برای گرفتن حرص و خشمم آمده بود. حالا برایش بهشتی بود که حوری زیبا و مهربانش در آن زندگی می کرد.

نگاهی به چراغ های رنگی انداخت و با خوشحالی در را باز کرد. صدای همهمه و آهنگ ضعیف به گوشش رسید. آراسته از پله ها پایین رفت ؛ تمام

خانه از ریشه های رنگی و میز و صندلی مزئین شده بود. نگاهی به در اتاق بهار انداخت سایه اش از پشت پنجره نمایان بود. اخم هایش درهم رفت ، آن سایه را هم برای خود می خواست.

از فکرشم چندشش می شد که کسی بخواهد بهارش را دید بزند ، حتی آن سایه ای که محو بود.

تقه ای به در زد. بهار لبخند زیبایی بر روی لب های سرخش کاشت ، بوی عطر غیاث را حتی از کیلومترها فرسخ حس می کرد.

موهای بلند و فر شده اش را پشت شانۀ هایش رها کرد و به سمت در رفت. غیاث با دیدن آن همه زیبایی از جانانش دلش ضعف رفت و دستانش سست شد. چطور می توانست از این پری زیبایش بگذرد؟! او را به داخل هل داد و در را با پایش بست ، لبان سرخش را اسیر لبان تشنه اش کرد. با عشق بوسید و سیراب شد از این پری کوچکش. بهار با حرص مشتی به سینه اش کوبید:

-آرایشم رو پاک کردی.

غیاث شانۀ های لختش را در دستش گرفت و با پیشانی چین خورده اش گفت:

-هم زیادی پر رنگ بود ؛ هم رولبات سنگینی می کرد.

بهار با اشتیاق به کت و شلوارش چشم دوخت و گفت:

-وای تو چه خوشتیپ شدی ، خیلی تغییر کردی.

غیاث دو طرف کت را در دستش گرفت و با ژست خاصی گفت:

-خوشت اومد؟

بهار چشمکی زد و گفت:

-عالی شدی.

غیاث لباس او را برانداز کرد و با اخم گفت:

-ولی شما می‌خوای با همین بیای بین مردم؟

بهار بوسه‌ای روی گونه‌های یک دست و صافش کاشت و گفت:

-نه کت داره.

غیاث نفس آسوده‌ای کشید و سرش را به تایید تکان داد. بهار به سمت

اتاق خواب کوچکش راه افتاد:

-الان برمی‌گردم.

غیاث با مکث به دنبالش راه افتاد. بهار رژ را به دور انحنای لبانش می‌کشید

که غیاث را در آینه دید.

با لبخند به سمتش برگشت:

-چیزی می‌خوای؟

غیاث جلوتر رفت و با عشق سرش را در گودی گردن بهار فرو برد و بوسه

ای مخملی بر روی پوست ابریشمی‌گردنش کاشت.

بهار پر از احساس ناب شد و سست خودش را به کنسول آینه چسباند.

غیاث با لذت سرش را بالا برد و پشت هم سبک گلوی بهار را عاشقانه

بوسید و

عمیق از بوی عطر تنش نفس کشید.

فوران عشقش هر ثانیه‌ای بود، نمی‌دانست بهار چه آهن ربایی است که هر

لحظه او را به طرف خود می‌کشاند.

جسم سست بهار را بر روی زمین خواباند و بر رویش خیمه زد:

-دوستت دارم بهار، اونقدر که مجنون کنار عشقم شرمنده می‌شه.

بهار دستش را به دور گردنش حلقه کرد و لب زد:

-منم دوستت دارم، اونقدر که گاهی فکر می‌کنم دیوونه شدم.

سرشان کم کم بهم نزدیک شد و جام عشقشان را از لبان هم نوشیدند.

#پارت_۱۰۲

غیاث کم کم دستش به سمت زیپ پیراهن بهار رفت.
بهار شوک زده لب از لبانش برداشت و "نه" ضعیفی گفت. غیاث مصمم او را
به خود چسباند و در گوشش نجوا کرد:
-بذار مال خودم شی.

بهار وحشت زده دستانش را پس زد:

-اینکارو نکن غیاث.

غیاث مسکوت در چشمان نم زده اش زل زد و با شتاب خود را از او جدا
کرد. می خواست با بهار مانند آن دخترها رفتار کند؟ بهار پاکش را؟
به سمت بهار برگشت. قطره اشکی درشت از چشمان بهار بر روی گونه
هایش لغزید ، اگر غیاث دیگر او را نمی خواست!
دستانش را به دور گردن غیاث حلقه کرد و هق زد:
-من متاسفم.

غیاث او را محکم در آغوشش فشرد و موهای مواجش را نوازش کرد:
-هیس آروم عزیزم. من باید از تو معذرت بخوام کارم اشتباه بود.

بهار را از خود جدا کرد و اشک هایش را بوسید:

-قول می دم تا وقتی که تو نخوای کار اشتباهی ازم سرزنه.

بهار با رضایت او را در آغوش کشید و لاله ی گوشش را عمیق بوسید:
-ممنونم.

با صدای هلهله و دست از حیاط از همدیگر جدا شدند:

-عروس و داماد اومدن.

بهار از جایش برخاست و به سمت آینه رفت ، خداروشکر آرایشش پخش نشده بود جز لبانش که بی رنگ بودند.

برای دل غیث هم که شده بود دستش را به سمت رژ مات قهوه ایش دراز کرد. اصلا براش مهم نبود که با لباس و آرایشش سنخیت ندارد مهم آن لبخند زیبایی غیث بود که با دیدنش چشم هایش درخشیدند.

دست غیث را که به سویش دراز شده بود را در دست گرفت و گام به گام با او از اتاق بیرون رفتند.

بهار با دیدن نازگل در آن لباس سفید ذوق زده دستان غیث را رها کرد و به سمتش رفت.

دامنه ی لباس عروسش را در دست گرفت و او را به سمت خود برگرداند:
-مبارکت باشه.

نازگل با دیدن بهار اشک در چشمانش حلقه زد و او را در سخت آغوش کشید:

-خوشحالم که هستی ؛ خوشحالم واسه من پا رو غرورت گذاشتی.

بهار او را از خود جدا کرد و دست به زیر چشمان خیسش کشید . برایش نگاه های آزار دهنده ی مردم مهم نبود ، برایش همین دختر با لباس سپید بختش مهم بود که در سخت شرایط هیچگاه دستانش را رها نکرد. این دختر فرشته ی نجاتش در زندگی بود مگر می شد به خاطر او از خود نگذرد چه رسد به غرورش!

با نزدیک شدن مجتبی دستان نازگل را رها کرد و با لبخند گفت:

-انشالله خوشبخت بشین.

مجتبی با احترام خودش را خم کرد و با ناراحتی گفت:

-خیلی خوشحالم که اومدین ، من واسه این مدت نیش و کنایه ها مامان
ازتون معذرت می خوام.

غیاث به بهار نزدیک شد و دستانش را به دور شانه هایش حلقه کرد. از آدم
هایی مانند مجتبی می ترسید ؛ آدم هایی که حسی به بهار داشتند. حتی
اگر الان متعهد بودند باز هم خیالش به بی راه می رفت.

با سخاوت دستش را به سمت مجتبی دراز کرد:

-امیدوارم خوشبخت شین.

مجتبی با مهربانی دستش را فشرد و با لبخند جوابش را داد:

-لطف کردین که اومدین.

غیاث بی میل لبخندی زد و دستان بهار را گرفت و با خود به گوشه ای
خلوت از میز و صندلی برد.

بهار با اعتراض دستش را کشید:

-ای بابا این همه میز و صندلی چرا اونجا؟! امن می خوام نازگل رو ببینم.

غیاث او را روی صندلی نشاند و پاهایش را محکم بر روی صندلی نگه
داشت:

-دو دقیقه و رجه وورجه نخور ، اونجا شلوغه از مادر مجتبی خوشم نمی آد
که هر دقیقه بیاد بهت تیکه بندازه.

به گیجگاهش ضربه زد و گفت:

-چون قاطی کنم این عروسی و به عزا تبدیل می کنم.

بهار ساکت در جایش نشست. حرف های غیاث را قبول داشت ، اگر از پیچ
پیچ های مردم بگذرد نمی توانست نیش و کنایه های مادر مجتبی را فاکتور
بگیرد. برایش عذاب بود حرف های ناحقی که درباره اش گفته می شد.

بعد از اتمام عروسی بهار غمگین در گوشه ای از حیاط نشست و به حوض خالی از آب خیره شد.

غیاث با دلگرمی کنارش نشست و دستان یخ زده اش در دست گرفت:

-به چی نگاه می کنی؟ به حوض خالی از آب؟

همچنان نگاهش به حوض خالی از آب بود:

-یادم نمی ره روزی که تمام ماهی های قرمز و مرده روی آب پیدا کردم ، همون روز نشستم کلی گریه کردم.

به سمت غیاث برگشت و با بغض گفت:

-الانم حس همون روز رو دارم ؛ حس می کنم نازگل رو واسه همیشه از دست دادم.

غیاث با لبخند پیشانیش را طولانی بوسید:

-عزیزم باید به این فکر کنی که اون هرجایی باشه مهم خوشبختیشه هوم! بهار سرش را به تایید تکان داد و بغض سنگینش را با بزاق دهانش بلعید. دلش برای نازگل تنگ می شد ، دختری که هم خونش نبود اما حق خواهری به گردنش داشت. روزی که او را با مردی اشتباه گرفته بود را هرگز فراموش نمی کند.

نگاهش را به موتور خاک گرفته ی گوشه ی حیاط داد. فکرش را هم نمی کرد نازگل ، آن دختر روی موتور با آن سیگار های بین انگشتانش روزی لباس عروس بپوشد و عاشق مردی مانند مجتبی شود.

با نفس عمیقی به سمت غیاث برگشت:

-می خوامی بری خونه؟

غیاث با بخاری که از دهانش خارج می شد گفت:
-آره دیگه دیر وقته.

بهار نگاهش را به آسمان قرمز داد که نوید یک صبح برفی را می داد:
-همین جا بمون. صبح که برف بباره راه ها بسته می شه ، معلوم نیست
بتونم چند روز دیگه ببینمت.

غیاث با خوشحالی از پیشنهادش استقبال کرد و گفت:
-پس پاشو بریم تو اتاق. هم یه چایی داغ می خوریم هم تا خود صبح باهم
حرف می زنیم.

بهار هنوزم میلی به خندیدن نداشت ، دلش پر بود آنقدر که می خواست
اضافه هایش از چشمانش خالی شوند. همراه با غیاث از جایش بلند شد و به
اتاقش برگشتند. به کنار بخاری رفت و شعله اش را بیشتر کرد. غیاث با سر
درگمی اطرافش را نگاه کرد و گفت:

-من امشب چی بپوشم؟

بهار با لبخند محوی گفت:

-یه دست لباس تو کشوی منه. می تونی برش داری.

غیاث "باشه ای" گفت و به سمت اتاق کوچک بهار رفت. بهار شال حریرش
را از سرش برداشت و به سمت آشپزخانه رفت که صدای گوشیش بلند شد.
با عجله به سمتش رفت ، دلش می خواست نام "نازگل" بر روی صفحه اش
نقش ببندد.

اما با شماره ناشناسی که چند روز تمام به هیچ کلامی تماس می گرفت
مواجه شد. با پریشانی

دکمه ی اتصال را فشرد و گفت:

-بفرما.

اما باز هم جز صدای نفس کشیدن های عمیق صدای دیگر نیامد. بهار با
عصبانیت دهانه ی گوشی را به لبانش نزدیک کرد:
-یه بار دیگه شماره ات رو گوشیم بیفته شکایت می کنم احمق.
گوشی را قطع کرد ، غافل از اینکه غیاث پشت سرش است.
-کی بود؟

دستپاچه به سمت غیاث برگشت و با تته پته گفت:
-هیچ...هیچکی نمی دونم فکر کنم اشتباه گرفته بود.
غیاث چشمانش را تنگ کرد و پرسید:
"اشتباه گرفته بود؟"

دستش را به سمت بهار دراز کرد:

-بده ببینم شماره اش چنده این طرف که چند وقته اشتباه زنگ می زنه.
بهار با اخم گوشیش را در دست گرفت:
-من کی گفتم چند روزه اشتباه زنگ می زنه؟!
غیاث چشمان سرخش را به بهار دوخت. دوست نداشت از بهار دروغ بشنود
، مکالمه اش را شنیده بود.

حس حقارت می کرد وقتی بهار اینگونه اعتمادش را به زیر سوال می برد.
سعی کرد آرامش بر باد رفته اش را برگرداند:

-من حرف هایی که بین تون رد و بدل شد و شنیدم بهار. دروغ نگو.
بهار با نفس عمیقی دستانش را ستون میز آشپزخانه کرد و سعی نمود
کلافگی اش را پشت چهره ی به ظاهر خونسردش پنهان کند:
-غیاث چرا باید بهت دروغ بگم؟

دلش نمی خواست غیاث در این مورد کنجکاوی کند. حسش می گفت فرد
پشت آن خط آشناست.

حسش هیچ وقت دروغ نمی گفتند. با سری پایین گوشیش را به برق زد و گفت:

-می شه چایی بذاری تا من لباس هام رو عوض کنم؟
غیاث شروع به جوییدن لبش کرد. نمی توانست به افکار ناشی از ذهنش بها دهد ، شاید بهار دلیلی برای دروغش داشت. خودش را گول می زد دلش به هزار راه رفته بود اما چاره ای جز صبوری نداشت تا بهار خودش پیش قدم برای این موضوع شود.

#پارت_۱۰۴

نیم ساعتی شده که بهار از اتاقش خارج نشده بود. نگران اما به ظاهر خونسرد به ادامه ی فوتبال نگریست، اما دلش طاقت نیاورده و از جایش برخاست. خود را به در بسته ی اتاقش رساند و گوشش را بر روی در گذاشت، ولی هیچ صدای به گوشش نرسید. با اضطراب دستگیره ی در را پایین کشید و وارد اتاق شد.

لبخندی به وسعت آسمان تمام صورتش را پوشاند و اضطراب را خاک کرد. بهارش مانند کودکان در خود جمع شده و به خواب رفته بود. آرام و بیصدا به کنار جسم گوله شده اش رفت و آرام او را در آغوشش کشید. موهای بلند و خرمایی رنگش مانند آبشار بر روی دستانش جاری شدند، قلبش گرومپ گرومپ

خود را به قفسه سینه اش می کوبید.

بهار به خواب رفته را آرام بر روی تشک پهن شده خواباند. به سمت تلویزیون رفت و خاموشش کرد.

با ذوقی که ته نشین قلبش شده بود آرام خود را کنار بهار جای داد. موهای لجوج و سرکش روی صورت بهار را آرام کنار زد. صورتش را نزدیک تر برد، آنقدر نزدیک که نفس های داغ بهار صورتش را نوازش می کرد. خیره به مژه های بلند و فر خورده اش شد، لبان کوچک و صورتی اش همه و همه نشان از بودن یک فرشته در زندگیش بود.

بهار همه ی او شده و بهانه ای برای زنده ماندنش در این کره ی خاکی بود. خودش را جلوتر کشید و لبانش را بی حرکت بر روی بینی بهار گذاشت. نفس هایش داغ و پرحرارت بهار چانه اش را می سوزاند. با لذت بوسه های ریزی بر روی بینی اش کاشت.

بهار در جایش کمی تکان خورد و پشتش را به غیاث کرد. غیاث با اخم خود را جلوتر کشید و کمر باریکش را بین انگشتانش حصار کرد. ضربان قلب بهار را می توانست حس کند، ضربانی که هرآن ممکن بود از حرکت بایستد! بهار بیدار بود؟!

غیاث در جایش غلتی خورد و بر روی صورت بهار خم شد، مژگانش می لرزیدند. لبخندی زد و دستش را نوازش گانه بر روی صورت بهار کشید: قدیما خودشون رو به خواب می زدن انقدر ضایع نبود، نمی دونم چرا جدیداً همه چی عوض شده!

بهار پلک هایش را روی فشرد و لبخندش را قورت داد. غیاث با مرموزی دستش را به داخل پیراهنش سر داد که بهار چشمانش را تا حد ممکن باز کرد:

-داری چی کار می کنی؟

به طرف غیاث برگشت و لبش را از خجالت بین دندان هایش فشرد.

-شما که خواب بودی؟

بهار لبخند محوی زد و گفت:

-خب وقتی با احساس می بوسی که دیگه خوابی نمی مونه.

بهار را تنگ در آغوش گرفت و موهایش را پیاپی بوسه باران کرد:

-آخه اولین شبیه که کنار تو، کنار دلیل زنده موندنم هستم، حتی ثانیه ای که بی تو بگذره حرامه.

بهار با هیجان نفس هایش را در گردن غیث فوت می کرد و غیث را نا آرام.

کم کم غیث او را از خود دور کرد و لبخند بی جانی زد:

-بخواب خانم، شیطونی نکن.

بهار متعجب نگاهش کرد، مگر چه کاری کرد که غیث به حساب شیطانی اش گذاشت؟!!

اصلا دلش نمی خواست غیث او را مانند دختری بداند که قصد اغفال کردنش را دارد. چشمانش را روی فشرد و لب زد:
-خوب بخوابی.

غیث خیره نگاهش کرد و نفس کلافه اش را به بیرون فوت کرد. نمی توانست به طرف بهار برود فوران احساساتش آنقدر زیاد بود که به خودش اطمینان نداشت.

چشمانش را بست و با تشویش به خواب رفت، غافل از اینکه بهار تا اذان صبح به نیم رخش نگریست و با نفس هایش نفس کشید.

#پارت_۱۰۵

با صدای تق تق چشمانش را باز کرد و اطرافش را نگریست. بهار را از بالا سرش دید زد که در آشپزخانه بود. لبخندی زد و بر روی صورتش دست کشید:

-صبح بخیر.

بهار دستش را بند دسته ی قوری کرد و گفت:

-صبح شما هم بخیر.

گوش های غیاث از شنیدن "شما" سوت کشید، حتی به عنوان یک شوخی یا هر چیزی دوست نداشت از زبان بهار غریبه خوانده شود.

از جایش برخاست و پشت بهار ایستاد. با دستش چند ضربه به کتف بهار کوبید:

-چی گفتی؟ "شما!"

بهار فنجان چای در دستش را بر روی میز گذاشت:

-خب شما چیز بدیهه؟

غیاث گره ای به پیشانیش انداخت و گفت:

-بله، هیچ خوشم نمی آد غریبه خطاب بشم.

بهار همانند او اخم کرد و دستانش را در آغوشش حلقه کرد:

-چرا واسه هرچیزی بهونه می آری؟ فکر نکنم حرفم بد بوده باشه.

پریشان دست بهار را گرفت و ولوم صدایش را بالا برد:

-یعنی چی؟ می گم من خوشم نمی آد.

بهار متعجب نگاهش کرد و گفت:

-معلومه چته! یعنی شما گفتن من انقدر الم سنگه به پا کردن داره؟ نمی

فهمت غیاث، نمی فهمت.

از کنار غیاث عبور کرد و به سمت اتاقش رفت.

غیاث پشت سرش راه افتاد و گفت:

-دارم باهات حرف می زنم.

بهار به سمتش برگشت و پوزخندی زد:

-حرف؟ بهونه اس اینا.

غیاث مچ دست بهار را بین انگشتانش گرفت:

-بهونه چی؟ می گم از کلمه ی شما خوشم نمی آد خواسته ی بزرگیه که

دیگه به زبونت نیاری!؟

بهار با تقلا مچ دستش را آزاد کرد و با بغض گفت:

-نه خواسته ی بزرگی نیست. اما غیاث من بچه نیستم این حرف هات بهونه

اس.

چانه اش لرزید و با دستش در را نشان داد:

-من نمی تونم خواسته هات رو برآورده کنم، می تونی بری.

غیاث با منگی حرفش را در ذهنش پردازش کرد، بهار فکرش تا کجاها رفته

بود؟! با زهرخندی رو به بهار گفت:

-فکر می کنی من انقدر بی جنبه ام آره؟

بهار چشمان اشکیش را به نگاه تلخ غیاث بخیه زد:

-متاسفم.

غیاث با دست به پیشانیش کوبید:

-من احمق رو بگو ...

با نیشخند گفت:

-بیخیال خوشم اومد از طرز فکرت.

بهار با چشمان اشکیش راهش را سد کرد:

-غیاث من فکر کردم از من بدت اومد؛ فکر کردم زن ایده آلت نیستم.

غیاث شانه هایش را در دست گرفت و غمگین گفت:
-بهار من چه خطایی ازم سر زد که درباره ام همچین فکری کردی.
دست به چشمان خیس بهار کشید:
-داشتنت اونقدر حس خوبیه که حاضرم از همه چی بگذرم حتی از جونم.
بهار را در آغوش کشید:
-من اونقدر رذل نیستم که با تو، تویی که نفسم به اون نگاهت بنده بخاطر
یه حس بی ارزش یا یه غریزه ی دقیقه ای دیگه نخوامت!
بهار دستش را به دور گردن غیاث حلقه کرد و گفت:
-متاسفم، من این روزا حالم خوب نیست.
غیاث دستش را از دور گردنش برداشت و صورت خیسش را بین انگشتانش
قاب گرفت:
-نمی خوامی به من بگی چته؟
بهار لبانش را با زبان تر کرد و گفت:
-رفتن نازگل، نبود خانواده ام، دوری تو...
با عجز غیاث را نگریست:
-همه اش درد دارن. دردشونم جونم رو می گیره، دیگه نایی ندارم. دلم
واسه نرجس خاتون و حاج بابا تنگ شده.
خودش را در آغوش غیاث رها کرد. اشک هایش پیراهن غیاث را خیس
کرد، غیاث با ناراحتی او را سفت در آغوشش فشرد:
-همه چی درست می شه، قول می دم.

#پارت_۱۰۶

خودش را از آغوش غیاث جدا کرد و گفت:
-نگو، بارها گفتم قول نده؛ قول واسه من شگون نداره.
غیاث بوسه لطیفی بر روی پیشانی‌ش نشانده. دست بهار را کشید و باهم
پشت به پنجره ایستادند:
-خب حالا بریم سراغ سوپرایز.
پرده حریر قهوه‌ای را کنار کشید و حیاط سفید پوش شده از برف را نشان
بهار داد. بهار از ذوق جیغ خفیفی کشید و به سمت در دوید. غیاث مچ
دستش را اسیر انگشتانش کرد:
-با این وضع! تو این سرما؟
بهار لبانش را بهم پیچاند و گفت:
-بابا لباسم آستینش بلنده.
غیاث او را به سمت اتاقش هل داد و گفت:
-لباس گرم می پوشی بعد می ریم تو حیاط، یاهر جایی که تو بخوای.
بهار که به سمت اتاقش رفت، غیاث آرام آرام به سمت گوشی بهار قدم
برداشت. از زیر برق کشاندش و در دست گرفت، در لیست تماس‌ها به
دنبال شماره‌ای ناشناس گشت اما هیچ شماره‌ای نبود.
متعجب گوشی را به برق زد. شماره که خود به خود حذف نمی شد! یعنی
بهار به چه دلیلی آن شماره را از حافظه گوشی اش پاک کرده بود؟!
-دنبال چیزی می گردی؟
با لبخند بی روحی به سمت بهار برگشت:
-نه ... می خواستم ببینم ساعت چنده.
بهار "آهان" کشداری گفت و به سمت در رفت:
-اگه فهمیدی ساعت چنده می تونی بیای بریم تو حیاط.

غیاث پر از سوال هایی که ذهنش را مشغوش کرده بودند در جایش تکانی خورد و همراه با بهار به حیاط رفت. بهار از شوق بر روی برف ها زانو زد و با دستش اشکال نا مفهومی روی سفیدی برف ها می کشید. غیاث با تردید در جایش ایستاده بود و حتی پلک هایش را به زحمت تکان نمی داد، بهار ، آن تماس های مشکوک، شماره ی پاک شده. همه و همه باعث شده بود از اطرافش فاصله بگیرد.

بهار اهل خیانت نبود، این را خوب فهمیده بود. اما پنهان کاری بهار و آن شماره عجیب او را در فکر برده بودند.

بهار گوله برفی در دستش درست کرد و به سمت صورت غیاث نشانه گرفت. غیاث در جایش پریده به بهار و لبان خندانش خیره می شود:
-معلومه چیکار می کنی؟

با اخم به سمت بهار رفت و در یک قدمی اش ایستاد:
-بار آخرت...

بهار را روی برف ها هل داد و با خنده برف ها را بر روی صورتش می ریخت:
-ترسیدی؟

بهار با نفس نفس یقه ی لباس غیاث را در دست گرفت:
-نه چرا باید بترسم!؟

با حرکتی ناگهانی غیاث را بر روی برف ها انداخت و قهقهه زد:
-حالا تو باید بترسی.

غیاث با قهقهه بهار لبخندی زد و خودش را روی برف ها رها کرد. ریزش آرام آرام برف از آسمان در دیدگانش پررنگ شد، سال قبل در این روزها اشک هایش یخبندان صورتش بودند.

بهار سرش را روی بازووان غیاث گذاشت و مانند او به ریزش های کوچک و سفید برف خیره شد:

-خیلی خوشگلن نه؟ اما حیف زود آب می شن.

غیاث بهار را بیشتر در آغوشش کشاند:

-عشقمونم به خشکلیه این برفه، اما برف عشقمون با حرارت می باره نه یخبندون حسمون.

#پارت_۱۰۷

بی درنگ بوسه ای بر روی گونه ی غیاث کاشت:

-از حرف هات حس خوبی می گیرم.

غیاث در جایش نیم خیز شد و دست یخ زده ی بهار را در دست گرفت:

-برگردیم تو اتاق؟ خیلی سرد شده.

بهار چشمانش را برای تایید روی هم فشرد و همراه با غیاث به اتاقش

برگشتند. لباس های خیسش را از تنش بیرون کشید و سریع خود را به

کنار بخاری رساند:

-تا وقتی که بیرونی سرما رو به خوبی حس نمی کنی.

غیاث چنگی به موهای خیسش زد و آن ها را به بالا هدایت کرد. پیراهن

خیسش را از تنش بیرون کشید و عریان رو به روی بهار ایستاد. بهار بهت

زده سریع چشم هایش را بست و گفت:

-دیوونه این چه کاریه؟

غیاث کشی به لب هایش داد و به سمت حمام قدم برداشت:

-می تونی چشم هات رو باز کنی.

با بلند شدن صدای گوشی اش از حرکت ایستاد. دستش را در جیبش سر داد و گوشی اش را بیرون کشید:
-الو...

صدای ناشناسی از آن طرف خط با لهجه ی خاصی گفت:
-آقاغیاث که می گن شمایی؟

غیاث گوشی را روی گوش هایش فشرد و گفت:
-بله خودمم، شما؟

-شما دنبال شخصی به اسم نرجس و شوهرش می گردین؟
غیاث چشمانش بر روی بهار ثابت ماند و آرام "بله ای" گفت.

-من می تونم آدرسش رو بهتون بدم، اما هزینه قبلش باید پرداخت شه.
غیاث خود را به اتاق خواب بهار رساند و پشت در تکیه داد:

-هر چقدر بخوای می دم فقط آدرس رو بده.

شخص پشت خط، با صدای بلند خندید و گفت:

-مهندس زرنگ بازی در نیار.

غیاث کلافه نفسش را به بیرون فوت کرد:

-شماره حسابت رو بفرست . اما وای به حالت دروغ بگی.
-خیالت تخت.

تماس پایان یافت و غیاث با عجله به سمت کمد بهار رفت. پیراهن سرمه ای رنگش را از روی رگال برداشت و پوشید. از اتاق بیرون رفت و کاپشن بادیش را از روی جالباسی برداشت.

-جایی می ری.

آنقدر دستپاچه بود که توجه ای به بهار نداشت:

-کاری پیش اومد باید برم.

بهار دستش را روی شانه اش گذاشت و آرام فشرد:

-اتفاقی افتاده؟

کاپشن اش را در تن کرد و به سمت در رفت:

-دعا کن فقط همین.

بهار با اضطراب "باشه ای" گفت. ته دلش شور می زد.

می ترسید از رفتن یهویی غیاث بعد آن تماس، نگاهش را به قامت بلند

غیاث داد و بغض در گلوی چنبره زد.

غیاث با عجله از خانه بیرون زد و گوشی را در دست گرفت، با خواندن

شماره پلک هایش از تعجب پریدند. اعداد شماره آشنا به چشمش آمد، ولی

پیشانی تر از این حرف ها بود که در بهرش برود. دستش را برای تاکسی

بلند کرد و گفت:

-دریست.

سوار تاکسی شد و دستش را جلوی دهانش گرفت و مشغول "ها" کردن

روی انگشتان سرما زده اش شد.

-برادر کجا می ری؟

غیاث با دست اطرافش را نشان داد:

-دیدنی جایی عابر بانک داره نگه دار.

راننده چشمی گفت. غیاث بر روی باکس پیام هایش رفت و دوباره پیام آن

شماره ی ناشناس را باز کرد:

-محمد صادقی! اسمش هیچ به چشمش آشنا نیامد و اما شماره اش حسابی

آشنا می آمد!

#پارت_۱۰۸

چشمانم به در خشک شده بودند. ساعت ها از رفتن غیاث می گذشت، اما هنوز قفل این کلید نچرخیده بود.

قلبم در دهانم می تپید، این حس اضطراب همراه با لرزش های بی امانم سستم کرده بود.

رفتن یهویی غیاث در نظرم عجیب آمد، نمی دانستم چرا حسم می گفت در رابطه با خودم است.

نگاه خسته ام را به ساعت دادم، دو ساعتی به اذان مغرب مانده بود. با نفس عمیقی دستان حلقه شده ام را از دور زانووانم باز کردم. پاهای به خواب رفته ام را با دستانم ماساژ می دهم و لبم را بین دندان هایم گرفتم.

با چرخش کلید در قفل دستانم بر روی زانووانم خشک شدند. غیاث با لبخند زیبایی که تمام صورتش را احاطه کرده بود وارد اتاق شد. با دیدن دستم بر روی پاهایم به سمتم آمد و کنارم زانو زد:

-چی شده؟ زمین خوردی؟ دوباره رفتی تو حیاط؟

دستم را بر روی دستانش گذاشتم:

-غیاث آرام باش چیزی نشده، فقط خواب رفته.

در چشمانم زل زد و گفت:

-چرا؟

دستانش را از روی پاهایم کنار زدم و از جایم برخاستم:

-خیلی وقته منتظرتم.

پوزخند زدم. دست خودم نبود آن لبخندش و آن همه نگران بودنم آتشم زد:

-ولی فکر کنم به تو زیادی خوش گذشته.

می دانستم حرفم نهایت بی انصافی است، اما به محبت هایش عادت کرده بودم. بی توجهی هایش برایم خود جهنم بود.

-بهارجان من دنبال یه کاری رفتم که درست شد، واسه همینه که خوشحالم.

به سمتش برگشتم، تمام صورتم کنجاوی را فریاد می زد:

-چی کاری؟ می شه منم بدونم.

زیپ کاپشنش را پایین کشید و همانطور بر روی زمین خودش را رها کرد:

-الان نه، اما می فهمی.

ابروهایم از تعجب بالا پریدند:

-امیدارم.

به سمت یخچال رفتم و درش را باز کردم، نگاهم را به طبقه هایش انداختم.

حس پختن هیچ غذایی را نداشتم. در را بستم و خواستم گیات را به حرف

بکشانم که صورتم در سینه ی تنومندی فرو رفت.

-شام چی داریم؟

سرم را بالا گرفتم. در آغوشش خیلی کوتاه به چشم می آمدم و مجبور بودم

برای نگاه کردنش نردبان بگذارم:

-حس چیزی رو ندارم.

با لبخند دلنشینی گونه هایش چال رفتند و مرا دوباره با همان فرو کردن

انگشتانم در آن چال ها وا داشتند. شانه هایم را در دست گرفت و لب زد:

-بهار نمی تونم صبر کنم، اگه قطعی نبود شاید هیچوقت نمی تونستم بهت

بگم.

نگران به صورتش خیره شدم:

-چیزی شده؟

مسکوت خیره ام شد و نجوا کرد:

-پدر و مادرت رو پیدا کردم.

شوک زده حرفش را در ذهنم هجی کردم:

-چ...چی؟

او را به عقب هل دادم و قدم هایم را به عقب برداشتم:

-اص...اصلا شوخی جالبی نبود.

قدم های محکمش را به سمتم برداشت و دستش را به سمتم دراز کرد:

-بهار باور کن عزیزم.

شوق در رگ هایم دوید و سست شده بر روی در یخچال سر می خورم و بر روی زمین افتادم.

در باورم نمی گنجید ، حاج بابا و نرجس خاتون پیدا شده بودند؟ می توانستم دوباره عطر تنشان را به ریه هایم بکشانم؟! آخ حاج بابایم!

اشک در چشمانم جوشید و بر روی گونه های مور مور شده ام لغزیدند:

-حاج بابا، حاج بابا حالش چگونه؟

غیاث کنارم زانو زد و با لبخند نگاهم کرد. انگار حالم را می فهمید، هنوز به گوش هایم و صحت این خبر اطمینان نداشتم. اگر همه یک خواب بودند چه؟

#پارت_۱۰۹

سیلی به صورتم نواختم، سوزشش را روی پوست صورتم احساس کردم. خواب نبودم ؛ هیچ کدام از حرف های غیاث خواب نبودند. دستان غیاث را در انگستانم چفت کردم:

-از کجا پیداشون کردی؟ کجان؟

هق هق درد آلودم به جانش زهر شد و مرا محکم در آغوش پر محبتش کشید. من سزاوار کدام از کارهایم بودم که خدا فرشته ای مانند غیاث را نصیبم کرده بود! شانه هایش را پیایی بوسیدم:
-ممنون غیاث، ممنون.

اشک هایم از خوشحالی بند نیامد و مانند آسمان ابری فقط باریدند. غیاث با انگشتانش اشک های روی صورتم را زدود:
-بسه دیگه خانمم.

سرم را به طرفین تکان دادم و گفتم:

-باورم نمی شه، دلتنگشونم غیاث.

با عجز انگشتانش را فشردم و با چانه ی لرزانم گفتم:

-من رو ببر پیششون، خواهش می کنم.

موهایم را از روی صورتم کنار زد:

-می برم اما الان نمی شه، اصلا می آرمشون اینجا.

از خوشحالی لبخندی زدم:

-یعنی می شه؟ می بینمشون؟

پشت دست هایم را بوسید و لب هایش را روی پوستم ثابت نگه داشت. خم

شدم و بوسه ای بر روی موهای مشکی و براقش کاشتم:

-بهترین اتفاقی بودی که تو زندگیم رخ دادی.

دستم را بر می گرداند و لبانش را مهر کف دستم کرد:

-واسه به وجود اومدن لبخند روی لب هات، حاضرم هرکاری بکنم.

چلچه های قلبم به لرزش در آمدند، کاش از اول زندگیم فقط غیاث را دیده

بودم. محبت هایش ناب بودند، برای منی که شیشه ی بند زده بودم.

سرش را روی پاهایم گذاشت:

-دوستت دارم بهار.

شادی مانند شاپرکی در قلبم شروع به بال بال زدن کرد. دستانم را در لا به

لای موهایش کشاندم:

-منم دوستت دارم.

با چشمانش جای جای صورتم را کاوید و لب زد:

-ازت ممنونم.

باصدای کیب شده ام گفتم:

-بابت؟

انگشتانم را بر روی لبانش گذاشت:

-بابت اومدنت تو زندگیم.

حس لمس بوسه هایش بر روی پوستم گر گرفتم، گوش هایم هم عاشق

شده بودند؛ عاشق محبت های خالص و بی ریای این مرد.

بی اختیار خم شدم و با اشکی که بر روی لبانم چکید می بوسممش. با

اشتیاق مرا بوسید و شوری اشک هایم را با لذت بلعید. اشک هایم صورتش

را خیس کرد، اما به بوسیدنش ادامه داد و لبخند را از لب هایش محو نکرد.

پدر و مادرم را همراه با غیاث داشتم، چیزی بهتر از این در زندگی من وجود

داشت؟ خودم را عقب کشیدم و نفس حبس شده ام را با شدت به بیرون

فوت کردم:

-آرومم.

با سرانگشتش اشک نچکیده از چشمانم را گرفت:

-آرومی و دلیل این مرواریدها؟

شانه هایم خودکار بالا پریدند:

- نمی دونم، انگار سدشون شکسته.

سرش را از روی پاهایم برداشت و مرا از جایم بلند کرد:

- پاشو صورتت رو می شوری و می آی باهم در موردن یه جشن بزرگ حرف می زنیم.

سوالی نگاهش کردم و گفتم:

- جشن؟

از جایش برخاست و به سمت سینک ظرفشویی رفت. شیر آب را باز کرد و گفت:

- هر وقت صورتت رو شستی درباره اش حرف می زنیم.

به سمت اتاق رفت و مرا با دنیایی از سوالات تنها گذاشت.

#پارت_۱۱۰

شیر آب را باز کردم. خنکای آب وجود گر گرفته ام را التیام بخشید، اما فکرم در آن کلمه ی "جشن" متوقف شده بود. مغزم قادر پردازش مسئله ای جدید نبود، باید هر چه زودتر از زبان غیث معنای آن جشنی که گفت را بفهمم.

وارد اتاق کوچک خانه ام شدم؛ خانه ای که به لطف غیث و محبت هایش نصیبم شده بود. خودش را

روی زمین رها کرده و به نقطه ی گرم رنگ روی دیوار که حاصل نم زدگی بارش برف و باران زمستان بود زل زد. کنارش رفتم و آرام نشستم، مانند او به آن نقطه خیره شدم. چیزی جالبی نبود، اما معنایش بدبختی آدم هایی مثل من بود که در این هوای سوزناک در این خانه ها یا همان اتاق های

چند متری سر کنند. حالا مهم نیست که اگر دیوارشان نم دهد یا از سقفشان آب چکه کند، مهم سر پناهی بود که داشتیم. وگرنه با هر چیزی می شد راه آن سوراخ ها را بست، حالا یا با پنبه یا هر چیزی.

-بهار؟

به طرفش برگشتم، خیره ی نیم رخم بود و من مات آن لکه ها. چرا وقتی دردها به سراغ آدم ها می آیند هیچ درمانی ندارد؟ مثل یک توده ی بدخیم که دکترها جوابشان می کنند و مهم نیست آن بیمار آخرین روزهایش را چگونه و با چه دردی سپری شود.

-دوست نداری ازدواج کنیم؟ حالا که پدر و مادرت پیدا شدند.

مغموم به صورتش زل زدم، بدون هیچ پلک زدنی:

-مادر و پدرم کجان؟ پس چرا من هنوز ندیدمشون!

سرم را به طرفین تکان دادم و لبخندم زهر آگین شد:

-منظورت به جشن همین بود؟

پوفی کشیدم و سرم را به دیوار پشتم تکیه دادم:

-نه هنوز ندیدمشون، نه تو با خانواده ات صحبت کردی.

دستانم مشت شدند، پنهانی ناخنم را در کف دستم فرو می کنم:

-غیاث من اولین شکستم رو تو زندگی وقتی خوردم که نفهمیدم خانواده ی شوهر سابقم من رو نمی خوان، به هیچ وجه نمی خوام اون حس ها رو دوباره تجربه کنم.

پیشانیش درهم گره خوردند و من درد ناخن هایم در کف دستم جانم را بریدند، اما تنبیه ای برای خودم بود وقتی آن گذشته با تلخی اش جلوی چشمانم نمایش داده می شدند.

-بهار من به خانواده ام بر نمی گردم، باید من رو تنها بخوای.

نمی دانستم چرا پایان هر اعتراف عاشقانه مان باید یه بحثی بینمان پیش می آمد! وگرنه آن بوسه ها و آن عاشقانه ها به جانمان کوفت می شد:
-من تو رو با خانواده ات می خوام در قبالمشم نه ازت مهریه ای می خوام نه چیزی. دوست دارم طعم داشتن خانواده رو بچشم.
دستم را در دست گرفت و باعث شد از درد ناخن هایم در پوستم کاسته شود:

-وقتی باهم ازدواج کنیم مادر و پدر می شیم، یه خانواده تشکیل می دیم نیازی به کسی نداریم.
متعجب نگاهش کردم، نمی دانستم چرا حرف های غیاث در نظرم دیوانگی به نظر می رسید!
-اما من مخالفم.

کلافه شد. چشمان سرخش شاهد همه چیز بود، نیازی نبود با حرف هایش عصبانی شدن و کلافگیش را بفهمم. موهایش را در چنگ انگشتانش گرفت و شروع به جوییدن پوست لبانش کرد:
-بدم می آد از این بی اعتمادی.
سوالی نگاهش کردم و پرسیدم:
"من بهت بی اعتمادم؟"

خنده ام گرفته بود، در اوج ناراحتی هایش اصلا معنای حرف هایش را نمی کرد.

-من بهت بی اعتمادم، اونوقت چرا تو باید تو خونه ام باشی؟
صدای اذان که به گوشم رسید از جایم برخاستم.
-کجا؟

موهایم را بالای سرم جمع و با تاری از موهایم گره شان می زنم:

-می رم وضو بگیرم.

خیره ی چشمانم شد و لب زد:

-بهار حس می کنم داری ازم دور می شی!

دیگر مرزی به دیوانه شدنم نبود. حرف هایش و احساساتش با هم تناقص داشتند و این مرا ترسانده بود:

-غیث باورکن اون بوسه ها و اعتراف های عاشقانه چند دقیقه پیش تو اون آشپزخونه من و تو بودیم، این مزخرف ها رو از کجا در می آری؟
چشمان سرخش را روی هم فشرد، انگار از چیزی درد می کشید:
-نمی خوام از دستت بدم.

سعی کردم بر خلاف میلیم لبخندی بزنم و از او فاصله بگیرم. نزدیک بودن من کنارش به ضررش بود، از آن همه فشاری که به خود می آورد احتمال سخته اش را پیش بینی کرده بودم.

تند زبانم را گاز گرفتم، با حرف هایش مرا هم دیوانه کرده بود.

#پارت_۱۱۱

سلام دادم و تسبیح را در دست گرفتم. کنار در به من زل زده بود و پیشانیاش گره خورده و چشمانش سرخ بودند. دلیل تغییر رفتارش را نمی توانستم بفهمم، آن همه شوق و ذوق در این چندساعت جایش را به این همه ناراحتی داده بود!

صدای پیام گوشی اش بلند شد، نگاهش را از من گرفت و گوشی را از جیبش بیرون کشاند. نگاهش با دیدن گوشیش اش طوفانی شد و محکم در مشتش فشرد:

-لعنتی.

از جایش برخاست و به سمت در رفت، نیمه راه از حرکت ایستاد و به سمتم آمد. کنارم زانو زد و پیشانیم را بوسید:

-نه جواب تلفن کسی رو می دی، نه در این خونه رو به روی کسی باز می کنی.

وحشت زده تسبیح از دستم افتاد. چشمانم را در کاسه گرداندم و گفتم:

-غیاث چی شده؟

تشویش در تمام حرکتش هویدا بود، حتی در آن انگشتان مردانه اش که می لرزیدند:

-نه بین بهار... هیچی فقط حرفم رو گوش کن خب.

هنوز هم سر در نمی آوردم ، ترسیده بودم از حرف هایش بوی خوبی به مشام نمی رسید:

-چرا نمی گی چیشده؟ چرا یهو عجیب و غریب شدی؟

جانمازم را از جلوی من جمع کرد و بر روی طاقچه گذاشت:

-هیچی نشده، تا تو یه چیزی درست کنی برگشتم.

بزاق دهانم را به سختی بلعیدم و " باشه ای " گفتم.

دانه های درشت عرق از پیشانیش چکه کردند و بر روی لبانش فرود آمدند. حالش اصلا خوب نبود!

نکند باز هم برای پدرش اتفاقی افتاد؟

به سمت در رفت. سریع از جالباسی کاپشن اش را برداشتم و به سمتش دراز کردم:

-غیاث سرما می خوری.

خیره ام شد، سبک گلویش به سختی بالا و پایین می شد. انگار بغض سد راه گلویش شده و نمی توانست آن را بشکند.
در را باز کرد و با تردید از خانه خارج شد. به کنار پنجره رفتم و نظاره گرش شدم که چطور به دور خودش می چرخید و دستپاچه بود.
در زندگیم هیچ وقت حس وحشت حال الانم را نداشتم، حتی آن شبی که تنها در پارک سپری کردم.
از پله ها بالا رفت و از دیدگانم محوشد. چادر را از سرم برداشتم و مشغول تا کردنش شدم.
سعی کردم به حرف غیث گوش کنم و با پختن غذا خودم را مشغول کنم، اما دست و دلم به کار نمی رفت.
چند تکه به در خورد، از آشپزخانه بیرون رفتم و چادر را بر روی سرم گذاشتم. دل دل می کردم غیث پشیمان شده و برگشته باشد. در را باز کردم، متعجب به زنی زل زدم که رو به رویم ایستاده بود و با لبخند ژکوندش "سلام" داد.

#پارت_۱۱۲

جواب سلامش را کوتاه دادم و پرسیدم:
- "شما؟"

بی هیچ دعوتی مرا از جلوی در کنار زد و وارد اتاق شد. با آدامسی که وقیحانه در دهانش می جوید گفت:
- پس کسی که دل برده تویی؟
در را بستم و عصبانی به او نزدیک شدم:

-اصلا شما با اجازه کی پاتون رو داخل گذاشتید؟
-دستگیره در را در دست گرفتم و به پایین کشیدم:
-بفرمایید بیرون.
در را محکم بهم کوبید و چادر را از سرم کشید:
-با اینا دلش رو بردی نه؟
وحشت کرده بودم. از این دختر با آن چشمان و وحشی و درنده اش فاصله گرفتم:

-اصلا شما کی هستین؟ با کی کار دارین؟
حرف های غیاث در گوش هایم زنگ خورد!
<<در رو به روی کسی باز نمی کنی>>
بزاق دهانم را به سختی قورت دادم، با پوزخندی نزدیکم شد و گفت:
-سایه ام، تا حالا اسمم به گوشت نخورده؟
با تحقیق براندازم کرد:
-به سن تکلیف رسیدی تو؟
چوب خط هایم پر شد. به سمتش رفتم و به سینه اش کوفتم:
-معلومه چی چرت می گی؟ من اصلا نمی شناسمت.
دست هایم را پس زد و غرید:
-غیاث چی؟ غیاثم نمی شناسی؟
با شنیدن نام غیاث از زبانش چشمانم را تنگ کردم و با تردید گفتم:
-شما غیاث رو از کجا می شناسین؟ اصلا خودتون چه نسبتی باهاش دارین؟
به سمتم آمد و با لبخند با پشت دستش صورتم را نوازش کرد:
-نسبت؟! هم خوابه بودن باهاش رو می شه نسبت داد؟
ژست فکر کردن به خود گرفت:

-اوووم می شم معشوقه اش.

حسادت در وجودم زبانه کشید، امکان نداشت غیاث به من خیانت کند.
صحت تمام حرف هایش از تک تک رفتارش هایش هویدا بود. متقابلا به او
لبخند مصنوعی زدم و به سمت در رفتم:

-محترمانه بفرمایید بیرون.

بازویم را در حصار انگشتانش فشرد و فریاد زد:

-احمق اون باهات بازی کرد می فهمی؟

بازویم را از بین انگشتانش بیرون کشیدم:

-از خونه ی من گمشو بیرون.

رو به رویم ایستاد و شانه هایم را در دستش گرفت و تکان داد:

-اون تمام مدت با نقشه تو زندگیت اومد حالت می شه؟ واسه انتقام از
پدرش ؛ انتقام از ازدواج نسیم!

بهت زده نگاهش کردم، حرف هایش همانند ناقوس مرگ در گوش هایم
زنگ می خورد. "نسیم!"، "پدرش!"، "انتقام!".

قهقهه ای زدم و بر روی زمین نشستم. حرف هایش را باور نداشتم ، غیاث
هیچگاه با من این کار را نمی کرد. تمام حرف های این گرگ صفت دروغ
بود، دروغ بود.

کنارم زانو زد و به حال زارم خیره شد:

-ببین بچه ای دلم واست سوخته گفتم پیام واقعیت رو بهت بگم. به این فکر
کن که اگه غیاث دوست داشت شب هاش رو با من تقسیم نمی کرد.

اشک در چشمانم جوشید، به صورت غرق در آرایشش نگریستم. من شب
ها با یاد و خیالش و او با این زن سر می کرد؟! اشک هایم دانه دانه از لا به
لای مژگانم بر روی لب هایم فرود آمدند.

صورت‌م را در دستانتش قاب گرفت:

- غیث همین الانشم دنبالمه که نباید واقعیت رو بهت بگم، تو بذار پای تصیفه حسابی که باهات داشتم.

از جایش برخاست. کار را تمام کرده بود، جسم نابود شده ام با روح پژمرده ام جلویش قرار داشت پیروزی بالاتر از این؟
به سمت در رفت و گفت:

- جونت رو بردار و ازش دور شو، چون محاله از طعمه ای به سادگی تو بگذره.

باصدای لرزانه سعی کردم حرفم را به درستی بیان کنم:

- اص... اصلا از کجا معلوم دروغ نمی گوی؟

کف دستش را به سمتم گرفت و با نیشخندی گفت:

- کف دستم خالیه، نه مدرکی دارم نه فیلم و عکسی.

پس بدون دلیلی واسه دروغ گفتن ندارم.

از در بیرون رفت و محکم به هم کوبیدشان. به جای خالی اش خیره شدم، اشک هایم در چشمانم تبدیل به تکه یخی شده بودند که حاضر به چکیدن نبودند.

#پارت_۱۱۳

تمام حرف های عاشقانه غیث برای "انتقام" از من بود؟ من چه نقشی در زندگیش داشتم که باید تاوان عقده های زندگیش را می دادم! با ناتوانی از جایم برخاستم، نگاهم را به پیراهن خیس غیث دادم که بر روی جالباسی آویزان بود. با قدم های سستم به آن سمت رفتم، دستم را بر روی پیراهن

خیسش کشیدم. غیث تمام من بود، محال بود با من این کار را بکند. پیراهنش را در چنگ گرفتم و جلوی بینی ام قرار دادم. عمیق از بوی عطر تنش نفس گرفتم، من چطور بدون این مرد سر می کردم؟! قطره های اشکم دانه دانه بر روی پیراهنش سقوط کردند، لبخند تلخی زدم و پیراهنش را به گوشه ای پرتاب کردم. صدای چرخش کلید برای اولین بار نه تنها خوشحالم نکرد، تمام بدبختی های آوار شده بر سرم را یادآوری کرد.

وارد اتاق شد، با شاخه گل رزی که در دست داشت. بادیدنم چراغ های روشن در چشمانش یکباره خاموش شدند. گل را به سمتم گرفت:
-بفرما گل برای گل.

گل را از دستش گرفتم و با شدت بر روی صورتش پرت کردم، گل برگ های پر پر شده به زیر پاهایش سقوط کردند. نگاهش را به زیر پایش دوخت و دستم را در دست گرفت. خودم را عقب کشیدم:

-به من دست نزن، دست هات نه تنها دیگه مرحمم نیستن فقط زخم می زنه.

غم در چشمانش لانه کرد، کلافه دست به ته ریشش کشید:
-بهار...

پلک هایم را روی فشردم:

-دیگه چیزی ازم باقی نداشتی، مثل یه شمعی ام که سرد و خاموش بدون هیچ آتیشی.

کنار پایم زانو زد و با عجز نگاهم کرد:

-کفاره گناهم رو نذار با نبودنت بدم.

زهرخندی زدم و با تمام توانی که از من باقی مانده بود گفتم:

-برو، نذار تمام باورهام از تو خراب شه. می خوام فکر کنم بی دلیل ترکم کردی.

رگ های خونی در چشمانش نشان از یک بغض سنگین بود، از جایش با تردید بلند شد:

-بعد از تو زندگی واسم مثل نمازیه که با زور و بی وضوء.

لبانم را با شدت بین دندان هایم گرفتم، مزه ی شوری خون را با لذت بلعیدم. به راحتی از من گذشت، از خانه بیرون رفت و آخرین سهم من از او فقط نیم نگاهی از چشمانش بود.

هق هق بلندم در این خانه که حالا برایم فرقی جز گورستان سردی نبود اکو شد، من هیچ وقت نمی توانستم فراموشش کنم مثل گرامافونی که تو اعماق خاطره ها روشن می ماند.

صدای هق هقم آنقدر بلند و با درد بود که انگار عزیزی را به زیر خاک فرستاده بودم، رفتن غیث کم تر از این برایم نبود.

اشک های از همدیگر سبقت گرفتند و بر روی لبان لزرانم فرود می آمدند. از جایم برخاستم و به سمت

در رفتم ، غیث نباید می رفت من بی او جان از تنم پرواز می کرد.

پا برهنه و دوان به حیاط رفتم، نبود ... نبود!

موهایم را محکم در چنگ انگشتانم گرفتم و جیغ کشیدم. به درک که همه مرا اینگونه می دیدند، من روحم را با دست های خودم از این خانه رانده بودم.

همه از اتاق هایشان بیرون آمده بودند و با ترحم و تعجب نگاهم کردند. به سینه ام کوبیدم و هق زدم:

-بگین برگرده، من میمیرم. تو این خونه نباشه مرگ منطقم می شه بگین برگرده.

همسایه نازگل به سمتم آمد و بازویم را در دست گرفت:

-پاشو عزیزم، این چه کاریه؟

با پریشانی و حال زارم چادرش را در چنگ گرفتم:

-شما بگین برگرده نفسم...نفسم نمی آد.

چشمانم به سیاهی رفتند و به زمین سقوط کردم.

سرم درد گرفته و فقط همهمه ی صداها در گوشم پژواک می شد.

#پارت_۱۱۴

دستش را بر روی شانه هایش کشید و برف های تلنبار شده را بر روی زمین ریخت. دستان قرمز و یخ زده اش را جلوی دهانش گرفت و پشت هم مشغول "ها"کردنش شد. نفس هایش سرد و بی هیچ گرمایی بودند که بخواهند در گرم کردن انگشتانش افاقه کند.

چشمان به اشک نشسته از سرما را به در بسته دوخت، صدای جیغ بهار هنوز هم در گوش هایش اگو می شد اما جرئت رو در رویی با او را نداشت. سایه چه بلایی بر سر زندگیش آورده بود؟! اگر بهار دیگر او را نمی خواست!سایه زنده می ماند؟!!

شدت برف بیشتر شده بود و او راضی به رفتن نمی شد. بهارکش تنهابود، تنهایی در آن خانه ی نمور و کوچک را دوست نداشت.

با خوردن نور چراغ ماشینی دستش را جلوی چشمانش گرفت. کسی رو به رویش ایستاد، "نسیم!"

از شدت تعجب چشمانش را تا حدممکن باز نمود.
-سلام...

از جایش برخاست. دیگر نمی خواست به مشکلاتش اضافه شود، بهارکش را با وجود این آدم ها از دست می داد. کلید را با ناتوانی؛ با انگشتان کرختش در قفل چرخاند و در را محکم به روی هم کوباند.
تقه های کوچک به در را گوش سپرد و قدمی به سمتش برنداشت. نسیم برایش دیگر غریبه ای بیش نبود که با وجود او ترس از دست دادن تمام زندگی را داشت.

نسیم دیگر از کجا پیدایش شده بود، سایه! اصلا از جانش چه می خواستند؟! به پشت در چوبی تکیه داد، چراغ اتاقش روشن بود.
خیال با او بودن را روزها رج به رج بافته بود، حالا با این بافته های خیالیش چه می کرد؟ به گردنش می آویخت و خلاص! بهارکش دلش به رحم می آمد؟

از اینکه یک روز این کارهایش بر ملا خواهد شد خبر داشت، اما نه به دست کسی همانند "سایه"! خودش.

خودش تمام آن اشتباه هایش را اعتراف می کرد اما زمانی که بهار تماما مال او بود، با کودکی که چشمانش خاکستری بودند.
حسرت هایش اشک شدند و از چشمانش چکیدند.

دلش بو کشیدن در آن خرمن های لخت و خرمایی رنگ را می خواست، آن آغوش پاک و وسوسه کننده را. به پاهایش جانی داد و از پله ها پایین رفت.
صدای قرچ قرچ ردپایش روی برف ها تنها صدایی بود که در آن حیاط سفید پوش شده طنین انداز می شد. رو به روی در اتاقش ایستاد، با تردید

دستش را بالا برد و این بار عشق بود که بی هیچ اجازه ای به در ضربه نواخت.

بی هیچ مکثی در به رویش باز شد، بهار با چشمان قرمز و ملتهبش خیره خیره نگاهش کرد.

به بهار نزدیک شد و بهار قدمی به عقب رفت:

-اومدی اینجا چیکار؟ لباس هات رو می خوای؟

بهار را به داخل هل داد و در را محکم بست:

-می خوام برات توضیح بدم.

بهار با پوزخندی که شباهت به دهن کجی داشت براندازش کرد:

-دقیقا می خوای چی رو توضیح بدی؟

چانه هایش از بغض لرزید و چشمانش از اشک لبریز شدند:

-اینکه من این مدت بازیچه دستت بودم؟!

غیاث خیره به چشمانش زل زد و لبانش را از هم فاصله داد:

-نمی دونم چی شنیدی، ولی بذار حرف های من رو بشنوی.

بهار قدم به قدم عقب رفت و سرش را به طرفین تکان داد:

-نمی خوام چیزی رو توضیح بدی، یه وقت هایی تو زندگی اتفاقی می افته

که دیگه اون احمق سابق نیستی.

غیاث شانه هایش از بار این غم خمیده شده و به سمت در رفت. برای بار

اول در زندگیش کم آورده بود! بهار دیگر او را نمی خواست.

دستش را بر روی دستگیره در گذاشت که دست های گرمی به دور کمرش

حلقه شد.

با لبخند به سمت صاحب آن دست ها برگشت و او را عاشقانه در آغوشش

فشرد:

-می دونستم تنهام نمی ذاری، بهار من اشتباه کردم.
بهار از او فاصله گرفت و با صدای لرزانش گفت:

#پارت_۱۱۵

-دوستت دارم.

خود را در آغوشش جای داد و لبان یخ و کبود شده ی غیاث را با ولع و عاشقانه بوسید. صورتش از اشک خیس بود، دستی به چشمانش کشید و فاصله گرفت:

-نمی خواستم آخرین خداحافظی با تو به دلم بمونه.

غیاث بهت زده در جایش ایستاد و دهانش را بی هیچ اصواتی باز و بسته نمود. بهار واقعا از او خداحافظی کرده بود؟قرار بود برود و دیگر چشمانش را نشان این دل صاحب مرده ندهد؟

هیچ راهی نداشت. همانند آدمی بود که آتش گرفته است. اگر بایستد می سوزد، اگر بدود شعله هایش بیشتر او می سوزانند. کمر نحیف بهار را در حصار انگشتانش گرفت:

-نذار بدون تو از نفس بیفتم.

بهار با لبخند غمگینی در چشمانش نم زده اش زل زد:

-منم امروز با شنیدن اون حرف ها از نفس افتادم، نبودى که دست هام رو بگیری.

خود را از حصار انگشتان غیاث بیرون کشاند و به سمت اتاقش رفت. با بسته شدن در، غیاث ناباور به سمت دستگیره رفت و آن را به بالا و پایین کشید:

-بهار، عزیزم باز کن این در رو.

مشت های بی جانش را به در کوبید و فریاد زد:

-بهار باز کن این لعنتی رو.

صدای ریز هق هق بهار دلش را به آتش کشید:

-من نمی دارم تموم شه فهمیدی؟

کف دستانش را بر روی در گذاشت و ناله کرد:

-بازکن بهار.

کنار در چمپاته زد و اشک هایش صورت مردانه اش را خیس کردند، بی

بهار دوام نمی آورد.

آرام زمزمه کرد:

-چطور می تونم تو رو فراموش کنم؟

پیشانیش را به در تکیه داد:

-من اگه کارم از اول نقشه بود، عشقم نبود. انقدر می خوامت که دارم بی

هرم نفس هات داغون می شم.

بهار آن سوی در دستانش را بر روی در گذاشت و صدای هق هقش را با

فشردن لب هایش در نطفه خفه کرد. چرا غیاث از اینجا نمی رفت او را با

دردهایش تنها نمی گذاشت؟

لبانش را روی در گذاشت و بوسید. آنقدر بوسید که خیسی اشک هایش را

روی در حس کرد.

بی حرف از جایش برخاست و در را باز کرد. غیاث با دیدنش از جایش بلند

شد و مچ دست بهار را بین انگشتانش گرفت:

-چرا به حرف هام گوش نمی دی؟ انقدر رفتن برات راحتته؟!

بهار با بغضی که در گلویش گردو شده بود به سمت در رفت و دستگیره را

پایین کشید:

-برو بیرون.
غیاث رو به روی بهار ایستاد و دستش را به سمت صورتش برد. بهار خودش
را عقب کشید و لب زد:
-دست نزن.
غیاث با تردید دستش را عقب کشید و از در بیرون رفت. یقه ی کاپشنش را
بالا کشید و نگاهی به بارش شدید برف انداخت:
-همه چی رو زود ازم می گیری.

#پارت_۱۱۶

ناامید از پله های برفی خانه بالا رفت. دستش را در جیب شلوارش سر داد و
کلید آپارتمانش را لمس کرد.
پوزخندی به احوال خود زد، امشب دور از او و نفس هایش باید سر می
کرد؟ امشب یا شب های دیگر؟
آهی عمیق کشید و با لرزی که در بدنش رخنه کرده بود، بدون توجه ای در
آن خیابان سوت و کور قدم زد. با صدای ردپایی از پشت سرش برگشت و
چشم در چشم نسیم شد.
قدمی به سمتش برداشت و عصبانی پرسید: "چی می خوای دنبالم راه
افتادی؟"
نسیم چشمان پراشکش را به نگاه طوفانی غیاث بخیه زد:
-تو که این همه بد نبودی!
غیاث با تلخندی سرش را تکان داد:
-بههم یاد دادن که بد باشم. حالا حرف حسابت چیه؟

نسیم دستش را به سمت صورت غیاث دراز کرد و غیاث با سوتی خود را عقب کشید:

-مواظب باش داری چیکار می کنی!

نسیم بغض ترکانده دستانش را دور بازوهایش حلقه کرد:

-چی به سرت اومده که اومدی تو این محل درب و داغون؟ کار بابای منه؟ یا بابای خودت؟

غیاث یقه ی کاپشن اش را بالاتر کشید:

-کی آدرس اینجا رو بهت داده؟ یه زن این وقت شب تو این محل!

نسیم انگشتانش را در هم قفل کرد و گفت:

-حالا هرکی داده، چه فرقی برات می کنه؟ من برای تو اینجام.

غیاث ابروهایش بالا پرید:

-واسه من؟ ول کن بابا. من کی اومدم دنبال تو؛ تویی که ناموس یکی دیگه ایی؟ برو دنبال زندگیت.

نسیم با بغض دست غیاث را اسیر پنجه هایش کرد:

-نرو. من به خواست پدرم باهات ازدواج کردم!

غیاث قهقهه ای زد و دستش را از پنجه های سرما زده ی نسیم جدا کرد:

-به خواست پدرت؟ من چیکاره بودم هان!

غیاث با پیشانی که نبض اش بی وقفه می کوبید راهش را کج کرد. نسیم

دوباره به قدم هایش جان بخشیده و به دنبال غیاث حرکت کرد:

-من طلاق می گیرم. توام برگرد.

غیاث با عصبانیت به سمتش برگشت و سیلی به صورتش نواخت:

-خیلی احمقی که فکر کردی دوباره می خوامت.

نسیم ناباور دستش را بر روی صورتش گذاشت و هق هق کنان از کنار غیث به سمت کوچه ی مخالف دوید. غیث با پشیمانی کف دست قرمزش را نگریست و "لعنتی" نثار خودش کرد.

دست بلند کردن برای جنس مونث در مراسم نبود و این بار زیاده روی کرده بود. نبودن بهار آنقدر او را تحت فشار قرار داده بود که توان مقابله با اعصابش را نداشت.

به قدم های سستش جان بخشید و پیاده تا آپارتمان سرد و تاریکش رفت.

* * * *

هرکاری کرد شوفاژ روشن نمی شد، با کلافگی خودش را روی مبل پرت کرد.

گوشی اش را در دست گرفت و به سمت گالری اش رفت. خودش را لعنت کرد که عکسی از بهار نداشت که روزهای نبودش را با آن آرام بگیرد و به قلبش وعده ی دوباره برگرداندن بهار را دهد.

خانه اش زیادی سرد و استخوان سوز بود، اما بی حس به سمت اتاق خوابش رفت و روی تخت دراز کشید.

دستش را در جیبش گذاشت و تارمویی از بین دستمال را در کف دستش قرار داد.

از بهار همین یک تار مو نصیبش بود که آن هم بی سر و صدا ماها پیش از برس موهایش جدا کرد.

مردانه گریست. لبانش را روی آن تارموهای بلند و نازک گذاشت و عاشقانه بوسید.

به سمت موسیقی گوشی اش رفت و آهنگ "حالم بده" از احمدوند را پلی کرد و لحظه لحظه در آن اتاق سرد و تاریک هق هق کرد.

"حالم بده...خونه شد بی تو ماتمکده

به جای خالیت ماتم زده."

با احتیاط تارمو را در کف دستش گذارد و پیشانیش را روی آن قرار داد.

"با رفتنت عذابم نده

هر کی می رسه می گه، خدا بد نده"

هر چه که مربوط به بهار بود برایش سجده کننده بود.

"به شیشه بارون زده

دوباره سالم بده"

عمیق بو کشید و عاشقانه استشمام کرد از تارمویی که هیچ بویی نداشت.

"نرو با رفتنت به من غم نده

خدایکاری کن نره

خدا بد نده"

در جایش جا به جا شد و کف دستش را با آن تارموی ظریف بر روی قلبش

گذاشت.

"حالم بده..."

تنهایی رو یادم نده...

به این جدایی عادتتم نده...

برات میمیرم سالم بده...."

ضربان قلبش کوبنده و بی قرار می کوبید.

"هی بد می آرم این روزا خدا بد نده

قبول من آدم بده

تو کوچه نم زده

در این خونه رو دوباره غم زده"
چشمان خیس از اشکش را روی هم فشرد و با درد گریست.
"چشم هام رو ببین انگار بارون به صورتم زده
خدا بد نده
خدا بد نده".

#پارت_۱۱۷

با آلام هشدار گوشی چشمانش را باز کرد. هوا گرگ و میش بود، از سرما
جنین وار در خودش جمع شد.
نگاهی به گوشی انداخت که بر روی جعبه موسیقی آلام ضعیف بودن
باطری را می داد.
گوشی را خاموش کرد و پتو را تا بر روی چانه اش کشید. نفس هایش سرد
و بی حس بودند.
پتو را کنار زد و به سمت آشپزخانه قدم برداشت، نگاهش را به ساعت داد
که عدد "پنج" را نشان می دادند.
باید به آن روستایی که پدر و مادر بهار را دیده بودند می رفت و نشانی از
آن ها می یافت.
با یاد آوری بهار محکم به پیشانیش کوبید.
به سمت اتاق خواب پا تند کرد و کلید برق را فشرد.
روی تخت پرید و بالشت هایش را بر روی زمین انداخت. نبود! "تارمو" نفس
بند زده به جانش را گم کرده بود.
با مشت به جان تخت افتاد. همان تارمو برایش جانی تازه بود.

با خستگی سرش را به تاج تخت تکیه داد و نفس هایش را با پریشانی به بیرون فوت کرد.

بدشansı بدتر از این برایش نبود، اگر تارمو پیدا می شد نشان از خوش اقبالی اش بود!

با اعصابی متشنج لباس هایش را تعویض کرد و به سمت جا کلیدی رفت و کلید ماشینش را برداشت.

ماشینی که سال ها گوشه ی پارکینگ خاک می خورد و علاقه ای به آن نداشت. هدیه ای از پدر بی محبتش!

امروز مجبور بود با ماشین به آن روستا برود.

دزدگیر ماشین را فشرد و سوار شد، نگاهش را به شیشه بخار و خاک گرفته اش داد.

دکمه ی شیشه پاک کن را فشار داد، با به چپ و راست رفتنشان حرکت کرد و از پارکینگ بیرون زد.

* * * * *

انگشتانم را روی فشردم و با لبخند بی روحی به چهره ی شاد و خندان نازگل زدم.

نازگل نزدیک تر شد و جسم بی جسم را در آغوشش فشرد:

-خیلی دلم برات تنگ شده بود.

لبخند مصنوعی زدم و سرم را بر روی سرش کج کردم:

-مشهد خوش گذشت؟ مجتبی اخلاقش خوبه؟

نازگل با ذوق سرش را روی شانه ام فشرد:

-خیلی خوبه بهار با من و مامان مثل ملکه ها رفتار می کنه.

بغض چمپاته زده در گلویم را با ضرب قورت دادم:
-خیلی خوبه.

سرش را از روی شانه ام برداشت و صورتم را کاوید:
-بهار تو چته؟ از وقتی اومدم تو خودتی!

از جایم برخاستم. خواستم از جواب دادن به سوال هایش جا خالی دهم که
نازگل مرا وادار به نشستن کرد:
-انقدر غریبه شدم؟

به چشمانش زل زدم و گرفته گفتم:
-تموم شد.

متعجب چانه ام را بالا آورد و در چشمان خیس و مردمک های لرزانم خیره
شد:

-چی تموم شد؟ متوجه نمی شم!

لبم را با فشار بین دندان هایم فشردم:
-همه چی که بین من و غیاث بود.

مردمک هایش را از تعجب در کاسه چشمانش درشت کرد:
-چی؟ یعنی چی که تموم شد؟

به پشت دیوار سرد و نم زده تکیه دادم و تمام ماجرا برای نازگل تعریف
کردم.

-بچه ای بهار؟ شاید اون دشمنی چیزی بوده چرا نداشتی حرف هاش رو
بزنه! من نمی فهمت بهار.

گاهی از یه بچه هم بچه تر می شی.

دلتنگ غیاث ناخن هایم را در کف دستانم فشردم:
-من شکست دوباره را نمی خواستم نازگل.

با پریشانی صورتم را قاب گرفت:
- باید فرصت می دادی عزیزم. اون هم حق دفاع از خودش رو داشت.
دستم را بر روی لب های لرزانم گذاشتم و اشک هایم بر روی دستانم سقوط
کردند:

- نمی دونم چم شده بود! نازگل دلتنگشم.
صدای های های گریه کردنم در آغوش پر محبت نازگل بیصدا شد:
- بر می گرده مطمئن باش. غیاث عاشقته.
خودم را بیشتر در آغوش نازگل فشردم:
- من عاشقشم، خیلی نازگل خیلی.

#پارت_۱۱۸

- دیگه سفارش نکنم بهار. یکم کوتاه بیا.
با لبخند گونه ی برجسته اش را بوسیدم و چشمانم را روی هم فشردم:
- چشم حتما.
دوباره در آغوشم گرفت و چشمانم را بوسید:
- آجی فدای چشم گفتنت. من دیگه برم.
دستم را بالا بردم و چند بار تکان دادم:
- به سلامت. به آقا مجتبی و خاله سلام برسون.
به داخل اتاق برگشتم و پشت در تکیه دادم. نگاهم به گوشه ی اتاق افتاد،
بالشتی که غیاث سرش را روی آن می گذاشت جلوی چشمانم پر رنگ شد.
به سمتش رفتم و موهایم را باز کردم. سرم را آرام رویش گذاشتم و عمیق
بو کشیدم.

بوی عطرش جانی تازه به من داد؛ به منی که بی او چیزی به پایان رسیدنم نبود!

اشک از گوشه ی چشمانم بر روی بالشت چکیدند. کاش غیاث را از خود نمی راندم، مگر باورش نداشتم؟

چشمان اشکیش آخرین تصویری از او بود که در ذهنم جان می گرفت. چطور توانستم او را از خود دور کنم؟

همانند سرگشته ها از جایم برخاستم و به سمت جالباسی رفتم که هنوز هم پیراهنش آویزان بود.

دستم بی اراده به سمتش رفت و نوازش کرد آن تکه پارچه ای که در تن عزیزترینم جا خوش می کرد.

با بغض دکمه های پیراهنم را باز کردم. پیراهن از روی شانه هایم به زیر پاهایم روان شد.

پیراهن غیاث را در دست گرفتم و استشمامم کردم از بویی که از آن استطاع می شد.

پیراهنش را پوشیدم و با دستانم خودم را حصار کردم. گویی غیاث را در آغوشم می فشارم!

صدای تگرگ های یخی بر روی سقف خانه تنهاییم را به رخ کشید. من چرا باید همیشه تنها بمانم؟

صدای تق تق یخ ها آنقدر آزار دهنده به نظرم رسید که دست هایم را بر روی گوش هایم قرار دادم تا صدایش را نشنوم.

قلبم حالا در همین زمان و مکان محتاج "دوستت دارم" های غیاث بود نه این صداهایی که آزار دهنده ترین ها برایم در این تنهایی بودند.

نفس عمیقی کشیدم. پلک های خسته ام کم کم به روی هم رفتند و بسته شدند. محتاج خوابی بودم که از دیشب چشمانم می طلبیدنش.

* * * * *

با صدای موذن چشمانم را با بی رمقی باز کردم. نگاهم به تاریکی اتاق ثابت ماند. آنقدر خسته و بی تاب بودم که خوابیدن در این در ساعت ها بهترین دقایقی بود که در بی خبری به سر بردم. از جایم برخاستم و کلید برق را فشردم، با روشن شدن اتاق کش و قوسی به بدنم دادم.

صدای تیک تاک ساعت نگاهم را به سمتش برگرداند. هیچ وقت در باورم نمی گنجید تا این ساعت از شب بخوابم، بدون هیچ واکنشی! با صدای در خط بطلانی بر روی افکارم کشیده شد. بدون توجه به لباس هایم به سمت در رفتم و شوکه شدم از دیدن کسانی که پشت در به من خیره مانده بودند!

#پارت_۱۱۹

سریع خودم را پشت در پنهان کردم و از روی جالباسی چادرم را برداشتم. بعد از گذاشتن چادر روی سرم به سمت در رفتم:
-بفرمایید؟

مرد جوان به رویم لبخندی زد و آن مرد تسبیح به دست صورتم را کنکاش کرد:

-غیاث هست؟

لبخند کجی تحویلش دادم و پرسیدم: "غیاث؟"

در را نیمه بسته کردم و گفتم:
-نمی شناسم.

یک جفت کفش لای در قرار گرفت. با صدایی که خشم چاشنی اش بود
گفت:

-من پدرشم! بگو بیاد بیرون.

دست هایم ستت از دستگیره ی در جدا شد، پدرش!

آن هم اینجا؟ اصلا مرا از کجا می شناخت؟

آن مرد جوان شانه های پدر غیث را فشرد و آهسته گفت:

-آروم باش حاجی. خانم من میثاقم برادرش.

اینجا چه خبر بود؟ پدرش، برادرش! چادر را کمی بالاتر کشیدم و با صدای
لرزان گفتم:

-اینجا کسی نیست.

برادرش لبخندی زد و چال گونه هایش که شباهت زیادی به غیث داشت را
به نمایش گذاشت:

-خانم من دفعه قبل بودم اینجا. مطمئنم غیث اینجا است.

دستپاچه بزاق دهانم را بلعیدم و آهسته لب زدم:

-اینجا رو من اجاره کردم، ایشون رفتن.

پدرش با پوزخندی تسبیح را لای انگشتانش فشرد و به سمت میثاق
برگشت:

-می بینی خب گیرمون آورده.

از لحنش هیچ خوشم نیامد. اخمی کردم و گفتم:

-متوجه حرف هاتون نمی شم. لطفا از اینجا برین.

خواستم در را ببندم که با حرف میثاق از حرکت ایستادم:

-من می دونم که تو همون کسی هستی که غیاث دوشش داره.
بی هیچ حرفی، با مردمک های لرزانم به سمتش برگشتم:
-دارین اشتباه می کنین. من...من...
پدرش دستی به ریش یک دستش خاکستریش کشید و با ابهتی که در
صدایش موج می زد گفت:
-ببین دخترجون من پسر رو از سر راه نیاوردم که تو یا هر کسی بتونه از
چنگم درش بیاره.
بغض تا خرخره ام بالا آمد و نفسم را در سینه تنگ کرد:
-از اینجا برین.
میثاق دست پدرش را گرفت و لب زد:
-قرارمون این نبود!
به چشمان اشکیم خیره ماند و با ترحم گفت:
-من متاسفم. قرار نبود همچین اتفاقی بیفته.
پدرش پیراهنش را کشید:
-بیا بریم.
به سمتم برگشت انگشتش را در هوا تکان داد:
-دارم می رم، ولی برمی گردم.
از بغض چادر را در بین انگشتانم مشت کردم و تماشای رفتنشان شدم.
نگاهم به پله ی خالی از جسم شان مانده بود که غیاث را دقیقا روی آخرین
پله دیدم.
باورم نمی شد خودش باشد. با پیشانی گره خورده اش رو به رویم قرار
گرفت:
-چی بهت گفتن؟

اشک از چشمانم سرازیر شده و لبانم مانند بهت زده ها بهم چسبیده بود. با
تندی اشک را از روی صورتم کنار زد:

-بهت می گم چی گفتن؟

در چشمان پرخشمش زل زدم. چقدر دلتنگ این نگاه بودم. بی اراده خودم
را در آغوشش رها کردم و دستانم را به دور کمرش حلقه نمودم:
-نرو.

انگار شوکه شده بود. کم کم انگشتانش کمرم را در برگرفت و پیاپی روی
موهایم را بوسید:

-بهار عزیزم، بخشیدی؟

سرم را در سینه ی ستبرش پنهان کردم:

-دلتم تنگ شده بود.

مرا به داخل خانه راند و در را پشت سرمان بست.

#پارت_۱۲۰

در را بست و با ذوق بهار را از خود جدا کرد، این مهربانی و بخشش را
مدیون چه بود؟

به چشمان درخشان و براق بهار خیره شد و لب زد:

-منو ببخش بهار ببخش.

بهار با لبخند خود را به آغوش گرم غیاث چسباند:

-تو من رو ببخش. من نباید بدون دفاع از خودت اون رفتار رو می کردم.

غیاث با یادآوری پدرش و میثاق بهار را از خود دور کرد:

-نگفتی پدرم و برادرم اینجا چیکار می کردند؟چی ازت می خواستن؟

بهار به چشمان سوالی غیاث زل زد:

-مسئله ی حل نشده بین من و تو زیاده. بذار این موضوع هم با اون ها حل بشه.

دستانش را به دور گردن غیاث حلقه کرد:

-بذار دلتنگیم رو رفع کنم.

غیاث با لبخند پیشانی بهار را بوسید و چشم بست از این لذتی که با این بوسه نصیبش شده بود.

این دختر یک پایدار مطلق بود، روزی اینگونه با عشق کیش اش می کرد و روزی با آن حرف ها ماتش.

بهار چانه ی غیاث را بوسید و آتش گرفت غیاث از این بوسه که نفسش را برید:

-چند روز نبینیم بهتره.

بهار با اخم نگاهش کرد:

-فکر کن دیگه بذارم که تنهام بذاری.

من یه زنم هر چقدر هم تو بد باشی نمی تونم رهاش کنم.

غیاث بهار را به پشت دیوار چفت کرد:

-ولی دو روز رهام کردی.

سرش را در گودی گردن بهار فرو کرد و عمیق نفس کشید:

-چیزی به مردنم نمونده بود.

بهار انگشت اشاره اش را روی لب های غیاث گذاشت:

-نگو. نذار خودم رو هیچ وقت نبخشم.

غیاث انگشتش را بوسید و بهار را روی زمین خواباند. رویش خیمه زد و به

آن خاکستری های درخشانش خیره ماند:

-هیچ وقت به احساسم شک نکن.
گونه ی بهار را بوسید و لبانش را تا امتداد چانه اش ادامه داد:
-بودنت یه درده، نبودنت هزار درد.
بهار سرش را بالا برد. کم آورده بود زیر این همه احساسی که خروار خروار
نصیبش می شد.
غیاث به لبانش خیره شد و جان کند تا حرفش را بزند:
-بذار خیالم از بودنت راحت شه.
بهار با درد چشمانش را بست و لبانش را روی لب های آتشین غیاث قرار
داد.
عاشقانه همدیگر را بوسیدند. غیاث نگاهش را به پیراهن بهار داد و با لبخند
گفت:
-خیلی بهت می آد.
بهار نگاهش را به پیراهن تنش داد و نجوا کرد:
-چون تو تن تو بوده.
غیاث بی هیچ حرفی و مست شده دستش را به سمت پیراهن بهار برد و از
آرام از شانه هایش سر داد.

#پارت_۱۲۱

بوسه ای نرم بر روی شانه ی بهار زد و یقه ی پیراهنش را بالا کشید. بهار
متعجب و خوشحال صورتش را نگریست، چه فکرها که در خیالش نکرده
بود!

غیاث خودش را از روی بهار به روی زمین رها کرد و بهار را در آغوشش
کشاند:

-بهار من از اول کارهام یه نقشه بود، فقط واسه اینکه می خواستم آبروی
پدرم رو ببرم. اما تو اونقدر خوب بودی که من نفهمیدم کی و چه وقتی
قلبم عاشقت شد.

به سمت بهار برگشت و نگاهش را به آن چشمان دو دوزن دوخت:
-بخش. نمی دونستم یه روزی یکی مثل تو می آد تو زندگیم تا من بفهمم
سایه یا هرکسی مثل اون انتقام از خودم بود نه پدرم.
بهار لبخندی به رویش زد و پیشانیش را به چانه ی غیاث چسباند:
-گذشته ات مال خودت. آینده ات رو فقط با خودم می خوام، بدون هیچ
دروغی.

سرش را بالا گرفت و به صورت صاف و یک دست غیاث زل زد:
-من حسوادم، نمی خوام هیچوقت تو رو با کسی تقسیم کنم.
غیاث خم شد و عمیق و طولانی پیشانی اش را بوسید:
-مطمئن باش آخرین کسی هستی که تو زندگیم وجود داری و خواهی
داشت.

بهار با لبخند گونه اش را بوسید و از جایش برخاست. دلش هوس پختن
کیک کرده بود؛ کیک که شیرینی اش سرآغاز این احساس نا تمام بین
خودش و غیاث باشد.

صدای قدم های غیاث را از پشت سرش حس کرد. موهای لجوج و
سرکشش را به کنار گوشش آویزان کرد و به پشت برگشت:
-چیزی لازم داری؟

غیاث دستش را حلقه کرد و به کابینت فلزی پشتش تکیه داد:

-از اینجا می ریم!

بهار تخم مرغ ها را در کاسه شکاند و به سمت غیاث متمایل شد:

-کجا؟

چنگال را در دست گرفت. کاسه را به سمت چپ کج کرد و مشغول هم زدن تخم مرغ ها شد. غیاث کنارش ایستاد و موهای رها شده در کنار گوشش را مرتب کرد:

-می ریم خونه ی من.

حرکت های تند دست بهار در کاسه کند شد و متعجب به سمت غیاث برگشت:

-خونه ی تو؟

شانه بالا انداخت و دوباره مشغول هم زدن شد:

-تو خودت کنار دوستی، اونوقت من هم می خوام ببری پیش اون؟

غیاث مضطرب پوست لبش را جویید و گفت:

-اونجا خونه ی منه، کسی هم به جز خودم تو اون خونه زندگی نمی کنه.

چنگال از دست بهار در کاسه رها شد. پشت هم پلک زد و ناباور پرسید: "یعنی اون حرف هات دروغ بود؟"

غیاث کلافه دستانش را به دور کمر بهار احاطه کرد.

نمی دانست چگونه برای بهار توجیح کند که قصد ناراحتی او را نداشت:

-باور کن من فقط واسه اینکه تو ناراحت نشی این دروغ رو گفتم.

بهار با نیشخندی دست غیاث را از دور کمرش پس زد:

-واقعا کدوم از حرف هات به من راسته؟ کم کم دارم به احساستم شک می کنم.

غیاث عصبانی انگشتانش دستش را فشرد:

-حق نداری به احساسم شک کنی. من جون کندم تا اون نسیم لعنتی فراموش شه، حق دارم نخوام از دستت بدم.

بهار با تقلا انگشتانش را بیرون کشید. غیاث به اشک حلقه زده در چشمان بهار خیره شد و انگشتانش را بین انگشتانش چفت کرد:

-بهار من خیلی درد کشیدم اما با تو دردهام تموم شده، نذار دوباره تو باتلاق درد دست و پا بزوم.

بهار قدمی به عقب برداشت و سعی کرد بغض در صدایش را پنهان کند:

-یعنی چی؟ یعنی من بازیچه بودم تا اون دختره ی لعنتی فراموش شه!

غیاث سرش را به طرفین تکان داد و موهایش را در چنگ انگشتانش گرفت:

-چرا همه چی رو با هم قاطی می کنی؟ چرا می خواهی دوباره یه دعوا راه بندازی؟

به سمت بهار رفت و سینه به سینه اش ایستاد. تردید همانند خوره به جانش افتاده بود:

-نکنه ازم خسته شدی؟ دوباره اون شماره بهت زنگ زد؟ نکنه اون مرتیکه

لابالی بوده که مغزت رو شست و شو داده!

بهار چشمانش از فرت تعجب در کاسه گرد شد.

غیاث چه حرف می زد؟ از شهرام!

-با توام بهار. این چند روزی که من نبودم کی اومده اینجا؟ کی بهت زنگ زده؟

#پارت_۱۲۲

بهار دستش را روی گوش هایش گذاشت و با جیغ گفت:

-بس کن بس کن. از تو، از اون شهرام؟ از همه متنفرم.
غیاث با جنون دستش را بلند کرد و روی لبان بهار کوباند:
-صد بار گفتم اسم اون مرتیکه ی عوضی رو به زبون نیار.
بهار بهت زده دستش را بر روی لبانش گذاشت و خیسی خون را با انگشتش
حس کرد. غیاث شوکه به انگشتانش نگاه کرد و به خون گوشه ی لب بهار
خیره شد. اشک از چشمان بهار لغزید و بر روی زخم لبش افتاد. می سوخت
؛ اما سوختن قلبش بیشتر آتیشش زده بود.
با عجله به سمت اتاقش پا تند کرد که کمرش اسیر دستان پر قدرت و
مردانه ی غیاث شد:
-بهار عزیزم غلط کردم، من...من نمی دونم چم شد!بهار را به سمت خود
برگرداند و پشت هم زخم لبش را بوسید:
-دستم بشکنه. من چه غلطی کردم؟
بهار مسکوت چشمانش را روی هم فشرد. در این لحظه توان نگاه کردن به
غیاث را نداشت:
-ولم کن.
غیاث با درد بهار را در آغوشش گرفت و توجه ای به دست و پا زدن هایش
نکرد:
-کجا ولت کنم؟ تو رو خدا آروم باش.
بهار در حرکتی آنی دستش را بر روی سینه اش کوفت و او را به عقب راند:
-دیگه به من دست نزن فهمید؟دست نزن.
راهش را به اتاقش کج کرد و در را محکم بهم کوبید.
کلید را در قفل چرخاند و صورتش را در بالشت پنهان کرد تا صدای هق هق
اش را غیاث نشنود.

غیاث پریشان به کنار در رفت و دستانش را روی آن گذاشت. هیچ صدایی از اتاق نمی آمد.

خدا لعنتش کند که دستش را بر روی بهار بلند کرده بود.
خراب کرده بود بهار محاله ببخشدتش و اینبار به راحتی از اشتباهش بگذرد.
دست خودش نبود

اسم شهرام را که از زبان بهار می شنید مغزش قفل می کرد. غیرتش به
غلیان می افتاد وقتی کلمات اسمش از زبان بهار هجی می شد.
با شرم چند تقه به در کوبید و صدایش زد:
-بهار، عزیزم باز کن در رو.

بر خلاف افکارش کلید در قفل چرخید و در باز شد.
بهار را مچاله شده در گوشه ای اتاق یافت. قلبش به درد آمد، به پاهایش
جانی داد و جسم بهار را در آغوش کشید:
-بهار من چه غلطی کردم!

بهار چشمان سرخش را به او دوخت و فاصله گرفت:
-گفتم بهم دست نزن.

غیاث تسلیم دستش را بالا گرفت:

-باشه باشه دست نمی زنم. اما هر وقت آرام شدی بگو حرف بزنیم.
بهار با زهرخند دستی به زخم لبش کشید:
-آرومم ؛ خیلی آرومم.

غیاث دستش را که به نزدیکی لبش برد بهار رو برگرداند:
-می تونی اینجا بمونی، ولی از این اتاق برو بیرون خواهش می کنم.
غیاث نگاهش را به صورت گرفته بهار دوخت و از جایش برخاست. چگونه
باید به او می گفت شنیدن نام شهرام از زبان او قلبش را آتش می زد!

از این غم انگیز تر ...؟
نام او ؛
برای خودت بخوانی ...
و من برای تو ؛
فقط اسمی باشم با نام مستعار ...

#پارت_۱۲۳

پاهایش را از چهارچوب در بیرون گذاشت که با صدای ضعیف بهار از حرکت ایستاد:

-پدر و مادرم رو کی برمی گردونی؟
به سمتش برگشت. بهار نگاهش را به زمین دوخت بود و نمی دانست غیاث چقدر محتاج آن چشمانش است.
به کنار بهار زانو زد و سعی کرد انگشتان سرکشش را برای نوازش موهایش کنترل کند:

-پیگیرم، قول می دم پیداشون کنم.
بهار نگاهش را بالا برد و به چشمان حسرت بار غیاث زل زد:
-وقتی برگردن از اینجا می رم.
غیاث که انگار به گوش هایش اعتماد نداشت پرسید: "چی؟"
بهار مصمم نگاهش را به چشمان غیاث دوخت. باید غیاث رفتنش را باور می کرد، تصمیمش جدی بود.
در ذهنش هرچه جورچین ها را بهم متصل می کرد باز هم یک جای خالی می ماند و تصویر کامل نبود.

غیاث ناباور سرش را تکان داد و از جایش برخاست:
-الان حالت خوب نیست، داری هذیون می گی.
قدم هایش سست و بی جان بودند، جان از تنش رفته بود. بهار قصد جانش
را کرده، وگرنه که حرف از رفتنش نمی زد.
بهار دست به گوشه ی لبش کشید، چهره اش از درد جمع شد و لحظات
قبل در ذهنش جان گرفت:
-من حالم خوبه؛ خیلیم خوب.
غیاث دستانش را مشت کرد و به دیوار کوبید. فریاد زد:
-تمومش کن لعنتی، چرا دوست داری عذاب بکشم؟
بهار بلند شد و سینه به سینه اش ایستاد. گوشه ی لبش را نشان داد و
گفت:
-بمونم که از این بدتر سرم بیاری؟ شهرام جزئی از زندگیم بود باید باورش
کنی.
غیاث خودش را کنترل کرد تا بار دیگر دستانش پیش نروند و روی صورت
بهار نشینند. با عجز بهار را نگاه کرد:
-به درک که بود، نمی خوام اسمش رو بشنوم. چرا انقدر درک این موضوع
برات سخته؟
بهار به تخت سینه ی غیاث کوبید و جیغ زد:
-نسیم، سایه اون لعنتی هام جزئی از گذشته توان که هر ثانیه و هر لحظه
وجود دارن.
غیاث عصبی شانه های بهار را بین انگشتانش فشرد:
-اون ها برام هیچ ارزشی ندارن. تنها کسی که برام مهمه، تویی.
بهار دستانش را پس زد و با صدایی که از جیغ گرفته بود گفت:

برو بیرون.

غیاث با نیشخند از اتاقش بیرون زد و در را محکم بهم کوبید. بهار باورش نداشت، این را خوب از چشمانش می خواند.

سایه آمده بود و گند زد به عشقی که با سختی به دستش آورد. حق را به بهار می داد، اگر خودش هم جای بهار بود شک و تردید به جانش می افتاد و نمی گذاشت احساسش پیشروی کند.

قلبش تیر کشید و با "آخ" بر روی زمین نشست.

انگشتانش را نوازش گونه بر روی قفسه ی سینه اش ماساژ می دهد تا شاید این درد جانکاه آرام بگیرد.

حالش خوش نبود. درد قلبش تا عمق استخوان مغزش رسوب کرد و نفسش را به شماره انداخت.

قرص زیر زبانش بهار بود؟ پس چرا دواى دردش نمی آمد؟

انگشتانش را با فشار بیشتری بر روی سینه ای سمت چپش حرکت می دهد ، اما همچنان درد بیشتر شد و در تمام سینه اش پخش می شود.

دهانش را باز کرد تا بهار را صدا بزند. اما زبانش به سقف دهانش چسبیده بود و قادر به حرکت دادنش نبود.

دستگیره ی در اتاق بهار چرخید و چشمانش بر روی چهره ی کبود شده ی غیاث چرخ خورد.

مانند مسخ شده ها مات غیاث را نگریست و با بسته شدن چشمانش هیستریک جیغ کشید.

دوان به سمتش رفت و جسم بی جانش را در آغوش گرفت.

صدایش زد و جیغ کشید، اما گویی غیاث به خوابی عمیق رفته بود!

سرش را به دیوار سرد بیمارستان چسباند و قطره های اشک با سرعت هر چه تمام تر بر روی گونه هایش می لغزیدند. تقصیر خود لعنتی اش بود، اگر اتفاقی برای غیاث می افتاد چگونه خودش را می بخشید و به این زندگی نکبتی اش ادامه می داد؟

قلبش طاقت آن همه درد را نداشت و خود لعنتیش باعث و بانی حال الانش است.

با خروج دکتر از اتاقش با شتاب از روی صندلی بلند شد و به سمتش رفت:
-خانم دکتر چیشده؟ حالش خوبه؟

دکتر عینک روی بینی اش را جا به جا کرد و پرسید "شما همسرشونی؟"
من من کنان گفتم:

-ب...بله اتفاقی افتاده؟

دکتر دستش را در جیب روپوش سفیدش سر داد و جان بهار را گرفت تا به حرف بیاید:

-حالشون خوبه. یه شوک عصبی بود که باعث انقباض رگ های قلب می شه و ممکنه حتی باعث سکته یا ایست قلبی بشه.

دستش را روی شانه ی بهار گذاشت:

-خدا خیلی دوستش داشت، مواظبش باش.

بهار با آرامش پلک هایش را روی هم فشرد و "خداروشکر" زمزمه کرد.

چشمان خیسش را از هم فاصله داد:

-می تونم ببینمش؟

دکتر پلک هایش را برای تایید روی هم فشرد و به انتهای سالن بیمارستان قدم برداشت.

بهار با ذوق به ایستگاه پرستاری رفت :

-می تونم برم تو اتاق؟ مشکلی نداره؟

پرستار لبخندی به رویش زد و گفت:

-نه عزیزم، اما فقط پنج دقیقه.

بهار "چشمی" گفت و با عجله به سمت اتاقی که جانش در آن به خواب رفته بود پا تند کرد.

در اتاق اتوماتیک کنار رفت و بهار از آن عبور کرد.

چند تخت و بیمار در اتاق بودند. خجل شالش را جلوتر کشید و به سمت آخرین تخت رفت.

گیاه را که با آن لباس سبز بد رنگ و سروم به دست دید بغضش شکست و دستانش را محکم به روی لبانش فشار داد.

آهسته به کنار تختش رفت و انگشتان دست گیاه را مابین انگشتانش قفل کرد.

هیچ وقت نمی توانست خودش را ببخشد، چگونه متوجه حال خراب گیاه نشده بود؟ خم شد و با اشک بوسه ای بر روی پشت دست گیاه کاشت.

پلک های گیاه که لرزیدند با خوشحالی فاصله گرفت. چشمان مشکی اش را به سقف دوخت و با شنیدن نامش سرش را برگرداند.

با دیدن بهار نفس در سینه اش حبس شد، بهار کنارش بود!

دستان خود را که قفل انگشتان بهار دید قلبش لرزید:

-چم شده؟

بهار سعی کرد بغضش را قورت دهد و حال گیاه را با گریه هایش بد نکند:

-خوبی عزیزم؟

با تمام سعی اش بغضش سر باز کرد و پیشانیش را روی شانه ی غیاث گذاشت:

-من چی کار کردم غیاث؟ من بدون تو چه خاکی تو سرم می ریختم؟
غیاث سعی کرد بهار را آرام کند اما کاری از دستش بر نمی آمد:
-بهار عزیزم، نگاهم کن.

بهار چشمان اشکیش را به صورت جمع شده ی غیاث داد. دستپاچه شد و لرزان گفت:

-چت شد؟ درد داری؟

غیاث با لبخند بی جانی خودش را روی تخت کنار کشید:
-کنارم دراز بکش.

بهار چشمانش را در کاسه گرد کرد و گفت:
-دیوونه شدی؟

خم شد و پیشانی غیاث را عمیق بوسید:
-معذرت می خوام، من رو ببخش.

غیاث با آرامش پلک هایش را بست و خدا رو شکر کرد که همچین بلایی سرش آمد!

شاید بهار هیچ وقت او را نمی بخشید و او را ترک می کرد.

بهار کنارش روی تخت نشست و دستش را لا به لای موهای پرپشت و لخت غیاث سر داد:

-وقتی اونجوری دیدمت تو شوک رفته بودم، نمی دونستم باید چی کار کنم!
-کی اومدی؟

بهار غمگین سرش را پایین انداخت:

-نمی دونم. وقتی دیدمت کبود شده بودی.
غیاث به شوخی اخم هایش را درهم گره کرد:
-نوش دارو پس از مرگ سهراب.

#پارت_۱۲۵

دست هایش را محکم بین انگشتانم قفل کردم. حتی به زبان آوردن نبودنش در لحظه به لحظه ی زندگیم خود مرگ بود.
من فقط به زبان آوردن رفتنش را بلد بودم، وگرنه می دانستم فاصله و دوری از او یعنی پایان زندگی.

به صورتم زل زده بود، با نگاهی که تمام مرا آتش می زد:
-دوستت دارم بهار، خیلی خیلی بیشتر از اونچه که تو فکرت بگنجه.
لبخند شرمساری زدم و نگاهم را به انگشتانم دادم.
احساساتش را اینگونه خرج من می کرد و من در برابر این همه احساس چه کردم؟

با نفس عمیقی به چشمان مثل قیرش خیره شدم:
-من رو ببخش غیاث. رفتارهای اخیرم باهات خیلی بد بوده.
بوسه ای عمیق بر روی پشت دستم کاشت که با صدای پرستار دستپاچه از جایم برخاستم.

-خانم پنج دقیقه شد، بفرمایید بیرون.
به غیاث نگاهی انداختم و "باشه ای" گفتم. غیاث در جایش نیم خیز شد و نگاهش را به سروم نا تمامش داد:
-این کی تموم می شه؟

متعجب به او نگریستم:

-دیگه آخراشه. چرا نشستی؟ من دیگه باید برم.

ابروهایش را در هم پیچاند و گفت:

-فکر کردی من اینجا می مونم؟

دستم را لا به لای موهای پرپشت و مشکی اش کشیدم:

-امشب می مونی فردا می آی خونه.

از تخت برخاست و سرنگ سروم را از پوستش بیرون کشید:

-فکر کن یه درصد.

متعجب به کارهایش نگاه کردم. هم خنده ام گرفته بود، هم نمی دانستم

چگونه قانعش کنم!

دستم را کشید و از کنار تخت ها گذر کردیم:

-من اینجا بمونم دیوونه می شم.

دستش را بر روی سرش گذاشت و سکندری خورد.

با شتاب بازویش را بند انگشتانم کردم و با صدای لرزانم گفتم:

-دیدی حالت خوب نشده! آخه چرا انقدر لجبازی؟

سرش را به سقف دوخت و با نفس عمیقی دوباره دستم را با خود کشید:

-بریم خونه خوب می شم.

با تاسف سرم را به طرفین تکان دادم و به همراهش راه افتادم.

* * * * *

از ماشین پیاده شدیم و آرام دست هایش را گرفتم تا دوباره چشمانش

سیاهی نرود:

-مواظب باش.

چپ چپ نگاهم کرد و با تندی از ماشین پیاده شد و در را بهم کوبید. بعد از رفتن ماشین رو به من کرد و گفت:
-بهار نکنه قراره باهام مثل فلج ها رفتار کنی؟
دستم را بر روی لبانم گذاشتم و به قهقهه افتادم:
-وای غیاث.
بر روی صورتم خم شد و با عشق گفت:
-جون غیاث خانمم.
از لحن صدایش قلبم لرزید و نفسم را با شدت به روی صورتم فوت کردم.
آخ یک روز با این گرمی صدایش و احساساتش نفسم در سینه می ماند و قلبم دیگه پمپاژ نمی شد.
-به به بین کی اینجان!
با صدای پشت سر غیاث، هر دو مات بهم خیره شدیم و غیاث از رو به رویم کنار رفت...

#پارت_۱۲۶

با تسبیح در دستش آرام آرام به جلو قدم برداشت و رو به روی غیاث ایستاد. از کنار شانه های غیاث سرکی کشید و پوزخندی به من زد:
-که غیاث رو نمی شناسی!
غیاث مرا به پشت سرش راند و دست بر روی سینه ی پدرش گذاشت:
-اومدی اینجا چیکار؟
پدرش دستش را روی صورت غیاث گذاشت و نوازش کرد:
-دلّم برای پسرّم تنگ شد.

غیاث با نیشخندی دستش را از روی صورتش برداشت و با احترام گفت:
-نگو حاجی. پسرت دیگه مرده.
دستم را گرفت و با هم به کنار در خانه رفتیم. پدرش دست غیاث را گرفت
و او را از حرکت متوقف کرد:
-برگرد خونه.
غیاث سوالی نگاهش کرد و با خنده ی مصنوعی گفت:
-کدوم خونه؟
با ابروهایش به در اشاره کرد:
-منظورت به اینجاس؟ بفرما بفرمایید تو.
پدرش کلافه مرا نشان داد و با عصبانیت گفت:
-به خاطره این به من پشت کردی؟ اول اون زنیکه ی بی حیا، حالا هم اینی
که ننه بابا نداره!
با من بود؟ مرا بی پدر و مادر خوانده بود؟ چند بار پلک زدم تا اشک هایم بر
روی گونه هایم نلغزد:
-مواظب حرف زدنتون باشین.
غیاث با ناراحتی شانه هایم را گرفت و به عقب راند:
-آروم باش عزیزم.
به سمت پدرش برگشت و کوچه را با دستش نشان داد:
-از اینجا برو، دیگه هم نیا.
پدرش به تخت سینه ی غیاث کوبید و فریاد زد:
-پسره ی نفهمم چرا نمی خوای بفهمی من صلاحت رو می خوام؟
غیاث با پریشانی دستش را در جیب شلوارش فرو کرد و با خونسردی
ظاهری پشت آن چهره ی خشنش گفت:

-من صلاح تو رو نمی خوام.

پدرش با چشمان نم زده اش نگاهش کرد و گرفته گفت:

-رویا بخاطره ت مریض شده، دلتنگته.

غیاث دندان هایش را روی هم فشرد و دستم را بین انگشتانش گرفت:

-خداحافظ.

پدرش با جنون مانتویم را از پشت کشید و با خشم سیلی به صورتم نواخت.

شوک زده چندبار پلک زدم، سوزش صورتم با ریختن قطره های اشکم بر

روی صورتم بیشتر سوخت.

غیاث با چشمان گرد پدرش را هل داد و فریاد کشید:

-چی کار کردی مرتیکه؟

پدرش دیوانه شده بود. دوباره به سمتم یورش آورد که غیاث او را به سمت

زمین هل داد:

-دستت بهش بخوره به ولای علی اسمت رو از شناسنامه ام خط می زنی.

پدرش با نفس نفس نگاهم کرد و مردانه گریست.

دلیم به حالش سوخت، اما تاوان من چه بود؟

غیاث با تشویش صورتم را قاب گرفت:

-بهار عزیزم؟

نگاهم را به چشمانش بخیه زدم:

-بگیرش پدرته.

با بغض در حیاط را باز کردم و دوان دوان از پله ها پایین رفتم.

#پارت_۱۲۷

با صدای قدم هایی پا به پایم از پشت سر، قدم هایم را سرعت می بخشم و دستم به دستگیره در نرسیده از پشت، در حجم گرم آغوشی فرو رفتم.
-بهار؟

با نفس نفس دستان جمع شده در آغوشم را از هم باز کردم و از او فاصله گرفتم:

-واسه چی دنبال اومدی؟

به بالای پله ها اشاره کردم و گفتم:

-اون بیرون پدرت رو برف ها افتاده، تو اومدی دنبال من؟

منزجر چهره اش را درهم کرد و با زهرخندی گفت:

-بس کن. پدر، پدر، کدوم پدر؟

گونه ام را با پشت انگشتش نوازش کرد:

-پدري که روی تو؛ تویی که همه زندگیمی دست بلند کرده نمی خوام
اسمشم بیارم.

با این که ته دلم از حرف هایش آرام شده بود، اما به رویم نیاوردم و کلید را از کیفم بیرون کشیدم:

-به هر حال نمی تونی منکر هم خون بودنت با اون شی.

در اتاق را باز کردم و به سمت گیاه برگشتم:

-من هیچیم نیست، اما پدرت بهت نیاز داره.

پوزخندی زدم و ادامه دادم:

-من اونقدر از این زمونه سیلی خوردم که سیلی بابات کوچیک ترینشه.

پلک هایش را با درد روی هم فشرد و گفت:

-معذرت می خوام.

بی هیچ حرفی در را به رویش بستم و به آن تکیه دادم.

* * * *

با بسته شدن در بر روی صورتش، پریشان نفسش را به بیرون فوت کرد و از پله ها بالا رفت.

پدرش را بر روی زمین دید که شانه هایش می لرزیدند، قلبش از درد مچاله شد. بر روی زمین زانو زد و دستش را بر روی شانه ی پدرش گذاشت:
-بلند شین خوبیت نداره.

پدرش چشمان اشکیش را به غیاث دوخت، می دانست پسرش قلب رئوفی دارد که با همه ی بدی هایی که در حقش کرده بود باز هم منکر حق فرزندیش نمی شود:
-برگرد پسر، من اشتباه کردم.

غیاث سرش را پایین انداخت و دستی به پشت گردنش کشید. با همه بدی های پدرش دلش نمی خواست غرورش بشکند.

بازوی پدرش را بین انگشتانش چفت کرد و او را از روی زمین بلند کرد. با متوجه شدن لرز پدرش مردد به در نگاه دوخت و رو به پدرش گفت:
-بیاین بریم تو.

پدرش با تردید سرش را تکان داد و همراه با غیاث از پله ها پایین رفت. با بغضی سنگین حیاط را با اتاق های کوچک از نظر گذراند و گفت:

-تو اون خونه چی کم داشتی که کارت به اینجا کشید؟

غیاث ابرو هایش را درهم گره کرد و با عصبانیت گفت:

-می خواین دوباره شروع کنین؟

پدرش "باشه ای" گفت و سعی کرد بیشتر از این غیاث را از خود دور نکند. شاید می توانست با کمک آن دختر غیاث را به خانه برگرداند.

غیاث با نفس عمیقی دستش را بالا برد و تقه ای به در زد. پدرش به سمتش برگشت و پرسید: "تو هم با این دختره این جا زندگی می کنی؟" ابروهای غیاث خودکار بالا پریدند:

-اشکالی داره حاجی؟

با تمسخر دو کف دستش را بر روی پیراهنش کشید:

-پاک پاکم، خیالت راحت.

با باز شدن و چشمان متعجب بهار لبخند بی روحی زد و گفت:

-اجازه هست؟

بهار مسکوت خودش را از جلوی در کنار کشید. غیاث شانه های پدرش را در دست گرفت و او را وارد اتاق کرد:

-بشینین.

رو به بهار کرد و آرام در گوشش نجوا کرد:

-مجبور شدم.

بهار صامت از کنارش گذشت وارد اتاق شد و با گرفتن پتویی در دست رو به روی پدر غیاث ایستاد:

-ببیچین دورتون، سرما می خورین.

پدر غیاث با تردید دستش را بلند کرد و پتو را از دست بهار گرفت، اما بی هیچ تشکری. برایش سخت بود شکستن غرورش در برابر این دختری که پسرش را سحر کرده بود.

غیاث با دیدن رفتار خوب بهار با پدرش لبخندی زد و گفت:

-من برم یه چیزی برای ناهار بگیرم و برگردم.

بهار می ترسید، از تنها شدن با این مردی که چهره اش را خشم و موزی
گری پوشانده بود:

-من واسه ناهار یه چیزی درست می کنم.

غیاث نگاهش بین بهار و پدرش در نوسان بود:

-نه خسته ای می رم یه چیزی می گیرم.

بهار با اضطراب از جایش برخاست و انگشتانش را تک تک خم کرد و شکاند:
-آخه تازه از بیمارستان اومدی، نمی شه که همش راه بری و قهرمان بازی
در بیاری!

پدرش از جایش برخاست و پرسید "بیمارستان بودی؟"
رو به بهار کرد و خشمگین گفت:

-چیکارش کردی؟

غیاث دستانش را مشت کرد و رو به پدرش گفت:
-دوباره شروع نکنین.

بهار با پوزخندی رو برگرداند و رو به پدر غیاث گفت:

-شما همیشه با همه اینجور رفتار می کنید؟

بهار گونه اش را که هنوز در اثر خوردن سیلی می سوخت نشان داد:
-پذیرایی تون بی مقدمه اس.

پدر غیاث هیچ از دهان جوابی بهار خوشش نیامد. با دست غیاث را نشان
داد و گفت:

-چه وردی خوندی دم گوشش؟

غیاث دندان روی هم سایید و غرید:

-بابا!

پدرش توجه ای به غیاث نکرد و با آتش خشمی که در آن دست و پا می زد
گفت:

-چقدر پول می خوای تا بکشی کنار؟

#پارت_۱۲۹

بهار با لبخند نگاهش کرد و دو دستی غیاث را نشان داد:

-بنظرتون چقدر می ارزه؟

غیاث مضطرب و اعصابانی رو به روی پدرش ایستاد و گفت:

-می خوای با این حرف هات به کجا برسی؟

بهار غیاث را به کنار راند و نگاه پدرش قفل انگشتانی شد که بازوی پسرش
را احاطه کرده بودند:

-می شه وسط معامله مون نپری!

دوباره نگاهش را به پدر غیاث داد و دستانش را در آغوشش حلقه کرد:

-خب بگین!

قدمی به پدرش غیاث نزدیک شد و آهسته لب زد:

-به نظر شما می تونین علاقه من رو به غیاث از بین ببرین؟ اونوقت غیاث
برای شما.

غیاث مبهوت بهار را نگریست و سری تاسف برای پدرش تکان داد:

-دیگه حالم رو بهم زدین.

دستگیره در را پایین کشید و از خانه بیرون زد. پدرش با دیدن رفتن غیاث
به دنبالش راه افتاد.

بهار ماند و تنهایی و تهمت هایی که همیشه روی شانه هایش سنگینی می کردند.

-غیاث، غیاث پسرم وایستا.

غیاث گر گرفته به سمت پدرش برگشت، حتی در این هوای سوزناک هم تمام بدنش می سوخت و قلبش با سرعت هرچه تمام تر به قفسه سینه اش می کوبید:

-دیگه چی از جونم می خواین؟

بغض کرده دستانش را مشت کرد و به قلبش کوبید:

-از دست شما دیگه چیزی نمونده که وایسته.

صورتش را جمع کرد و گفت:

-حالم از این همه محبت های تظاهریتون بهم می خوره.

حرفش را گفت و رفت. قلبش دیگر تحمل از دست دادن بهار نداشت، یک بهار بود و تمام نفس هایی که می کشید.

نگاه بی حسش را به انتهای کوچه دوخت و خودش را در گوشه ای از دیوار های کهنه و زخم خورده پنهان کرد، تا رفتن پدرش را ببیند.

سرش را به دیوار تکیه داد و نگاه بارانش را به آسمان قرمز داد، که هر لحظه منتظر باریدن سفید های کوچکش بر روی زمین است.

با صدای محکم بهم خوردن در، نگاهش را به طرف خانه برگرداند و با دیدن پدرش که به سمت ماشینش می رفت نفس حبس شده اش را آزاد کرد.

کاش جایی در این دنیا پیدا می شد که بهار را با خود می برد و تا ابد عاشقانه می پرستیدش.

نه خبری از خانواده ی خود نه خانواده ی بهار! فقط خودشان بودند و عشق بی همانندشان.

با روشن شدن ماشین پدرش و سایش چرخ ها بر روی زمین، از کنار دیوار خود را بیرون کشید و به سمت خانه رفت.
به نزدیکی خانه رسیده با توقف تاکسی متعجب کلید را در قفل چرخاند و پایش را در خانه نگذاشته با صدای پشت سرش خشک شد.
-سلام

#پارت_۱۳۰

کلید از دستش افتاد و با پیشانی که نبض می زد به سمت صدا برگشت. از دیدنش با آن همه آرایش و لباس های یک وجبی اش نیشخندی زد.
چوب خط های امروزش پر شده بود، چرا امروز برایش اتفاق پشت اتفاق نازل می شد؟
-سلامم جواب نداشت؟
کلافه چنگ در موهایش زد و پلک هایش را روی هم فشرد:
-این جا چه غلطی می کنی؟
دندان هایش را روی هم سایید و غرید:
-چرا انقدر بی ارزشی که هر لحظه باید با نفرت نگاهت کنم.
سایه با از حرص دسته ی کیف را در انگشتانش فشرد و رو به غیاث گفت:
-تو هم هیچوقت نمی فهمی من اونقدر عاشقتم که محاله ازت بگذرم.
با عشوه زبان بر روی لبان سرخش کشید و چشمانش را تنگ کرد:
-اون موش کوچولو هم که تو قلبت باشه کاری می کنم با اردنگی بندازیش بیرون.

غیاث جنون آمیز او را جلو کشید و انگشتانش را به دور گلوی لاغر و نحیفش چفت کرد. بهارش را موش خوانده بود؟ عزیزتر از جانش را؟
-ببین کاری نکن از زنده بودن پشیمونت کنم.

با قرمز شدن چهره ی سایه انگشتانش را به اجبار بر داشت و او را بر روی زمین پرت کرد:

-دفعه ی دیگه جنازه ات رو می ندازم روی این زمین!
سایه با چشمانی گشاد شده نگاهش کرد، سپهر گفته بود غیاث دیوانه وار آن دختر را می خواهد اما تا به حدی که قاتل شود!
غیاث دست به پشت لبش کشید، آنقدر گر گرفته بود که در این هوای استخوان سوز هم عرق می کرد:

-دیگه نمی خوام ریختت رو ببینم.
در حیاط باز شد و مرد معتاد همسایه شان بیرون آمد، نگاهش بین سایه و غیاث چرخید و در آخر پوزخندی زد.

غیاث چهره اش را جمع کرد و مشتی به شانه اش زد که آن مرد سکندری خورده بر روی زمین افتاد:

-به چی پوزخند می زنی؟
سایه از جایش برخاسته به شانه ی غیاث کوفت:
-وحشی چیکار با این مرد داری؟
غیاث صبرش لبریز شده سایه را به عقب هل داد:
-دستت رو به من زدی نزدیک!

مرد همسایه که غلام نام داشت خمار دستی به بینی اش کشید و از روی زمین با زحمت بلند شد:

-ببین بچه قرتی کاری نکن حالت رو جا بیارم.

غیاث دستانش را بر روی کمرش گذاشت و با تمسخر جلوییش سینه سپر کرد:

-بیا ببینم می خوای چطور حالم رو جا بیاری!
غیاث دکمه ی اول پیراهنش را باز کرد و سری تکان داد:
-اتفاق حال امروزم ناخوشه، بیا ببینم کارت و خوب بلدی!
غلام ترسیده "برو بابایی" گفت و با عجله شروع به دویدن کرد. سایه شال سر خورده بر شانه اش را آزاد روی موهایش رها کرد و گفت:
-دارم می رم، ولی بر می گردم.
غیاث با تشویش لبش را به دندان گرفت و سعی کرد دهانش را بهم بدوزد تا دوباره این دختر از خود راضی و زبان نفهم را به باد کتک نگیرد.

#پارت_۱۳۱

-یه بار دیگه اینورا آفتابیت شه اون عموی بی غیرتت باید جنازه ت رو تحویل بگیره!
سایه پوزخند معناداری به غیاث زد و گفت:
-حتما به عمو سپهرم می گم.
غیاث با تردید قدمی به سمت او برداشت و چشمانش را تنگ کرد:
-معنی این پوزخند مسخره ات چی بود؟
سایه پوفی کشید و با صدای بلند شروع به خندیدن کرد. غیاث با انزجار رو برگرداند و غرید:
-ببر اون صدات رو.

در را باز کرد و با فحش هایی که نثار سایه و سپهر می کرد و از پله های منتهی به حیاط پایین رفت.

با دیدن بهار که آماده بیرون رفتن بود ابروهایش بالا پریدند. با قدم های محکمی به سمتش رفت و پرسید: "کجا؟"
بهار با چهره ایی که غیث هیچ چیزی را نمی توانست از آن بفهمد نگاهش کرد:

-می خوام خودم برم دنبال مامان و بابام.
چهره ی غیث با شنیدن حرف بهار وا رفت و با عکس العملی سریع کیفش را کشید:

-تنها؟ اصلا کجا می خوای دنبالشون بگردی؟
بهار طلبکارانه کیفش را از دستان غیث کشید:
-هر کجا شد.

غیث تشر زده دستش را گرفت و با زور کفش هایش را از پاهایش بیرون کشید:

-فکر کردی انقدر بی غیرتم که بذارم تنها بری تو کوچه پس کوچه.
بهار را با خود به داخل اتاق کشاند و توجه ای به جیغ های خفه اش نکرد:
-بابام دری وری گفته، چرا با من سرلج افتادی؟

بهار با بغض دستش را پس کشید و سعی نمود صدای لرزانش را کنترل کند. لب هایش را از هم فاصله داد تا بگوید من لج نکردم ؛ حرف های پدرت مرا خورد کرد و تیکه های شکسته ام حتی خود تو را می برد.
اما با چکیدن اشکی از چشمانش، بر روی زمین چمباته زد. غیث رو به رویش نشست:

-الهی قربونت برم، آخه این اشک ها واسه چیه؟

روی گونه های خیسش را بوسه ای نهاد و انگشتانش لرزان بهار را بین انگشتانش چفت کرد:

-بهت قول می دم زودتر از اون که فکرش رو بکنی پیداشون می کنم.

بهار غیاث را از پشت پرده های تار اشکش تماشا کرد و لب زد:

-من...من دوستت دارم، احساسم بهت دروغ نیست.

غیاث پریشان لبش را به دندان گرفت، می دانست حرف های بهار از صحبت های بی سر و ته پدرش نشأت می گیرد.

پدرش بهار را خورد کرده بود، بهارکش ترسیده که او را تنها بگذارد! لبخندی کج تحویل بهار داد و با کف دستش چند بار بر روی صورتش کشید.

خسته بود، همانند فرهاد کوه کن تا به شیرینش برسد. اما مانع هایی مثل خسرو بودند که اجازه ی پیشروی به ثابت کردن عشقش را نمی دادند.

دستی به لبان خیس بهار کشید و اشک هایش را از صورتش زدود:

-قول می دم تو رو به تمام آرزوهات برسونم.

شوق در رگ های بهار دویده خودش را در آغوش امن غیاث رها کرد و پشت هم پشت گردنش را بوسید.

غیاث نفس کم آورده بهار را از آغوشش جدا کرد:

-من تا می رم دوش بگیرم تو هم آماده شو تا بریم برف بازی.

بهار خندان کف دستانش را بهم کوبید و گفت:

-واقعا؟

غیاث به تایید سرش را تکان داد و از جایش برخاست. بهار با همین محبت های کوچک غصه هایش را به دست فراموشی می سپرد، چه خوب اگر می

توانست تا عمر چشمان بهار را هیچ وقت اشکی نبیند.

با رفتن غیاث از جایش برخاست و با قلبی که کمی، فقط کمی از غصه های
تلنبار شده از حرف های پدرش آرام تر شده بود به سمت اتاق خوابش رفت.
دلش خواست امروز را متفاوت باشد، برای بودن با غیاث نیاز داشت که
همیشه خودش نباشد.

موهایش را از بند گیره آزاد کرد و دکمه های مانتو را تک تک باز کرد. با
لبخند به سمت کمدش رفت و زیر لب شروع به خواندن آواز کرد:
- "تو که هستی دلم آرومه

نباشی بی تو آشوبه"

دکمه ی شلوارش را باز کرد و بی توجه از پایش بیرون کشید.

- "بمون بمون دلم

به بودندن خوشه"

لباس های مورد نظرش را تک تک از رگال بیرون کشید و با وسواس
نگاهشان کرد:

- "تو که نباشی

دلم آشوبه"

غصه های امروز را به پستوهای ذهنش فرستاده بود تا دلش کمی، اینبار
راحت بتپد.

با گرفتن لباس هایش به سمت مخالف بر می گردد که کمر عریانش در
چنگ انگشتان قوی گرفته شد.

دم و بازدم نفس هایش را از یاد برد و فقط صدای گرم غیاث با نفس های
تبدارش گوشش را نوازش کرد:
-منم فقط با تو آرومم بهار.
بهار از خجالت تا بنا گوش سرخ شده، سعی کرد کمرش را از انگشتان غیاث
آزاد کند.
اما با خیس شدنش از پشت مانند برق گرفته ها به سمت غیاث برگشت و او
را حوله به تن دید.
غیاث با چشمان خمار و خندان لب های بهار را شکار کرد و شروع به
بوسیدنش کرد.
بهار بی حرکت ایستاده چشمانش را از شرم بست.
غیاث با خود عهد کرده بود تا بهار تمام و کمال مال او نشود دست درازی
نکند، اما امروز از نبودنش ترسیده بود.
از رفتار پدرش و دل نازک بهار خبر داشت. بی قرار
حوله را از شانه هایش سر داد و بهار را با خواباندن بر روی زمین رویش
خیمه زد.
عاشقانه بهار را بوسید و بوسیده نشد. می دانست بهار شوکه شده است، اما
اهل ریسک نبود.
امروز تماما بهار را پایبند این عشق می کرد.
دستش که پیشروی کرد ناخن بهار روی پوستش را چنگ زد. اما مصمم
انگشتانش را چفت کرد و دم گوشش نجوا کرد:
-دوستت دارم.
بهار رام شده نگاهش را به چشمان غیاث بخیه زد و خود را به دست
سرنوشت سپرد.

* * * * *

صدای تیک تاک ساعت روی اعصابش بود، بهار با او حرفی نزده و فقط نگاهش به سقف اتاق دوخته است.

چشمانش را بست و با احتیاط بهار را در آغوش کشاند. ناراضی نبود، بودن با بهار تمام ثانیه هایش پر لذت و عاشقانه های بکر و ناب بود.

انگشتانش را آرام آرام روی پوست لطیف بهار کشید.

بهار که انگار تمامی آن دقایق در خواب سپری کرده بود، با نوازش پوستش به سمت غیث برگشت.

بی تفاوت بود. حسی نداشت، نه پشیمان نه راضی.

نیمه راه وجدان خوابیده اش به غلیان افتاده، وگرنه همراهی با غیث برایش تمام زندگیش بود.

هنوز هم از غیث خجالت می کشید و شرمزده بود.

غیث خود آرامش بود، ولی خود او هنوز قلبش ساز مخالف می زد و او را نا آرام می کرد.

#پارت_۱۳۳

غیث بوسه ای بر روی موهای بهار کاشت و دم گوشش زمزمه کرد:

-ازم دلگیر نباش، من نتونستم در برابر عشقی که بهت داشتیم مقاومت کنم و بفهمونم که تو رفتنی نیستی.

بهار خجل به سمتش برگشت و نگاه نا آرامش را به چشمان پر آرامش غیث گره زد. ترسیده بود غیث ترکش کند، امیدش به همان رابطه ی دور و

نزدیکشان بود.

غیاث که ترس را از چشمان بهار خواند، او را محکم به خود فشرد و لاله ی گوشش را بوسه باران کرد.

بهار با آرامش پلک هایش را روی هم فشرد و دستانش را بند انگشتان داغ غیاث کرد.

غیاث تار به تار موهایش را نوازش کرد و با نفس عمیقی گفت:

-اگه نمی تونی با این موضوع کنار بیای، امشب تنهات می ذارم تا با خودت فکر کنی.

بهار با یک حرکت آنی سرش را بالا گرفت و صامت سرش را به طرفین تکان داد. سایه بان ناامیدیش همین عشق و علاقه ی غیاث بود که او جا نزده.

لبش را روی چانه ی غیاث قرار داد. توجه ای به زبری ته ریشش نکرد که آزار دهنده بود:

-امشب نرو.

خودش را بیشتر در آغوش غیاث جا کرد:

-دیگه نمی خوام بدون تو باشم.

به دیوار نم زده ی دیوار زل زد و آهسته گفت:

-از اولم بی تو بودن یه اشتباه بود، که حالا نمی خوام فرصت های با تو بودن رو از دست بدم.

غیاث دستانش را به دور کمرش حلقه کرده و او را از روی زمین بلند کرد و به سمت حمام برد:

-دوش بگیر و لباسات رو از اینجا جمع کن.

بهار دستانش را ضربدری روی بدنش قرار داد و نگاهش را به زمین دوخت:

-کجا بریم؟

غیاث دلش برای لپ های سرخ و عنابی بهار ضعف رفت و بی اراده لبانش را شکار کرد:

-آخ که دلبری هات دل و ایمون نمی ذاره.

بهار لبش را به دندان فشرده جسمش را پشت در حمام پنهان کرد و صدای خنده ی غیاث در اتاق اکو شد.

سوت زنان به سمت کمد بهار رفت و لباس هایش را بر روی زمین پهن کرد، باید بهار را از این دخمه ی سرد و نم گرفته با خود به آپارتمانش می برد.

نمی توانست خودش را گول بزند که با بودن بهار زیر دندانش مزه نکرده، باید بهار را هر لحظه کنار خود داشت ؛ خانم خانه اش می شد.

به سمت کیف رنگ و رو رفته ی طوسی گوشه ی کمد دست دراز کرد و زپیش را کنار کشید.

با دیدن لباس های تلمبار شده در آن بی حوصله کیف را سر و ته کرد. با ریخته شدن لباس ها بر روی زمین و عکس هایی که بین آن ها بود،

متعجب و با تردید به سمت عکس ها دست دراز کرد.

با دیدن تک تک عکس ها رگ پیشانیاش به نبض افتاد و از عصبانیت به نفس نفس افتاد.

-تو کمدم چی می خوای؟

به سمت غیاث رفت و عکس ها را از دستش بیرون کشید:

-اسمش وسایل شخصیه.

غیاث با حرص حوله ی دور کمرش را کشید و فریاد زد:

-عکس اون مرتیکه تو کیفیت چیکار می کنه؟

دندان روی هم سایید و غرید:

-باتوأم.

بهار حوله را دور تنش احاطه کرده، به سمت غیاث برگشت:
-من اصلا یادم رفت که اونجاست.
غیاث دست بر روی کمرش گذاشته نیشخندی زد و با تمسخر گفت:
-حالم دیگه داره از این همه دروغ بهم می خوره.
به بهار نزدیک و بر روی صورتش خم شد:
-حتی انگیزه ی کشتنشم دارم

#پارت_۱۳۴

بهار غیاث را از خود فاصله داده و به سمت کشوی لباس هایش رفت، که مچ دستش اسیر انگشتان غیاث شد.
با پوف پر صدایی به سمتش نگاهی انداخت و دستانش را با تقلا پس زد:
-می ذاری برم لباس بیوشم یا نه؟
غیاث سرتا پایش را با نگاه برانداز کرد، بهار گر گرفت از نگاه تبادارش و سریع پشت به غیاث ایستاد:
-خب نگفتی قراره کجا بریم؟
غیاث با کلافگی لبخند کجی تحویل خود داد و پرسید:
"سوال من جواب نداشت؟"
بهار چشمان سوزناکشگ را محکم روی هم فشرد و سعی کرد ولوم صدایش را کنترل کند تا فریاد نشود و بر سر غیاث آوار نکند:
-آخه سوالت مسخره اس.
غیاث بازویش را کشید و نگاه غضبناکش را به چشمان قرمز بهار دوخت:
-مسخره اس؟

کف دستش را محکم بر روی گیجگاهش کوبید:
- قاطی کردم می فهمی؟ می گم عکس اون مرتیکه تو کیفیت چیکار می کنه؟

حرصش را کنترل نکرده بازوی بهار را بین انگشتانش فشرد:
- به ولای علی بفهمم حتی بهش فکر می کنی مغزت رو می پوکونم.
بهار لبش را به دندان گرفت و درد پچیده در بازویش را با قورت دادن آب دهانش کنترل کرد. دلش نمی خواست غیاث همیشه دست بر نقطه ضعفش بگذارد.

اصلا عکس های شهرام در کیفش چه می کرد؟
کیف که متعلق به نازگل بود و آن عکس ها!
با تکان دادنش توسط غیاث از افکاراتش دست کشید:
- هان! چیه؟

کلافگی در تک تک حرکات و کلمات غیاث مشهود بود، اما بهار تلاشی برای آرام کردنش نکرد.

غیاث باید باورش می کرد، از این همه جر و بحثی که پای شهرام وسط بود نای جنگیدن نداشت.

- همین الان می ری این عکس ها رو می ندازی تو فاضلاب.
بهار با آشفتگی دست بر روی سینه ی غیاث گذاشت و او را قدمی به عقب هل داد:

- دیگه خسته شدم، دعوایمون بخاطره یه چیز بی ارزشه و بیخوده.
به غیاث نزدیک شد و آهسته لب زد:

- من عاشق توام ؛ عاشق با تو بودن. چرا باید بخوام کسی که هیچ ارزشی برام نداره رو جایگزین تو کنم؟

شیفتگی اش را باید حتما فریاد می زد و به گوش غیاث می خواند تا عشقش را باور کند و آتش حسادتش خاموش شود.

غیاث مانوس شده شانه ی برهنه ی بهار را بوسید و گودی گردنش را با آخرین نفسش بو کشید.

بهار مشوش شانه اش را عقب کشید، رفتارهای تلخ غیاث او را دلمرده کرده بود و باعث فاصله گرفتن از او می شد.

غیاث با عقب کشیدن بهار، سرش را پایین انداخت و با پایش روی زمین ضرب گرفت:

-من می رم جایی، لباس هات رو جمع کن می ریم آپارتمان من.

#پارت_۱۳۵

دیگر صبر را جایز ندانست و بدون منتظر ماندن جوابی از جانب بهار از خانه بیرون رفت.

بهار با رفتن غیاث حوله اش را دور کمر عریانش گره زد و ناباور کنار عکس های شهرام زانوانش را در آغوش گرفت.

عکس های شهرام در این خانه چه می کرد؟ روزی که به این خانه آمد خودش بود و لباس رنگ و رو رفته ایی که در تنش زار می زدند. با دست های متزلزلش عکسی از شهرام را در دست گرفت و با دیدن لبخندش در عکس غده ای گلوگیر راه نفسش را بست.

عاشق نبود، دوستش هم نداشت. اما اولین مرد زندگی و تکیه گاهش بود که بعد پدرش می پرستیدتش. بی اراده ناخن هایش را روی پوست شکمش

چنگ انداخت و بدون توجه ای به سوختن پوستش قطره اشکی از چشمانش چکید.

با بیزاری عکس را مچاله کرد و بینی اش را پرصدا بالا کشید. امیدش به دست همین مرد خندان در عکس کشته شده بود و پا به دنیا نگذاشته چشمانش بسته شد و زیر خروارها خاک رفت.

می دانست از بیمارستان کودکش را به خاک سپردند، اما هیچ وقت دلش نمی خواست آدرسی از آن مزار کوچک داشته باشد. در باورهایش هنوز هم امید زنده بود و نفس می کشید.

نگاهی سرسری به باقی عکس های شهرام انداخت و همه رو با هم جمع کرد. به سمت آشپزخانه رفت و همه را در سینک رها کرد، کبریت را آتش زده به زیر عکس ها گرفت.

* * * * *

بار دیگر نگاهی به پلاک آبی رنگ انداخت و با اطمینان دکمه ی زنگ را فشرد.

با پیچیدن صدایی پر عشوه مطمئن شد که خود سایه است. لبش را به دهانی نزدیک کرد و گفت:
-باز کن.

با ساکت شدن صدای سایه فهمید که در شوک رفته. پوزخندی زد و نگاهش را به لنز دوربین آیفون دوخت.

سایه گوشی را سرجایش گذاشته و دوان به اتاق خوابش رفت، سپهر پا روی پا انداخته بود و در خیالاتش با دود سیگار اشکال فرضی می کشید.

سایه متشنج لباس هایش را پوشید و رو به سپهر گفت:

-بلند شو برو گمشو تو حموم.

سپهر سیگار را در جاسیگاری خاموش کرد و آخرین دودش را از بینی اش خارج کرد:

-کی بود؟

سایه او را از روی تخت بلند کرد و لباس هایش را از روی زمین به آغوشش داد:

-غیاث اینجاست.

سپهر شوکه از حرکت ایستاد و با عصبانیت غرید:

-چرا آدرس اینجا رو بهش دادی؟

با بلند شدن چند باره ی صدای آیفون، سپهر را به سمت حمام هول داد و مضطرب گفت:

-من ندادم.

در را بر روی سپهر قفل کرد و نفس حبس شده اش را بیرون فوت کرد. دکمه ی آیفون را فشرد و به اتاق خوابش رفت، رژ سرخش را محکم بر روی لبان کبود شده اش کشید و به سمت در رفت.

برای بودن با غیاث بی قرار بود، این پسر خشن و با ابروهای همیشه درهم تنیده اش عاشق و شیدایش کرده بود.

با تقه خوردن در ورودی چروک ریز پیراهنش را با دست صاف کرد و لبخند زنان دستگیره در را پایین کشید.

#پارت_۱۳۶

-سلام.

غیاث بدون نیم نگاهی، او را کنار زد و بر روی کاناپه سبز و بد رنگ خانه اش نشست. پا روی پا انداخت و با پوزخندی به سایه گفت:

-نمی‌خوای که تعارف کنم؟

سایه با لبخند مضحکی کنج لبانش رو به روی غیاث نشست و شروع به تکان دادن انگشتان پایش کرد:

-چه جوری اینجا رو پیدا کردی؟

غیاث دو دستش را بر روی کاناپه باز کرد و چشمانش را تنگ نمود:

-تو فکر می‌کنی چه جوری پیدا کردم؟

سایه خودش را به جلو مایل کرد و یقه لباسش را دور از چشم غیاث پایین کشید:

-علاقه.

غیاث زهرخندی زد و گفت:

-علاقه! چه علاقه‌ای؟

انگشتش را با صدا شکاند و رو به سایه با تمسخر ادامه داد:

-<<نکنه فکر کردی بهت علاقه دارم؟>>

سایه شانه هایش را بالا انداخت و صورتش را جمع کرد:

-چرا نداشته باشی؟

از جایش برخاست و کنار غیاث جاگیر شد.

ناخن‌های بلند و لاک زده اش را روی

سینه‌ی غیاث به حرکت در آورد.

غیاث با انزجار مچ دستش را بین انگشتان قدرتمندش فشرد و غرید:

-گفتم دستت رو می‌شکونم بهم دست بزنی.

سایه از درد جیغ خفه‌ای کشید و اشک در چشمان آبی و براقش جوشید:

-ولم کن.

غیاث با شتاب دستش را پس زد و تهدید وار انگشتش را جلوی صورتش
تکان داد:

-اومدم اینجا بهت بگم دارم ازدواج می کنم.

از جایش برخاست و دکمه ی باز پیراهنش را بست:

-حتی سایه ات جلوی آپارتمانم بیفته کاری می کنم
نفس کشیدن رو یادت بره.

سایه منگ از روی کاناپه برخاست، چانه اش شروع به لرزیدن کرد:

-ازدواج می کنی! با کی؟

با صورتی قرمز و گلگون به سمت غیاث یورش برد.

با ناخنش به صورتش چنگ انداخت، غیاث نتوانست تعادلش را حفظ کند و
بر زمین روی پشتش افتاد.

-داری چه غلطی می کنی دختره ی احمق؟

سایه جنون وار بر روی سینه اش نشست و شروع به مشت زدن کرد:

-ازت بدم می آد عوضی، خوابت با منه ازدواجت با یکی دیگه!

غیاث غضبناک او را روی زمین پرت کرد و با جهشی از روی زمین بلند شد.
به سمت سایه هجوم برده و سیلی جانانه ای روی گونه ی خوش تراشش
کاشت:

- تو لیاقت تف کردنم نداری چه برسه به خانم خونه ی من شدن!

به سر تا پایش اشاره کرد و غرید:

-خودت با حيله منو کشوندی تو تخت.

به سمت در قدم برداشت همان طور زیر لب گفت:

-من مسئول گندکاری های تو نیستم.

گفت و در را محکم پشت سرش بست.

#پارت_۱۳۷

در که بسته شد، سایه هق هق مبحوس شده در گلویش را آزاد کرد و دست بر روی گونه ی سوزناکش قرار داد.

غیاث را برای همیشه از دست داده بود، بودن با سپهر با سن بالایش فقط یک سود داشت ؛ آن هم آشنا کردنش با غیاث. دل شکسته به سمت حمام رفت و قفل در را چرخاند.

با باز شدن در، سپهر تکیه اش را از روی دیوار برداشت و شروع به دست زدن کرد:

-خوشم اومد بلدی نقشت رو قشنگ بازی کنی.

سایه با نفرت دندان هایش را روی هم سایید و سیلی محکمی به گوش سپهر نواخت:

-عوضی تو باعث شدی غیاث از من بگذره.

هق زد و گفت:

-به خاطره نقشه ی احمقانه ی تو از دستش دادم.

سپهر برافروخته موهای کوتاه و بلوند سایه را در دستش پیچاند و فریاد زد:

-یاغی شدی می زنی تو صورت من؟

سایه از درد جیغ کشید و با تقلا دستانش را دور میچ

تنومند سپهر چفت کرد:

-ولم کن ، احمق، روانی دردم گرفت.

سپهر با ساق پایش به کمر سایه کوباند و با صدای بلندش او را به باد ناسزا گرفته بود.

سایه از درد به گریه افتاد و پشت هم جیغ می کشید.

سپهر نفس زنان موهایش را رها کرد و دستی به پشت لب خیس عرقش کشید:

-عوضی تو صیغه ی منی عاشق اون مرتیکه می شی؟

سایه جیغ زنان و چشمانش را بست و گفت:

-من اگه صیغه ات بودم من رو تو بغل بقیه نمی فرستادی!

سپهر از شنیدن حقایق گوش هایش سوت کشید و تازه از خواب بیدار شده مشتش را به دیوار کوبید:

-خفه شو ، خفه شو.

سایه سرش را به طرفین تکان داد و گرفته گفت:

-خفه نمی شم. من رو نابود کردی، ازم یه زن عقده ای و حقیر ساختی.

سپهر سر دردناکش را به دیوار پشتش کوبید و پشت هم گفت:

-بس کن ، بس کن.

پلک هایش را روی هم قرار داد و فشرد:

-من عاشقتم نمی خواستم کمبودی داشته باشی.

سایه با زهرخند گفت:

-با بالا کشیدن مال و منال پدر غیاث؛ با خوابیدن من کنار شوهر مردم و پسرهای نوجوون!

با درد چشمانش را بست و اشک از لای مژه های خیس و چسبناکش بر روی زمین سقوط کرد:

-تو اوج جوونی من رو بازیچه دستت قرار دادی.

کاش بابام بود، مامانم بود. اما تو...هیچ وقت نبودی.
سپهر جنون وار از کنار دیوار برخاست و بازوی بی جان سایه را در دست
گرفت:

-خفه می شی یا خفه ات کنم؟

سایه در چشمانش زل زد و با لبخند بی روحی گفت:
-عمرا خفه شم.

سپهر عصبانی او را به سمت دیوار هل داد، سایه پایش روی دمپایی ابریش
سر خورده و با جیغ محکم سرش به میز عسلی وسط اتاق اصابت کرد.
با بسته شدن چشمان و جاری شدن خون از بینی و گوش هایش سپهر
وحشت زده کنارش زانو زد:
-سایه؟

مبهوت جسم بی جانش را تکان داد:
-بلند شو.

با دیدن گیجگاه خونی و خراش عمیق حالش دگرگون شد. با وحشت گوش
هایش را روی بینی اش گذاشت و نبضش را گرفت.
اما نمی زد، هیچ عکس العملی نداشت.

سایه مرده بود؟ مات نگاهش کرد و با چشمان گشاد شده اش سرش را به
طرفین تکان داد:
-نه، نه، نه.

فریاد کشید:

-نه

#پارت_۱۳۸

با دیدن زن کمر خمیده ایی که مدام در حال شستن لباس های چرک، در رختکن بیمارستان بود، "آه" از فغانش برخاست. نمی توانست باور کند این زن ضعیف و چروک های ریز صورتش همان زنی باشد که آن شب دیدتش، مادر بهارکش!

ترحم نقش بسته در چشمان و چهره اش را زدود و با قدم های محکمی به کنارش رفت. زانو زده دستش را در داخل تشت پر آب و کف فرو کرد. مادر بهار با تعجب چشمان خاکستری اش را به سمت غیاث برگرداند؛ چشمانی که غبار غم رویش را سایه افکنده بود:

-پسرجان این چه کاریه؟

غیاث لباس آبی رنگ را در دو دستش گرفت و محکم بهم پیچاند:

-اومدم کمک، کار بدیه؟

مادر بهار بی هیچ عکس العملی دوباره مشغول کارش شد و گفت:

-به تیپ و قیافه ات نمی آد مال این ده کوره باشی!

غیاث لبخند مهربانی به نیم رخش زد و در دل اعتراف کرد بی شک زیبایی، معصومیت

بهار به این زن رفته است:

-خیلی بد تیپم؟

مادر بهار با لبخند به سمت غیاث برگشت و تیپش را از نظر گذراند:

-نه مادر، اتفاقا خوشتیپ و آقایی. مثل بهداد خودم.

ابروهای غیاث خودکار بالا پریدند، بهداد که بود؟

-بهداد حاجی تونه دیگه؟

مادر بهار با آن چروک ریز صورتش به قهقهه افتاد و گفت:

-نه پسر مه.

به خودش در آن مانتوی بلند سرمه ای رنگ اشاره کرد و با لبخند محو روی لبانش ادامه داد:

-به من می آد یه حاجی به خوشتیپی تو داشته باشم؟

غیاث با شیطنت ابرو به بالا پراند و گفت:

-چرا نشه، خودم یکیش.

مادر بهار یکباره سکوت کرد و ابروهایش را درهم پیچاند:

-پاشو پسر جان، پاشو برو خونه ات.

غیاث دستش را از داخل تشت بیرون کشید و غیر منتظره گفت:

-برم دخترت رو بیارم!

دستان مادر بهار از حرکت ایستاد، مردمک چشمانش به کف های سفید در تشت خشک ماند.

از روی صندلی با شتاب پرید و سکندری خورده بر روی زمین افتاد، از بهارش گفته بود! از عزیز گم کرده اش!

غیاث دست به زیر بازویش گذاشت و با احتیاط او را از روی زمین بلند کرد:
-حاج خانم یواش تر.

او چه می دانست که از آرام بودن حرف می زد؟

"بهار" نیمی از وجودش، همه امیدش را ماهاست که ندیده بود و از او خبر نداشت، حالا راحت از او اسم برده بود.

بی جان به بازوی غیاث چنگ انداخت و با چشمان خیس شده از اشکش گفت:

-پسر جان، تو رو به فاطمه زهرا از دخترم خبر داری؟

مقنعه سفیدش را جلوتر کشید:

-من...من دخترم رو گم کردم، گفته بودن مرده!
غیاث با "آهی" از اعماق قلبش سرش به تأیید تکان داد. مادر بهار با زانوان
سستش بر روی زمین چنبره زد و با صدای بلند گریست.

#پارت_۱۳۹

غیاث برای آرام کردنش، کنارش جا گیر شد و با انگشتش بر روی زمین
مشغول کشیدن خطوط فرضی شد. مادر بهار دست به صورتش کشیده و با
صدای گرفته اش گفت:

-دخترم کجاست؟ تو اصلا کی هستی؟

غیاث به سمتش برگشت و با خونسردی گفت:

-بهار تهرانه، می برمتون پیش اون، همه چی رو از زبون خودش بشنوین.
مطمئن خیلی حرف ها برای هم دارین.

مادر بهار هنوز هم شوک زده بود، مادر شهرام از مرگ یهویی دخترش گفته
بود و حالا این مرد از نفس کشیدن جانش؛ جانی که هیچ وقت حس مادرانه
اش مرگش را باور نکرده بود.

غیاث از کنارش برخاست و دست در جیب شوارکتانش فرو کرد، باید امروز
لبخند روی لبان بهار را از نزدیک می دید و قربان صدقه اش می رفت.

-بلند شین، تا تهران دو ساعتی راهه.

مادرش با لبخند ذوق زده ای برخاست و به سمت اتاقک کوچک کنار
رختکن قدم برداشت. نیمه راه از حرکت ایستاد و مضطرب به سمت غیاث
برگشت:

-منتظرم می مونی؟

بغض کرده چشمانش را پرده ای از اشک پوشاند:

-دل‌تنگ‌شم دنیا دنیا.

غیاث برای آسوده کردن خیالش، کارت ملی اش را از جیبش بیرون کشید و

به سمت مادر بهار گرفت:

-این باشه دستتون.

مادر بهار با تردید دست دراز کرده و کارت آبی رنگ را از دستش

گرفت. "غیاث" معنایش "یاری رسان" می شد. با لبخند کارت را دوباره به

سمت غیاث برگرداند:

-لازم نیست، به معنای سمت تکیه می کنم.

گفت و با قدم های پرشتابی به آن اتاقک کوچک مخصوص تعویض لباس

رفت.

* * * *

لباسش را تعویض کرده، چادر مشکیش را بر روی سرش کشید. لبخندی به

صورتش در آینه زد و از در بیرون رفت.

با دیدن جای خالی غیاث، نگاهش را به اطرافش گرداند، از ندیدنش دلمرده

به دیوار تکیه زد.

-آماده شدین؟

با شنیدن صدای گرم و گوش نواز غیاث لبخند محوی زد و چشمانش را

روی هم فشرد.

غیاث با احترام دست دراز کرده و گفت:

-شما اول بفرمایید.

مادر بهار با درد کمری که حتی به پاهایم رسیده بود قدم های آرامی برداشت و از کنار غیاث گذشت. در چهره مردانه ی این پسر بهار را می دید؛ در صدایش تن صدای بهار را می شنید. این پسر هر که بود بوی بهار نارنجش را می داد.

#پارت_۱۴۰

از کنجاوی نتوانست جلوی زبانش را بگیرد، هنوز هم باور نداشت بهار نارنجش را این مرد جوان دیده است.

غیاث به سمت او برگشت و لبخندی نثار صورت درهمش کرد و گفت:
چیزی می خواین بگین؟

مادر بهار چادرش را کمی جلوتر کشاند و با زبان لب ترک خورده و خشکش را تر کرد:

-بهار، دخترم چیزیش که نیست؟

غیاث با یادآوری بهار و گذشته ی تلخی که شهرام برای او رقم زده بود، اخمی روی پیشانیش کاشت:
-حالش خوبه.

همین تک کلمه های غیاث، دل مادر بهار را به تب و تاب می انداخت که شاید دخترکش خراشی برداشته باشد که هیچ وقت جبران نشود.

نگاه نمناکش را به جاده ی خلوت از هر موجود زنده ای داد؛ جاده ای که فرسنگ ها او را از جگر گوشه اش دور کرده بود. مادر شهرام چه پدر کشتگی با او و خانواده اش داشت که این چنین آن ها را از هم دور کرده بود و باعث شد نتوانند هیچ وقت خبری از هم بگیرند!

دلمرده انگشتان لرزان و چروک خورده اش را به زیر چادر پنهان کرد، می دانست دخترش هیچ وقت دوست نداشت خانواده اش را خار ببیند.

حالا چگونه به بهار می فهماند که پدرش سه ماه بعد ازدواجش آن ها را تنها گذاشت؟ با چه مدرکی ثابت می کرد پدرش حتی در آخرین دقایق عمرش هم بهار نازدانه اش بود و هیچ دلگیری نسبت به او نداشت.

قطره اشکی از گوشه ی چشمان خاکستری و ماتش بر روی چادرش چکید، بهدادش امشب تنها چگونه از خودش مراقبت می کرد؟ غذایش را چه کسی لقمه لقمه در دهانش می گذاشت؟

بهار اگر می فهمید بهداد، برادر کوچکش در تصادف عقلش را از دست داده چه حالی می شد؟

سرعت اشک هایش بیشتر و روان تر بر روی گونه های خشک و چروک خورده اش سرسره بازی راه انداختند.

دلش بی تاب بهار بود و نگران بهدادش، در درگاه خدایش چه گناهی کرده بود؟

با صدای تک بوق های خفیف ماشین ها، نگاهش را به طرف پنجره برگرداند و با دیدن شهر پر از ازدحام لبخندی زد. دل تنگ شهرش شده بود، در آن روستای دور افتاده فقط دلخوش همان بیمارستان قدیمی بود و بیمارانی که به درد و دلش گوش می دادند.

دستی به چشمانش کشید و نگاهش را با زیرکی به انگشت خالی از حلقه ی گیاه دوخت.

حس مادرانه اش؛ حس خیلی نزدیک بهار را به این پسر القا می کرد. می دانست چیزی در این وسط وجود دارد که با هر چه نزدیک تر شدنش به بهار آن ها را می فهمد.

غیاث نگاه خندانش را به عبور ماشین ها داده بود، بهار با دیدن مادرش چه حالی می شد؟

دلش ضعف رفت برای این که بهار را با وجود خانواده اش هر چه زودتر مال خود می کرد و اسمش حک صفحه ی دوم شناسنامه اش می شد.

با حس نبود کسی سریع سرش را به سمت مادر بهار کج کرد و پرسید: "حاج آقا کجا بودند؟"

با کف دستش به پیشانیش کوبید:

-من فراموش کرده بودم، حالا جواب بهار رو چی بدم؟

مادر بهار لبش را به دندان گرفت و سعی در کنترل لرزش صدایش کرد:

-پدر بهار عمرش رو داده به شما.

غیاث که گویی به شنوایش شک کرده بود، دوباره نگاهش را به مادر بهار داد:

-چی داده؟

ناباور سرش را به طرفین تکان داد:

-نگین که بهار نمی تونه هیچ وقت پدرش رو ببینه!

با رگ های سرخ و خونی در چشمان مادر بهار پی به همه چی برده و قلبش در سینه فشرده شد.

بهار تحمل نداشت، ماهاست منتظر چنین لحظاتی بود. حالا نبود پدرش در این زمان ها برای بهار همانند مرگ بود!

#پارت_۱۴۱

باردیگر پیچی به موهایم دادم و کشت مویم را با دقت به دورش پیچاندم.
کرم نرم کننده را از روی میز برداشتم و بر روی پوست صورت خشک شده
ام کشیدم.

نگاهم در جدال با عقربه های ساعت بود، غیاث ساعت ها از خانه بیرون رفته
بود و هنوز هم خبری از صدای خوش قدم هایش در گوش های دلتنگم
طنین انداز نشد.

با ناامیدی کنار پنجره رفتم و پرده را کنار کشیدم، به خانه ای که مدت ها
با نازگل در آن زندگی کردم و خاطره هایی هرچند تلخ و شیرینی که رقم
خورد نگاه می دوزم.

لبخند زدم، آن اتاق یا همان دخمه ی کوچک را دوست داشتم.
"غیاث" هدیه ای از آن اتاق کوچک بود.

باد سردی که از لولای پنجره درز پیدا کرده بود لرزی به بدنم انداخت.
از کناره پنجره کنار رفتم و به سمت کیف کوچکم می روم؛ زپیش را کنار
کشیدم و پانچوی بافتم را گرفتم.

دور شانه هایم پیچاندم و دوباره زیپ کیفم را بستم. کلافگی را به خوبی در
همه ی حرکاتم احساس می شد، نگران بودم همراه با دلشوره ای که بزاق
دهانم را ترش کرده بود.

با انزجار چندباره قورتش دادم و از خودم رو بر گرداندم.
بادهای شدیدی که به وزیدن گرفت، سقف کوچک اتاق را وهم آور ساخت.
به گوشه ای از کنار اتاق رفتم و زانوانم را در شکم جمع کردم.

غیاث می دانست من از تنهایی و باد می ترسم و نیامده بود! نگران تنهاییم
در این خانه نبود؟

مگر قرار نبود مرا با خود ببرد و دیگر احساس تنهایی نکنم! اما در این زمان، در همین اتاق نمناک به آغوشش نیاز داشتم.

چشمانم را روی هم فشردم و سعی کردم برای اولین بار در زندگی ترس را کنار بزنم.

اگر روزی غیث می رفت و دیگر اوپی وجود نداشت با ترس هایم باید چه می کردم؟

با صدای چرخش کلید در قفل، پلک هایم در سرعتی آنی باز شدند. از جا برخاستم و به سمت در پا تند کردم؛ نرسیده به در، انگشتان بالا آمده ی پاهایم خشک شدند.

پلک های ناباورم چندباره پریدند و دوباره پلک زدند. این زن با صورت چروکیده اش...

سریع نگاه بی قرارم را به چانه ی تو رفته اش دوختم، نرجس خاتون من هم چانه اش همینگونه بود.

خواب می بینم و گرنه نرجس خاتونم کجا و این خانه کجا! رو بر گرداندم و رد شدم. اما مغزم، نگاهم پشت آن نگاه خیس ماند. چقدر شباهت به آدم های واقعی داشت؟

شانه ای بالا انداختم و پانچو را محکم تر روی شانه هایم پیچاندم. -بهار نارنجم!

قلبم در سینه به شدت خودش را می کوبید. امکان نداشت تمام این تصاویر و صدا زدن ها توهم تنهایی بود که از آن وحشت داشتم.

پاهایم در حرکت یاریم نمی کردند، سست و متزلزل بودند. انگار بوی نرجس خاتون؛ همان بوی همیشگی تنش، وهم خیالی من آن ها را هم بی جان کرده بود.

-بهار عزیزم، مادر نمی خوام نگاهم کنی؟
با نفس نفس و بغضی سنگین به پشت برگشتم. نگاه خیس و بارانی اش
واقعی بود!
همانند کودکی گم شده در ازدحام جمعیتی غریب، خودم را در آغوشش رها
کردم و با انگشتانم نقطه به نقطه ی جسمش را لمس کردم.
واقعیت داشت. نرجس خاتون برگشته بود، دیگر بی کس نبودم.
مانند قحطی زدگان عمیق بوی عطر خوش تنش را نفس کشیدم و اکسیژن
کم آورده دوباره نفس می گرفتم.
صدای های های گریه هایمان در آغوش هم تراژدی ساخته بود که برترین
سکانس زندگی انتخاب می شد.
صورتهم جان گرفته بود از بوسه های پر مهر مادرم؛ مادری که می دانستم
رفتنش هیچ وقت واقعی نبوده است.
مرا از آغوشش دور کرد و صورت خیس از اشکم را با دستانش قاب گرفت.
صورتهم را در کف دستش فرو کرده و پیاپی بوسیدم، تمام جانم برگشته بود.
زبانم به سقف دهانم چسبیده و نمی توانستم حرفی بزنم که خوشحالی ام را
بیان کنم.

-مادر به قربونت بره، بهارم نگفتی مادرت بی تو می میره؟
هق زدم و فقط نگاهش کردم، کاش دوباره در آغوشم بگیرد.
مادرم چقدر پیر و شکسته شده بود!
حاج بابایم، مرد بی بدیل زندگیم چرا نیامده بود؟ او را می خواستم همان
صورت همیشه زرد و رنگ پریده اش.
خانواده ام را می خواستم "خانواده ام"
کلمه ای که مدت ها با من بیگانه شده بود.

مرا دوباره در آغوش گرم و مادرانه اش گرفت و تمام جای جای صورتم را با بوسه هایش حک کرد.

صورت لاغر و تکیده شده اش را محکم بوسیدم و با لبخندی که چهره ام را پوشانده بود او را وارد اتاق کوچکم می کنم.

-شما چه جوری پیدام کردین؟

چادر مشکی را بر روی شانه هایش رها کرد و با دست به بیرون اشاره می کند:

-این آقا مادر.

به بیرون نگاهی انداختم اما خالی از هر آدمی. می دانستم کاری کسی جز غیاثم نخواهد بود.

دستانش را بین انگشتانم گرفتم و او را وادار به نشستن کردم.

دلَم نمی خواست لحظه ای از دیدنش محروم شوم؛ هنوزم بودنش را باور نداشتم.

با نگاه نگرانش سر تا پایم را کنکاش کرد و دستی به سرم کشید:

-چرا خبری از خودت ندادی؟ بعد ازدواجت پدر و مادرت رو فراموش کردی؟

نگاه پر سوالم را به لب هایش دوختم، من هر کجا برای یافتن شان گشتم اما هیچ خبری از آن ها نبود.

مادر شهرام گفته بود دیگر مرا نمی خواهند؛ دختری به اسم بهار ندارند حالا

نرجس خاتون!

انگار از نگاهم تردید را خواند، سرش را به طرفین تکان داد و قطره اشکی از
چشمان کم سویش چکید:

-من دنبالت گشتم. یه روز اون خدا بی خبر اومد در خونه مون و گفت تو
سر زارفتی، ولی من باور نکردم قلبم می گفت تو هنوز هم نفس می کشی.
ناباور نگاهش کردم، حرف هایش همانند پتک بر سرم آوار شدند.

مادر شهرام با من و خانواده ام چه کرده بود؟
دستان نحیفش را در دستم فشردم و با چکیدن قطره اشکی درشت از
چشمانم گفتم:

-اون گفته بود شما من رو نمی خواین، گف...گفت من رو هرزه خوندین!
هق زدم:

-من...من خجالت می کشیدم از این که دوباره پیام پیشتون، مامان به خدا
اون بچه از شهرام بود من...من کار اشتباهی نکردم.

نرجس خاتون با بی قراری سرم را در آغوش گرفت و همراه با من گریست.
چه قدر ساده بودیم که به راحتی با حرف های زنی که مطلقا دشمنمان
حساب می شد از هم گذشتیم.

ازدواج با شهرام از من و خانواده ام برهوتی ساخته بود که با محبت و علاقه
مان هم باز هم خشک و غبارآلود ماند.

شهرام چه به روز من آورده بود که فقط مرگ را چاره ی این عمر باقی
مانده می دیدم؟

سرم را از آغوش نرجس خاتون بیرون کشیدم و لرزان گفتم:

-حاج بابا کجاست؟ دلتم واسش بال بال می زنه.

چشمان نرجس خاتون همانند کشتی به گل نشسته غمگین شد و سرش را
پایین انداخت.

با دلشوره ای که به جانم افتاد آب دهانم را به سختی قورت دادم و با تردید پرسیدم: "چی... چیزی شده؟"

چهار زانو نشستم و سرش را بالا گرفتم:

-مامان بابا کجاست؟

با دیدن چشمان سرخ و گریان نرجس خاتون دستانم سست و کنارم روی زمین رها شدند.

نمی خواستم به هیچ چیزی فکر کنم؛ هیچ چیزی.

خوشبینانه لبخند بی روحی زدم:

-نکنه دوباره بیمارستان بستری شده؟ حالش دوباره بد شده؟

نرجس خاتون چادر را بر روی صورتش کشید، شانه هایش زیر آن پارچه ی حریر مشکی می لرزید.

با بغضی گلوگیر که راه نفسم را بسته بود ناباور شانه های نرجس خاتون را تکان دادم:

-مامان با توام.

جیغ کشیدم:

-بابا کجاست؟

دستانم هیستریک می لرزید و ناخنم را با شدت در پوست کف دستم فرو می کردم:

-نگ...نگین بابام رو دیگه نم...نمی بینم!

نرجس خاتون چادر را از روی صورتش کنار کشید و لب زد:

-دیر شد مادر جان، بابات طاقت نداشت.

سرم را به طرفین تکان دادم و پشت سر هم گفتم:

-نه، نه، بابا تا من رو نمی دید نمی خوابید.

صورت نرجس خاتون را بین دستان لرزانم قاب گرفتم:

-بگین دارین تنبیه ام می کنین.

چشمانم پر و خالی می شدند و نمی توانستند بچکند، آن ها هم رفتن حاج بابا را باور نداشتند.

قلبم ثانیه وار می کوبید، چشمانم بیابان خالی از آب بود و نمی بارید.

مردمک چشمانم به دیوار روبه رویم خشک ماند و صدای خوش آهنگ حاج بابا در گوش هایم زنگ می خورد" تو بهار نارنج منی باباجان " "تو امید حاج باباتی"

از بهت در آمده سرم را روی پاهای نرجس خاتون گذاشتم و از ته دل هق زدم و نام حاج بابا را جیغ کشیدم.

#پارت_۱۴۳

نگاه نگرانش را بهار دوخته بود؛ بهاری که ساعت ها بود چشمانش به دیوار رو به رویش خشک و هر چند دقیقه یک بار یا لبخند می زد و یا چانه اش از بغض می لرزید.

دستش را در جیب شلوار جینش فرو کرد و آهسته از کنار دیوار قدمی برداشت و کنار مادر بهار نشست:

-حاج خانم می خواین ببریمش دکتر، می ترسم بلایی سرش بیاد.

مادر بهار مسکوت نگاهش را به چشمان دو دو زن و نگران غیاث دوخت.

این پسر بی شک مجنون قصه های کودکی بهارش بود.

نفس عمیقی کشید و دستش را بر روی زانوانش گذاشت:

-پسرم من باید برگردم، بهداد خونه تنهاست.

نگاهش را به بهار دوخت و با انتهای روسری به گوشه ی چشمان خیسش کشید:

-خیالم ازبابت بهارم راحت، مردی مثل تو کنارش.

از جایش برخاست و چادر را بر روی سرش کشید:

-مواظبش باش. هر وقت حالش خوب شد بیارش پیش خودم.

غیاث همراهش از جایش برخاست و با اخم گفت:

-حاج خانم من که نمی تونم اجازه بدم این موقع شب تنها برین.

مادر بهار لبخند مهربانی به صورت غیاث پاشید و گفت:

-پسرجان من خیلی وقته اینجوری زندگی می کنم، عادی شده نگران نباش.

خم شد و بوسه ای پرمهر روی گونه ی بهار کاشت:

-مادر بهار من دارم می رم کاری نداری؟

بهار حرکتی به مردمک چشمانش داد و نگاه سرد و یخ زده اش را به

مادرش دوخت و بی هیچ حرفی سرش را تکان داد.

مادر بهار خداحافظی با غیاث کرد و آرام و با کمر خمیده اش از در بیرون رفت.

غیاث با آهی از اعماق دلش کنار بهار چمپاته زد و لبانش را کوتاه بوسید:

-عزیزدلم نمی خوام چیزی بگی؟

کشت مویش را آرام باز کرد و سرش را در موهای رها شده اش فرو کرد:

-دلم برای صدات تنگ شده.

بهار در جایش تکانی خورد و خودش را عقب کشید. غیاث کلافه پوفی

کشید و پانچوی بهار را از شانه هایش گرفت:

-بهار با من حرف نمی زنی؟

سرش را روی شانه ی بهار گذاشت و نجوا کرد:
- فکر کردم با دیدن مادرت خوشحال می شی، نمی دونستم خبر به این
تلخی به گوشت می رسه.

بهار دستانش را دور زانوانش حلقه کرد و چانه اش را رویش گذاشت:
- غیاث؟

غیاث با صدای بهار، شتاب زده خودش را جلوی بهار کشاند:
- جون دل غیاث؟

با جوشیدن اشک در چشمان بهار، قلب غیاث در سینه فشرده شد. بهارکش
زندگی تلخی داشت که با هر شیرینی هم نمی شد حلش کرد.
- من چرا زنده ام؟

غیاث چینی به پیشانی اش داده و انگشت اشاره اش را روی لب های بهار
گذاشت:

- هیششش دیگه نبینم این سوال های مزخرف رو بپرسی.
بهار سرش را روی شانه اش کج کرده و چشمانش را بست:
- بابا رفت؛ امید رفت.

چشمانش را باز کرد و با بغض سنگینی گفت:

- مامانم رو دیدی؟ لب های تپلش رو که ندیدی! ولی من دیدم و صورت
نحیف و لاغرش داره من رو از پا در می آره.

پشت دستش را بر روی مژه های خیس و چسبناکش کشید:

- داداشم برگشته؛ داداشم هوشش حرف اول رو تو درس و مدرسه می زد اما
حالا عقلش رو از دست داده.

لبانش لرزید:

-عاشق شد و رفت. از من، مامان، همه و همه گذشت اما حالا تنهای تنها برگشته.

دستانش را از هم باز کرد و ادامه داد:

-دیگه هیچی از خانواده ام نمونده.

بینی اش را پر صدا بالا کشید:

-می گن نفرین وجود نداره؛ اما من می گم داره، زندگیمون نفرین شد.

غیاث غمگین، با جان و دل به حرف هایش گوش سپرد و نفرین کرد به سرنوشت شومی که خانواده ی بهار را پیچک وار پیچانده بود.

خودش را جلوتر کشید و بهار را محکم در آغوش گرم و مردانه اش فشرد:

-غیاث دیگه نمی ذاره تو غصه بخوری، تو جون منی.

بهار در آغوشش بغضش را ترکاند و دستانش را دور کمر غیاث حلقه کرد:

-تو تنهام نذار، نباشی میمیرم.

غیاث با عشق گیجگاهش را بوسید و لبش را به لاله ی گوشش چسباند:

-تو عمر غیائی، تو که نباشی غیاث گم شده. دل دادم به تویی که دلدارمی.

#پارت_۱۴۴

بهار نگاه گریانش را به غیاث دوخت و آهسته لب زد:

-من رو می بری پیش مامانم اینا؟ دلم می خواد برم پیش بابا.

غیاث موهای پریشان روی پیشانیش را به کنار گوشش هدایت کرد:

-می برمت خانومم، اما فردا.

بهار آهی کشید و "باشه ای" زیر لب زمزمه کرد.

با بلند شدن صدای گوشی، غیاث دست در جیبش فرو کرده و گوشی را بیرون کشید:

-بفرمایید؟

مرد پشت خط "سلامی" گفت و پرسید:

"غیاث سرمدی؟"

غیاث کمی سکوت کرد و گفت:

-بله خودمم.

-از آگاهی تماس می گیرم.

غیاث بهت زده و نگران گوشی را به گوشش چسباند:

-اتفاقی افتاده؟

از پشت خط صدای خش خش کاغذ به گوش می رسید:

-فردی به نام سپهر برزگر می شناسید؟

نفس در سینه غیاث حبس شده "بله ای" گفت. چرا شر سپهر و سایه از

زندگیش کنده نمی شدند!

-لطفا تشریف بیارید آگاهی(...)

غیاث متشنج پرسید:

"چیزی شده؟"

-اصلا این آقا رو من مدت هاست ندیدم.

مرد پشت خط سرفه ای کرد و مصمم گفت:

-تشریف بیارید اینجا همه چی مشخص می شه، خدانگهدار.

با پایان یافتن تماس، غیاث نگاهی همراه با تشویش به سوی بهار انداخت:

-من باید برم یه جایی.

آب دهانش را با تردید قورت داد:

-شاید شبم برنگردم منتظرم نمون.

بهار که هنوز هم در دنیای دیگری سیر می کرد، سر تکان داد و "باشه ای"
آرام زیر لب نجوا کرد.

غیاث کت تک کرم رنگش را از جالباسی برداشت و با به پا کردن کفشش از
حیاط بزرگ گذشت و وارد خیابان اصلی شد.

* * * * *

از اضطراب با پاهایش بر روی زمین ضرب گرفته بود.

هنور نمی دانست اینجا بودنش چه رابطه ای به وجود سپهر داشت!

چشم چرخاند تا شاید سپهر را ببیند، اما دریغ از نشانی.

-آقای غیاث سرمدی؟

با شتاب از روی صندلی در راهروی کلانتری برخاست و گفت:

-خودمم.

مرد با لباس سبز و نشان بر روی شانه اش در کرم رنگ را نشان داد:

-لطفا بفرمایید تو.

غیاث با تپش قلبی که هر آن بیشتر می شد، قدمی نامطمئن به سمت در
برداشت.

تقه ای به در زد و بعد از اذن ورود دستگیره را پایین کشید:

-سلام.

مرد روبه رویش لبخندی مهربانی زد و با دست صندلی چرم مشکی را نشان

داد:

-بفرمایید بنشینید.

غیاث "چشمی" گفت و آرام بر روی صندلی نشست.

مرد که نشان سرهنگ داشت، کاغذی از پوشه ی آبی رنگ جلویش بیرون کشید و به سمت غیاث گرفت:

-این خانم رو می شناسی؟

غیاث دست یخ زده اش را دراز کرد، کاغذ سفید براق را که شباهتی به عکس داشت را در دست متزلزلش گرفت.

با دیدن عکس، جسم بی جان سایه که خون از بینی و دهانش سرازیر بود یکه خورد.

چشمانش بیشتر از این قادر به باز شدن نداشتند، چه بلایی بر سر سایه آمده بود؟

-این عکسم می شناسی؟ سپهر برزگر.

نگاه حیرانش را بالا برد و به عکس در دست سرهنگ خیره شد.

چه اتفاقی افتاده بود؟

سردرگم و بهت زده عکس را گرفت، این بار با وحشت به عکس سپهر که چشمانش باز و به سقف خیره مانده بودند زل زد.

سرش را ناباور به طرفین تکان داد.

-می شناسیشون؟

سرش را آهسته بالا برد و لب زد:

-بله.

سرهنگ دستانش را بر روی میز گره کرد و پرسید:

"آخرین باری که دیدیشون کی بود؟"

غیاث نگاهش چفت عکس ها بود، مغزش اجازه ی پردازش بیشتری را به او
نمی داد:

-نمی دونم.

کاغذ تا خورده ای به سمتش گرفته شد:

-این نامه رو تو اون خونه پیدا کردیم، اسم تو و مشخصات روش بود.
غیاث در جدال با افکارش، کاغذ تاشده را گرفت و خط به خط اش را با بهت
خواند:

"نمی دونم بعد خوندن این نامه من رو می بخشی یا نه؟"

نمی دونی تو بچگی طعم کتک خوردن از ناپدری چه دردی داره و مادرت
با تن فروشی!

همیشه دلم می خواست یه بچه پول دار رو تو زندگیم شکست بدم، حتی با
از بین بردن خانواده اش.

تا بالا کشیدن مال و منالش و د برو که رفتی. نمی دونم چه روزی که
خوردی به پستم! روزی که عاشق سایه شدم یا روزی که فهمیدم مادرم زیر
چند تا نامرد جون داد!

درست خوندی. سایه برادر زاده ام نبود، عشق گمشده یا اصلا عشق عقده
های بچگی هام بود.

می خواستم عاشق سایه شی، ولی نمی دونم چیشد که سایه عاشقت شد!

می دونی مزه اش به تلخی زهر بود.

ولی سایه پاک ترین آدمی بود که تو زندگیم داشتیم؛ یه هم درد و یه بچه
فقیر مثل خودم.

نمی خوام دل بسوزونی، من سایه رو کشتم؛ حالا با تقصیر یا بی تقصیر.

منم می خوام وجود کثافتم رو از روی زمین بردارم به بهونه ی تمام عاشقایی که بی عشقشون نمی تونن بمونن.

غیاث من نامرد بودم اما تو برادر.

از من گناهکار نگذر، اما سایه روح پاکی داشت که جسمش رو من کثافت احاطه کرده بودم.

من نه خانواده ای دارم نه سایه، بگو بذارن کنار هم آسوده بخوابیم.
سپهر"

با خواندن خط به خط نامه مات و کنگ مانده بود.

هیچ حرفی نمی توانست بزند، اصلا حرفی داشت؟

#پارت_۱۴۶

نامه را تا کرد و بی حس در دستش گرفت.

-پزشک قانونی همه چیز رو تایید کرده و شبهی وجود نداره.

نگاه گنگش را بالا می برد:

-می تونم برم؟

سرهنگ با دستش در را نشان داد و گفت:

-بله، می تونین تشریف ببرید.

نامه در دستش را روی میز گذاشت و از جایش برخاست. نمی توانست متن

نامه را هضم کند، هیچ وقت خودش را پولدار ندانسته بود.

-آقای سرمدی؟

از حرکت ایستاد و به سمت مخالفش چرخید. سرهنگ نامه را در دستش

گرفته بود:

-این مال شماست.

پلک بر هم می زند و نامه را از بین انگشتانش بیرون می کشد.
بی خداحافظ از در بیرون زد و از پله های آگاهی پایین رفت.
با هوای تازه و مطبوع، نفس حبس شده اش را به شدت فوت کرد. حالش
دگرگون شده بود، احساس تهوع داشت.

آنقدر در لجن زار گذشته اش غرق شده بود که چشمان پر حسرت سپهر را
ندیده بود؛ چشمان پر عشق سایه را هوس می دانست.

مشامش پر از بوی لجن زار گذشته اش شد؛ گذشته ای که با هر بار
یادآوری چشمان سپهر و سایه رو به رویش نقش بسته می شدند.
حالش از خودش بهم می خورد، با سایه هم خواب شده بود! کسی که سپهر،
روزی بهترین رفیقش عاشقش بود.

پیشانی اش داغ کرده بود، نبضش کندتر از هر زمانی می تپید.
با تنه های محکمی از کنار عابران گذشت و توجه ای به فحش و ناسزایشان
نکرد.

دلش هوای آغوش بهار را کرده بود، دوست داشت محکم او را در آغوشش
بفشارد و از گذشته ی تلخ و پر گنااهش بگوید.
از هم خوابه شدن پرگنااهش با دیگران، از عاشق شدن سایه، معشوقه ی
رفیق صمیمی اش.

چشمانش ناخودآگاه خیس شدند و قطره های اشک جوشیدند؛ رو به رویش
را تار می دید و قدم های بی جانی برمی داشت.

سوز سرمای زمستان رخنه کرده در بدن بی حس و سستش او را وادار به
نشستن روی جدول خیابان کرد. نگاه تلخش را به چراغ های روشن خیابان
دوخت و بارها و بارها روزهای بودنش را با سپهر را ورق زد.

تمام دفتر خاطراتش با بودن سپهر، پر از سیاهی و کثافتی بود که خط به خط اش جای جبران هیچ پاکنی نبود.

نفس عمیقی کشید و سنگ ریزه ای کوچک را از زیر پایش برداشت. بهار با آن حالش در خانه تنها مانده بود و او در فکر روزهای بد و تلخش! بهار در زندگی مهم تر از نفس کشیدن های سایه و سپهر بود، فکر کرد عزاداری یک ساعته هم برای سپهری که رفیق نبود و سایه ای که هیچ وقت قانع نبود بس است.

از روی جدول برخاست و این بار جانی به قدم هایش داد، بهار انرژی و قدرتش بود. باید برای با او بودن دویدن که هیچ؛ چاره ای داشت بالی در می آورد و کنارش و بر روی شانه اش می نشست.

#پارت_۱۴۷

به مادرش قول داده بود مراقب بهار باشد و حالا در این زمان او را با آن حال تنها گذاشته بود.

از خودش حرصش گرفت، همیشه بهانه ی بودن سایه را داشت و حالا گذشته ی پر گنااهش.

به سمت صف تاکسی های زرد رنگ رفت و خودش را خم کرد. تقه ای به شیشه ی بالا کشیده ی ماشین زد؛ راننده پنجره را پایین کشید و گفت:
-بفرمایید.

غیاث دستان یخ زده اش را با نفس سردتر از بدنش "ها" کرد:
-دربست می خوام.

راننده نگاهی از سر دلسوزی به غیاث انداخت و گفت:

-بپر بالا.

در سمت شاگرد را باز کرد و آهسته بر روی صندلی نشست. با گرمای مطبوعی که از بخاری ماشین در بدن سرما زده اش رسوخ کرد، رگ های خونی یخ زده اش را به جریان انداخت:

-عاشقی؟

غیاث نگاهی به سمتش انداخت و لبخند زیبایی اجزای صورتش را پوشاند:

-بده اگه عاشق بشی؟

راننده با دست دنده را تعویض کرد و نیشخندی زد:

-تو این زمونه همه چی الکیه. وقتی یه پسر بچه سیزده ساله ادعای عاشقی می شه چه برسه به ما آدم بزرگا.

غیاث مسکوت نگاهی به سمتش انداخت، به چهره ی جوان و بشاشش که زیر آن همه ریش های زبر و بلند پنهان کرده بود.

سعی کرد حرفی نزند، می دانست یک مرد دردهایش را نمی گیرد و فقط با ریش های بلندش خودش را تسکین می دهد.

با رسیدن سرکوچه، دستی به شانه ی راننده زد و گفت:

-مرسی. همین جا نگه دار.

با توقف ماشین، اسکناس را بر روی داشبورد گذاشت و از ماشین پیاده شد. فقط لبخندی پر معنا به سمت راننده ی جوان زد و به شوق وصف ناپذیری کوچه را رد کرد.

به در خانه نرسیده باران شلاق وار، با تگرگ های یخی شروع به باریدن کردند.

باعجله کلید را در قفل چرخاند و از پله ها دوان دوان پایین رفت.

دستش به دستگیره نرسیده با صدای جیغ بهار مواجه شد. وحشت زده در را باز کرد و متوجه ی برق خاموش خانه شد.

بی حواس کفش را در نیاورده وارد اتاق شد و پشت سر هم بهار را صدا زد:
-بهار، بهار عزیزم.

بهار با شنیدن صدای غیث، جان گرفته دستانش را بر روی دیوار زد:
-من...من اینجام.

غیث با دیدن سایه لباس زرد رنگ بهار به سمتش رفت و او را در آغوشش کشاند:
-عزیزدلم.

بهار با انگشتانش پهلوی غیث را فشرد و گفت:

-کجا بودی؟ ترسیدم. فکر کردم مثل بابا تنهام گذاشتی!

غیث به آرامی موهایش را نوازش کرد و بوسه ای پر عشق بر روی گلویش نشانده:

-چرا برق ها خاموشه؟

بهار خودش را بیشتر در آغوشش فشرد:

-یادم رفته بود روشن کنم، خوابم برد.

غیث دست بهار را آزاد کرد و به سمت کلید برق رفت:

-بذار برق رو روشن کنم و برگردم.

بهار به دیوار تکیه داد و "باشه ای" گفت.

با روشن شدن فضای تاریک خانه، بهار پلک هایش را چند باره روی هم فشرد و با دیدن لبخند غیث قدم هایش را تند کرد.

در آغوش غیث که کشیده شد نفس هایش راهشان را پیدا کردند:

-دوستت دارم.

غیاث او را از خود فاصله داد و چشمانش را محکم بوسید:
-خوشمزه ی کی بودی تو؟

بهار لبخند بی روحی زد، کاش پدرش زنده بود و برای بار آخر خوشبختی
اش را می دید.
زندگی نصف و نیمه ای که با بودن غیاث کامل شده بود.

#پارت_۱۴۸

پدرش همیشه آرزو داشت او را لبخند به لب ببیند، از شهرام قول
خوشبختی او را گرفته بود؛ شهرامی که به یک ماه نرسیده بهار را از خانه و
زندگیش راند.

غیاث تشنه ی به آب رسیده، بهار را بوسید و در آغوشش فشرد.
همانند مجنون شده بود، اما او بی لیلی اش محال بود حتی ثانیه ای نفس
بکشد. باید هر چه زودتر شش دانگ بهار را به نام خودش می زد و شب ها
با خیالی آسوده سرش را روی بالشت می گذاشت.
با این فکر، ذوقی در برش گرفت. دست بهار را آهسته کشید و با نشستن بر
روی زمین، او را بین پاهایش در آغوشش کشید.
سرش با آن موهای مواجش که بر روی سینه اش قرار گرفت، قلبش لرزید.
مانند روز اولی که فهمید دل باخته است و بازنده ی این بازی خود اوست.
انگشتان بی قرارش در لا به لای موهای بهار به حرکت در آمدند و تار به تار
مشغول نوازشش شدند.

بهار کمی خودش را بالاتر کشید و آرام لب زد:
-غیاث؟

گیات سرش را بر روی نیم رخش کج کرد و گفت:
-جون دلم.

بهار خمیازه ای کشید و خمار در خواب و بیداری زمزمه کرد:
-فردا می ریم پیش بابام، اگه اون اجازه بده ازدواج می کنیم.
گیات کمی او را بالاتر کشید و شقیقه اش را آرام و پرعشق بوسید. باید با
خانواده اش رو به رو می شد، بهار لایق بهترین ها در این دنیا بود.
نمی خواست بهار مانند دیگر دختران همیشه اضطراب حرف های خانواده
ی شوهر را داشته باشد؛ بهار خانم خانه و قلبش بود.
در آینده مادر بچه هایش بود، بچه های از جنس خود بهار و ثمره ی عشق
پرشورشان. حالا اگر بهارم راضی به این ازدواج می بود بدون خانواده اش
خودش را لایق بهار نمی دانست.

سرش را کج کرد و با لبخند به چشمان بسته ی بهار خیره شد، در این
دختر چه چیزی بود که او مست می خانه اش بود! حسش آنقدر زیبا و
بدون نقص بود که هیچ وقت یک درصد این حس را به نسیم نداشت.
نفس های آهسته و منظم بهار گوشش را نوازش کرد و چشمانش را طالب
خواب. کم کم پلک هایش روی هم افتاد و چانه اش را روی سر بهار قرار
داد.

* * * * *

با کشیدگی رگ دست و گردنش چشمان به هم چسبیده اش را گشود.
نگاهش را به آغوشش داد و لبخندی به جسم خواب رفته ی بهار زد.
سعی کرد بی هیچ سر و صدایی بهار را بر روی زمین بگذارد. نفس با شدت
بهار که از بینی اش خارج شد از حرکت ایستاد تا دوباره نفس هایش منظم
شود.

سر بهار را که بر روی زمین گذاشت، از جایش برخاست و بازوهایش را در هوا تکان داد.

دردش که کمی تسکین یافت به سمت اتاق خواب راه کج کرد و از کمد بالشت و پتویی برداشت.

به سمت بهار رفت که از سرما جنین وار در خودش جمع شده بود. پاتند کرد و بر روی زمین کنارش نشست.

آهسته سرش را بالا گرفت و بر روی بالشت قرار داد، لب های بی قرارش پلک های بسته اش را نشانه گرفتند؛ لبانش که لمس شدند قلبش آرام گرفت.

از جایش برخاست و پتو را تا شانه های بهار بالا کشید، برای با او بودن باید می جنگید و قهرمان این میدان بود.

قدم اول را برداشته بود؛ قدم دومش پا گذاشتن در خانه ی کودکی هایش بود!

#پارت_۱۴۹

با این فکر، مصمم به سمت در قدم برداشت و آخرین بار نگاهش را به بهار داد. جان که بود باید نفس می کشید، بهار آخرین هدفش از این زندگی بود؛ لطفی که خدا در حقش کرده بود بر شانه هایش سنگینی می کرد باید او را بر روی زمین می گذاشت و نفس آسوده ای می کشید.

از خانه بیرون زد و به سمت خانه پدری اش قدم زنان راه افتاد، باید سر و سامانی به افکارش می داد تا زبان تیزش سر این عشق را به باد ندهد.

این تو بمیری از آن تو بمیری ها نبود، حاج رسول این بار باید کوتاه می آمد
وگرنه این بار بی فکر و عمل هست و نیست خاندانش را به باد می داد.
جلوی در ایستاد و با تردید زنگ را فشرد، صدای چلچه ای پیچیده در
حیاط قلب خودش را هم لرزاند.
-کیه؟

با شنیدن صدای مریم لبخند شیرینی اجزای صورتش را پوشاند؛ بودن مریم
مساوی بود با بودن برادر و برادرزاده ی کوچک و زیبایش.
در با صدای تیکی باز شد و از آن طرف صدای مادرش آرام جانش به
گوشش رسید.
-کی بود مادر جان؟

در را با اشتیاق باز کرد و وارد خانه ی کودکی هایش شد.
رویا از دیدن ته تغاریش درجایش خشکش زد، نمی توانست باور کند غیاث
باشد؛ پسر بی معرفتش.

چادر را از شانه هایش سر داد و با قدم های لرزانی به سمت غیاث رفت،
غیاث دستانش را به شوق در آغوش کشیدن مادرش باز کرد و قطره اشکی
لجوج از چشمانش بر روی صورت مردانه اش چکید.

رویا که در آغوشش جا پر کرد، انگشتانش محکم و عاشقانه به دورش
پیچیدند. صورت خیس از اشک مادرش را آن قدر بوسید و بوسیده شد که
نفهمیدند سه نفر در پشت سرشان نظاره گر این عشق مادر و فرزندى بودند
و هر کدام به شیوه ایی اشک می ریختند.

میثاق پا تند کرد و مادر و برادرش را در آغوشش کشید و هم زمان با آن ها
اشک ریخت و دلتنگی اش را هق زد.

با کشیده شدن شلوارش، نگاهش را به موجود کوچکی داد که با انگشتان کوچک و تپلش سعی در کشیدن داشت. با ذوق خم شد و برادرزاده اش را محکم در آغوشش چلانید تا صدای گریه کودک در آمد.

باعشق او را در هوا گرفت و بالبخند سعی در ساکت کردنش کرد:

-جون عمو، تو امید عمویی. من رو نمی شناسی؟

لپش را با لذت بوید و بوسید:

-پدر سوخته عمویی.

کودک که آرام شد، شصتش را در دهانش گذاشت و شروع به مکیدن کرد. چشمان درشت و مشکیش با کنجکاوی غیاث را برانداز می کردند.

غیاث با شوق وصف ناپذیری او را در آغوشش نگه داشت و رو به مریم گفت:

-دیدید گفتم حلال زاده به عموش می ره.

مریم با بغض لبخندی زد و سرش را تکان داد. غیاث رو به رویش ایستاد و بی هیچ حرفی لبانش را سکون پیشانی برادر زنی کرد که قبل آن حکم خواهرش را داشت.

مریم که بغضش شکست، امید هم به گریه افتاد و در آغوش غیاث شروع به دست و پا زدن کرد.

-باز با این بچه چی کار کردین؟

صدای پر ابهت حاج رسول که پیچید، غیاث بی ترس و محکم مریم را کنار زد و گفت:

-سلام.

#پارت_۱۵۰

حاج رسول با دیدن غیاث در جایش خشکش زد و با تعجب براندازش کرد.
در باورش نمی گنجید غیاث دوباره پا در این خانه گذاشته و حالا رو به
رویش قرار گرفته است.

غیاث قدم های محکمی به سمت پدرش برداشت و دستش را بر روی شانه
اش قرار داد:

-یادمه همیشه می گفتی سلام نباید بی جواب بمونه.

حاج رسول دستی به صورت صاف پسرش کشید و محکم او را در آغوشش
کشاند. غیاث شروع به بوسیدن شانه های پدرش کرد و گفت:
-ببخشید اگه واست پسر بدی بودم.

میثاق مادرش را در آغوشش جای داد و باهم نظاره گر برگشتن ته تغاری
شدند که جایش خط پر رنگی بر این خانه کشیده بود.

* * * * *

از روی مبل برخاست و کنار حاج رسول زانو زد:

-بابا من می خوامش، بذار طعم یه زندگی آروم رو بچشم.

خودش را نشان داد و شرمنده رو از پدرش برگرداند:

-بهار پر از پاکیه که من گناهکار به خدای خودم بدهکارم؛ اون همونیه که
من رو از گناه دور و برم بیرون کشید.

شرمزده کنار پایه های مبل تکیه زد و زانوانش را در شکم جمع کرد:

-بابا من آدم خوبی، حتی برای خودم نبودم.

نگاهش را بالا گرفت و خیره در چشمان خیس مادرش شد:

-بارها دلم هوس بغل مامان رو داشت. اما نیومدم، چون گفتم انتقام سختی
های گذشته ام رو از همه بگیرم.

سخت بود؛ جان کند تا حرف ها و گذشته ی آلوده اش را برای خانواده اش رو کند. اما برای به دست آوردن بهار باید از خودش می گذشت تا راه های ناهموار رو به رویش هموار شود.

حاج رسول از جایش برخاست و کنار پسرش زانو زد، موهای مشکی براقش را لمس کرد و گفت:

-بلند شو باباجان، هرچی تو بگی. نمی خوام دیگه از دستت بدم.

اشک در چشمان غیاث نقش بست. شرمسار شانه ی پدرش را بوسید و نجوا کرد:

-حرفی ندارم که بزنم.

حاج رسول لبخند مهربانی به رویش زد. هر چند ته قلبش به این وصلت راضی نبود، اما برای برگشتن پسرش و زندگی بر باد رفته اش هرکاری می کرد.

شاید قسمت و خوشبختی غیاث همین دختری باشد که با نامش زندگی همه ی آن ها را بهاری کند.

#پارت_۱۵۱

کش و قوسی به بدن کرختم دادم و گردن درد گرفته ام را آهسته از روی بالشت بلند کردم.

متعجب به پتوی تنم چشم دوختم. با عکس العملی سریع به پشت برگشتم و با جای خالی غیاث که زیادی در ذوق می زد خیره شدم. کجا رفته بود؟ با آهی عمیق از جایم برخاستم و درد عضله هایم را به فراموشی سپردم، انگار نبود غیاث مصادف با نبود جریان زندگی در من بود.

موهای بهم ریخته ام را از کشت آزاد کردم و با انگشتانم سعی در شانه کردنشان شدم. حس این که به اتاقم بروم و شانه را بردارم نداشتم. دلم غیث را می خواست؛ آغوش گرمش را تا خودم را لوس ترین زن دنیا کنم.

با تقه های آرام به در چشمانم را با دست روی هم فشردم و بی هیچ پوششی به سمت در رفتم.

-کجا رفته بودی؟

در را نیمه باز کردم و به سمت آشپزخانه قدم برداشتم. با بسته شدن در از حرکت ایستادم و به سمت مخالفم چرخیدم:
-با تو...

با دیدن کسی که پشت سرم بود کلمه های ردیف شده در دهانم ماسید.
-سلام.

از وحشت به خودم لرزیدم و قدم های لرزانی به عقب برداشتم:
-تو!

چشمان عسلی اش براندازم کردند و لبخندی زد:

-چه بزرگ شدی! نه اصلا خوشگل تر از قبل شدی.

قدم های آرامی به سمتم برداشت:

-دلم برات تنگ شده بود؛ آخ بهار اگه بدونی چه قدر عاشقتم.

به یک باره رنگ صورتش سرخ شد و چشمانش گوله ی آتش:

-اون مادر بی شرفم نداشت تو رو واسه خودم بدونم.

مردمک چشمانش لرزیدند و قطره اشکی بر روی چانه اش فرود آمد:

-چرا بهم نگفتی اون بچه مال من بود؟ همش فکر می کردم بهم خیانت کردی.

با نزدیک شدن دستم را بند دیوار کردم و با نفس نفس گفتم:
-جلو ... جلو نیا.

دستش را به سمتم دراز کرد و با بغض گفت:

-از من می ترسی؟

انگشت اشاره و شصتش را روی بینی اش فشرد:

-لعنت به من.

دوباره نزدیک تر آمد و من از وحشت بر روی سرامیک های آشپزخانه به
زمین سقوط کردم.

با افتادند دوید و کنارم زانو زد:

-بهار، عزیزم خوبی؟

بازوی لختم را در چنگ انگشتانش گرفت. مانند برق گرفته ها او را به عقب
هل دادم و جیغ زدم:

-به من دست نزن.

دستانش را از روی بازویم برداشت و به حالت تسلیم بالا برد:

-باشه آروم باش.

از وحشت به گریه افتادم و بریده بریده گفتم:

-تو... تو من رو از ...از کجا پیدا کردی؟

لبخندی منزجری زد که برایم زشت ترین لبخند در این کره ی خاکی بود.

-تو هر جا بری من مثل یه سگ بوت رو حس می کنم.

آب دهانم را به سختی قورت دادم و صورت خیس از اشکم را به طرفین
تکان دادم:

-از این جا برو، چی از جونم می خوای؟

بر روی صورتم خم شد و با انگشتش لبم را تا انتهای چانه امتداد داد:

-بهار من همه چیز رو فهمیدم، برگرد بذار جبران کنم.
کاری می کنم همه چیز از یادت بره.
با چشمانی گشاد شده نگاهش کردم.
-مادرم رو از وسط نصف می کنم بخواد نگاه چپ بهت بندازه.
روی بدنم خم شد و دستش کمرم را در بر گرفت:
-من همیشه عاشقت بودم.
بینی اش را در گودی گردنم فرو برد که صدای جیغم با باز شدن در ورودی
هماهنگ شد.

#پارت_۱۵۲

با عجز نگاهم را به در دوختم که با وزیدن شدت باد باز شده بود. چرا خدا
به دادم نمی رسید؟
منزجر او را از خود فاصله دادم و دست هایم را بند دیوار کردم. از جا
برخاستم و با دست چند باره به پوست گلویم کشیدم.
-بهار منم شهرام. از من می ترسی؟ از شوهرت؟
اشک در چشمانم حلقه زد و بر روی پوست گونه ام سر خورد:
-خفه شو. تو هیچی من نیستی هیچی، فهمیدی؟
از درد و حقارت هق می زنم. پوست گلویم از شدت بوسه ی وحشیانه اش
می سوخت و قلبم را می فشرد.
دوباره نزدیکم شد و دستش را به سمتم دراز کرد:
-بیا از اینجا بریم، می برمت جایی که تو بخوای.
عقب رفته و به بن بست رسیدم و با دستانم در یخچال را لمس کردم:

-نزدیکم نشو، حالم ازت بهم می خوره.
کاسه ی چشمانش سرخ شد، با حرکت محکمی بازویم را بین انگشتانش
فشرد:

-من رو نمی خوای؟ از من حالت بهم می خوره؟
پوزخندی زد و دستش را بر روی یقه ی بزم به حالت نوازش کشید:
-ازمن بدت می آد و با اون پسره ی لابلالی سرت گرمه؟
با تقلا او را پس زدم و با تمام توان جیغ کشیدم:
-آره می خوامش به توجه؟

به سینه اش کوبیدم و او را به عقب هل دادم:
-غیاث همه "چیز منه" تو چیکاره ای؟
دستش را بالا برد و محکم بر روی لبانم ضربه نواخت:
-تو غلط می کنی اسم مرد دیگه ای رو به زبون بیاری.
ساکت شدم و با ناباوری دست بر روی لبان خیسم کشیدم؛ به سرانگشت
قرمزم نگاه کردم که با قطره های خون هم آغشته شده بود.
دوباره به طرفم آمد و دستش را به سمت لبانم آورد:
-من...معذرت می خوام. نمی خواستم این کارو کنم.

دستم را به سمت لیوان دراز و محکم بر روی زمین پرتاب کردم. صدای
شکستن ناهنجارش که در آشپزخانه پیچید حواسش پرت شد.
خم شدم و تکه شیشه ی برنده را در دست لرزانم گرفتم و به سمت شاهرگ
گردنم بردم:

-به خدا یه قدم دیگه بیای نزدیکم خودم رو خلاص می کنم.
دو دستش را بالا برد و با لبخند گفت:
-باشه، باشه بچه بازی نکن.

تکه شیشه را روی پوست گردنم، درست همان جایی را بوسیده بود فشار
دادم. حالت تهوع داشتم از بوسه ی زورکی و پر از گنااهش.
خیسی خون را حس کردم و قطره ای خون که در یقه ی تایم چکید. با
چشمان گشاد شده نگاهم کرد و چند قدم به عقب برداشت:
-ببین اومدم عقب تر، بندازش اون لعنتی رو.
مژه های بهم چسبیده و خیسم را روی هم فشردم و فریاد زدم:
-از وقتی اومدی تو زندگیم فقط نحسی برام آوردی، چرا رد پات رو از تو
زندگیم پاک نمی کنی؟
سوزش گلویم بیشتر شده بود، بدون توجه ای که هر لحظه فشار دستانم
بیشتر می شد:
-من رو بردی وسط زندگی که اختیار نفس کشیدنتم نداشتی.
بر روی زمین چمپاته زدم و همانند مار به خودم پیچیدم. درد داشتم از
عمق حرف های که کنج دلم خانه کرده بود.
-خسته شدم از بس جواب کثافت کاری هات رو من پس دادم.
چشمان اشکی ام را به نگاه خیسش بخیه زدم و ملتمس گفتم:
-از اینجا برو، نذار دوباره ویرون شم.
کنار پایم زانو زد و تکه شیشه ی رها شده از دستم را به گوشه ای پرت
کرد. همانند من بر روی زمین نشست و با صدای گرفته اش گفت:
-مامانم پشیمونه بهار. برگرد نذار بی تو باشم.
در میان گریه زهرخندی زدم:
-پشمونی مادرت دوا ی کدوم دردمه؟ برگردم که چی بشه؟ فکر می کنی آبی
که ریخته دیگه می شه جمعش کرد؟
سرم را به طرفین تکان دادم و بینی ام را پرصدا بالا کشیدم:

-از این جا برو. هیچ چیزی وجود نداره که من و تو رو به هم پیوند بزنه.

#پارت_۱۵۳

پریشان دستی به صورتش کشید و نگاهش را به لبانم دوخت:

-بذار آخرین بار ببوسمت؛ بذار لمس کنم نبودت رو.

با عصبانیت از جایم برخاستم که انگشتانش را دور مچ پایم گره زد و باعث شد در آغوشش سقوط کنم.

از حس خیانت به غیاث، لرزیدم و سعی کردم از روی پاهایش بلند شوم:

-ولم کن. چرا نمی ری گورت رو گم کنی؟

جنون وار فکم را در دستانش قفل کرد و لبانم را محکم و وحشیانه در دهانش کشید.

با مشت های بی جانم سعی در جدا کردنمان بودم که با فریادی، در دست و پا زدن هایم خشک شدم.

-این جا چه خبره؟

شهرام از جایش پرید و مرا از آغوشش به پشتش هل داد.

با دیدن چشمان قرمز و صورت برافروخته ی غیاث لال شده و سست در جایم ایستادم.

یقه ی شهرام را در دستش گرفت و با سر محکم به صورتش کوبید:

-داستی چه غلطی می کردی عوضی؟

شهرام او را روی زمین خواباند و لگدی به پهلویش کوبید، از ترس جیغ بلندی کشیدم و محکم به پشت شهرام مشت می زدم.

غیاث به جنون کشیده شده بود، شهرام را محکم بر روی زمین خواباند و مشت هایش بود که محکم و غیرت وار به صورتش زده می شد. نمی توانستم یک جا بایستم و نظاره گر قاتل بودنش می شدم. از پشت پیراهنش را کشیدم و جیغ زدم:
-ولش کن، کشتیش.

دستم را از پشت پیراهنش جدا کرد و دوباره به جان شهرام افتاد. با دیدن خون از بینی و دهان شهرام وحشت زده غیاث را به عقب کشیدم:
-بسه، بسه کشتیش احمق.

با فریادی به سمتم برگشت و سیلی جانانه ای به صورتم نواخت:
-خفه شو بهار، خفه شو.

موهای لخت و پریشانش از عرق به پیشانیش چسبیده بود. حتی در آن زمان هم دلم برایش ضعف رفت. قطره اشکی شفاف و بلوری از چشمان مشکی اش بر روی نوک بینی اش چکید:

-این مرتیکه این جا چه غلطی می کنه؟

محکم به لبم دست کشید و جوری فریاد زد که رگ های پیشانی و گردنش در حال بیرون زدن بود:

-داشت تو رو می بوسید! اون بی ناموس به تو زد آره؟

موهایش را در چنگ فشرد و با دیدن بلند شدن شهرام به سمتش یورش برد.

مبهوت دستانم را به دور کمرش حلقه کردم و باعث شدم به شهرام نرسد. با رفتن شهرام از خانه، وحشیانه دستانم را از دور کمرش پس زد و به سمت در رفت.

در را باز کرد و با دیدن نبود شهرام به سمتم هجوم آورد:
-من رو گرفتی که اون کثافت جون سالم به در ببره؟
فریاد کشید:

-آره؟

مات و منگ دستم را بر روی لبم گذاشتم و نجوا کردم:
-به خدا...

مشتش را به دیوار کوبید:

-حرف نزن، لال شو فهمیدی لال.

انگشت اشاره اش را جلوی صورتم گرفت و تکان داد:
-به خدای احد و واحد کاری می کنم مثل سگ پشیمون شه.
به لبانم چشم دوخت و با دندان کلید شده اش غرید:
-حالم بهم می خوره...

حرفش را نصفه نیمه رها کرد، با عجله از اتاق بیرون زد و در را محکم بهم
کوباند.

با رفتنش بغض گردو شده در گلویم را آزاد کردم و هق زدم:
-غیاث؟

دستم را بند دیوار کردم و بر روی زمین سر خوردم.
سرم را بر روی فرش گذاشتم و هق زدم:
-توروخدا برگرد...

#پارت_۱۵۴

دوان به انتهای کوچه رسید و با دیدن جسم بی جان و سست شهرام به سمتش پا تند کرد.

شهرام با شنیدن صدای قدم هایی به پشت برگشت و با دیدن غیث لنگان لنگان شروع به دویدن کرد.

غیث به او رسیده، از پشت پیراهنش را کشید و گفت:

-کجا؟ می موندی حالا!

مشتی با قدرت به صورت خونینش زد و یقه پیراهنش را بین انگشتانش گرفت. خونس در رگ هایش غلیان کرده بود، می سوخت از جای کبودی روی گردن بهار و لبان سرخ شده اش.

با نفرت او را بر روی زمین پرت و لگدهای محکمی حواله ی پهلویش کرد:

-به چه حقی به بهار نزدیک شدی؟

کنار جسم بی جان شهرام زانو زد و سرش را با کشیدن یقه اش به سمت بالا آورد:

- الان باید بکشمتم به خاطره غلط اضافی که کردی.

شهرام با لبخند شروع به سرفه کرد و رو به غیث گفت:

-بهار از اولم مال من بود، جلز و ولزات الکیه.

غیث با نفس نفس دندان روی هم سایید و سرش را به شدت بر روی آسفالت خیابان رها کرد:

-برو گمشو تا جنازه ات رو روی دوش ننه و بابات ننداختم.

از جایش برخاست و با شصت دستش به گوشه ی لبانش کشید:

-کارمون اینجا تموم نمی شه، حالا حالاها باهات کار دارم.

آب دهانش را به سمت شهرام حواله کرد و قدم هایی پریشانی به سمت خانه برداشت. قدرت رو به رو شدن با بهار را نداشت، کبودی گردنش آتشش می زد و می سوزاندتش.

چرا بهار را در این دخمه ی لعنتی تنها گذاشته بود؟
اگر بلایی به سرش می آمد جواب مادرش، اصلا جواب خودش را چه می داد؟

بهار را باور داشت، می دانست کسی نیست که خیانت کند؛ به خودش شک داشت اما به بهار نه!

در خانه را نیمه باز رها کرد و از پله ها پایین رفت. نگاهش که به در باز اتاق افتاد ترس در وجودش رخنه کرد.

قدم هایش را قدرت بخشید و وارد اتاق شد.

با دیدن بهار که سرش را بر روی زمین گذاشته و صدای هق هق پر دردش در اتاق پیچیده بود قلبش ترک برداشت.

دستانش را در موهایش چنگ کرد و در را محکم بر روی هم کوبید. بهار با صدای بهم خوردن در، چشمان خیسش را بالا گرفت و مبهوت به قامت غیاث زل زد.

چانه اش از بغض لرزید و اشک هایش همانند رود جاری شده بر روی گونه اش روان شدند.

از جایش برخاست و قدم های لرزان و نامطمئنی به سمت غیاث برداشت. رو به رویش که ایستاد انگشتانش ناخودآگاه بر روی صورتش نشستند.

غیاث با درد چشمانش را بست و صورتش را به سمت دیگه ای برگرداند. دلش نمی خواست در چشمان خیس بهار داد زدن هایی که " خیانت نکردم " را ببیند.

چشم بسته او و عشقش را قبول داشت. فقط آن لحظه می خواست به بهار
بفهماند که حالش از خودش بهم می خورد که با آن احوالش او را در خانه
تنها گذاشته بود.

#پارت_۱۵۵

وگر نه چطور می توانست حالش از تمام کسی دنیایش بود بد شود! دستش
را نوازش گونه بر روی گردن بریده و خونین بهار کشید و آهسته لب زد:
-چه بلایی سرت آوردی؟
نگاه عاشقش را به چشمان بارانی بهار گره زد:
-آرومم کن.

دستان لرزان و سرمازده اش را بالا گرفت و محکم به دور گردن غیث چفت
کرد. موهایش که توسط غیث بوسیده شد، بغض غده شده در گلویش
ترکید.

-به خدا من کاری نکردم.
خودش را بالاتر کشید و دستانش را محکم تر چفت کرد، می ترسید غیث
برود و برای همیشه از دستش بدهد:
-اون...اون خودش...

غیث او را محکم در آغوشش فشرد و گفت:
-هیششش نمی خواد چیزی بگی، باورت دارم.
صورت خیس بهار را بین دستانش قاب گرفت و با لبخند شیرینی گفت:
-با من ازدواج می کنی؟

بهار متعجب چند بار پلک زد، منکر نشد که ته قلبش از این خواسته ی
مصمم غیاث ضعف نرفته است:

-من که قبلا بهت بله رو دادم.

غیاث کنار پایش زانو زد و دستانش را بین انگشتانش فشرد:

-برگشتم پیش خانواده ام، باهاشون حرف زدم که تو بشی خانوم خونه ام و
حاکم قلبم.

بهار ناباور کنار غیاث زانو زد و نجوا کرد:

-راست می گی؟

دستی به پلک های خیس بهار کشید و نگاهش به سرخی و کبودی لبانش
افتاد.

با درد چشمانش را بست و لبخند بی جانی زد؛ بهار با دیدن نگاه تلخ غیاث
دستش بر روی لبانش رفت. شتاب زده از جایش برخاست و گفت:

-من...من می رم دوش بگیرم.

غیاث از جایش برخاست و بازویش را بین انگشتانش قفل کرد:

-بهار من منظوری نداشتم، دست خودم نبود.

بهار با تقلا خود را عقب کشید و سرش را به طرفین تکان داد:

-مگه چیزی شده؟

قدم به عقب برداشت و تلخ و برنده گفت:

-فقط واسه اینکه کسی به جز تو بهم دست نزنه داشتم خودم رو می کشتم.

گردنش را نشان داد:

-این کبودی مال اون کثافته، اما اون بریده شدن روش واسه ریختن خونیه

که اون با دهن نجسش جمع کرد.

یقه ی تاپش را پایین کشید و منجز به خود نگاه کرد:

-منم کثیف شدم. تو حق داری.

لبانش لرزید، اما اجازه ای برای چکیدن اشک هایش نداد:

-کبودی لبامم به زور اون عوضیه، من هیچ دفاعی نتونستم از خودم بکنم.
زهرخند زد:

-می دونی چرا؟ چون یه زنم ؛ یه زن بدبخت که هر کی از راه رسیده عقده
هاش رو سر من خالی کرد.

لبان غیاث که از هم فاصله گرفت، دستانش را به علامت ایست بالا برد:
-هیچ چیزی نمی خواد بگی. تو کاملاً بی تقصیری، من نباید پام رو تو
زندگی تو می داشتم ؛ تویی که اسمت شناسنامه کسی رو سیاه نکرد.
حرفش را زد و با عجله از کنار غیاث گذشت و نگذاشت غیاث
بگوید "شناسنامه را سیاه کردن بهتر از این است که جسم و روح را سیاه
کنی".

#پارت_۱۵۶

از حمام بیرون آمد و خود را به جلوی آینه رساند. به لب کبودش که
حاصل خون مردگی بود دست کشید، گردنش را بالا گرفت و جای زخم را
بررسی کرد.

همه ی زخم ها سرجایشان بودند اما بدون چکه های خون خشکیده؛ راستی
دل خون به جگرش را چه می کرد؟

از آینه نگاهش را به قامت غیاث داد که در درگاه در ایستاده بود و او را
برانداز می کرد.

قلبش با نگاه عمیقی که انگار تا استخوان مغزش را کنکاش می کرد تپش گرفت. نگاه های گرم غیث هنوز هم برایش عادی نشده بود، گر می گرفت و دست و پایش را گم می کرد.

همانند کودکی تازه به دنیا آمده که اکسیژن محکم به ریه هایش منتقل می شد.

به سختی از چشمان مسخس نگاه گرفت، گرم مرطوب کننده را باز کرد و به آرامی بر روی پوست دست و صورتش کشید.

از بوی لطیف گرم، لبخندی بی بهانه زد و حواسش به پی مارک و عطرش رفت و ندانست با همان لبخندش جان از کف غیث برد!

سر گرم را که چفت کرد به پشت برگشت و سینه به سینه ی غیث ایستاد. از نگاه مستقیم به او شرم داشت، از این که ناخواسته خیانت کرده بود قلبش یکی در میان می تپید.

غیث نگاه شرم آورش را دید و دستش را بند چانه ی کوچک و ظریفش کرد.

بهار که چشمانش را بالا گرفت نفس در سینه اش مبحوس شد؛ چطور می توانست از این خاکستری های معصوم بگذرد؟

بهار برای خودش بود؛ سهم روزهای بی کسی هایش که از همه ناامید شده بود.

عشقش مانند معجزه؛ مانند زدن باران به دریاچه ی خشک ارومیه او را زنده کرد، جان داد و جان نگرفت.

این زن مادر نشده برای قلبش مادری کرد، زیر بال و پرش را گرفت و تپیدن را به او یاد داده بود.

او و این چشمان را می پرستید؛ کفر بود اگر اعتراف می کرد بهار "خدا"ی
دوومش است؟

دلش این شرم در نگاهش را نمی خواست.

کنار پایش زانو زد و بوسه ای پراز شور عشق بر روی قلبش کاشت. گوشش
را آرام بر روی قلب بهار گذاشت؛ با هر "بومب بومب" قلبش، با هر تپیدنش،
جان گرفت.

دستش را کم کم بالا گرفت و به دور کمر نحیف بهار حلقه کرد و او را کنار
خود نشانده.

چشمان اشکی بهار فقط برای او یک معنا داشت، آن هم این که هنوز خود
را مقصر می داند.

لب باز کرد و زمزمه کنان گفت:

-بوی بهار نارنج تو فصل بهار مستم می کنه، مثل بوی عطر تنت.

گل برگ های ظریف و سفیدش به پاکی توان؛ تویی که بهارنارنج منی. به
همون سفیدی و پاکی.

لبخند دلنشین بهار را که دید گوشه ای لبش را جانانه بوسید:

- بخند..

که اگه نخندی دل دنیا می گیره

بخند..

که اگه نخندی همه دنیا می میره.

وقتی تو می خندی دنیا مال منه.

هرجا که تو باشی اونجا جای منه.

بهار مستانه خندید. اشک حلقه زده در چشمانش از گوشه ی چشمش تا

انتهای گوشش امتدا یافتند:

-شاعرشدهی؟

غیاث انگشتان مرطوبش را چفت انگشتان گرمش کرد:

-برای تو شاعر که هیچ. برای تو هلهله ی زن ها تو روستا، ول وله ی مردها
تو آبادان، اصلا صدای دف تو عروسی ها می شم.
بهار مسخ شده هم پای او نشست و نگاه بی قرارش را به سیاهی شب
چشمانش بخیه زد:

-می شه همیشه بمونی؟ می شه بودند هر لحظه و ثانیه ثبت شه؟

غیاث خمار و مست از عشقش خم شد و کف دستش را طولانی بوسید و
بویید:

-بودنم تو لحظه هات یه امر عادیه، من چرخ و فلک می شم و دورت می
گردم.

#پارت_۱۵۷

کلید را در قفل چرخاند، در خانه کوچک و نقلی اش را به روی چشمان
مشتاقش باز کرد و با لبخندی از سر رضایت گفت:

-بفرما. به خونه ی خودت خوش اومدی.

بهار نگاه مضطربی به او انداخت و با قدم های نامطمئنی داخل خانه شد.
از دیدن خانه ی کوچک، اما مرتب و شیک چشمانش درخشید و به سمت
غیاث برگشت:

-چه قدر این جا خوشگله!

انگشتانش را در هم قفل کرد و با ذوق بر روی لبان کش آمده اش گذاشت.
غیاث به او نزدیک شد و چانه اش را بر روی شانه ی او قرار داد:

-خوشت اومد؟

بهار با رضایت به سمتش برگشت و بوسه ای پرحرارت به روی گونه ی سه تیغ شده اش کاشت:

-خیلی خوبه، فکر نمی کردم انقدر اینجا قشنگ باشه.

غیاث ساک کوچکش او را که لباس نه چندان زیادش پر کرده بود، از روی سرامیک برداشت و به سمت اتاق خوابش راه افتاد:

-فعلا این جا می مونیم. اما قول می دم بعد ازدواج بزرگ ترش رو برات بگیرم.

بهار متعجب در جایش تکانی خورد و گفت:

-من همین جا رو دوست دارم.

نگاهش که به غیاث بی پیراهن افتاد خجل گوشه ی لبش را گزید. از این که با او بود و حالا خجالت می کشید متنفر بود. اما نمی توانست، دست خوش نبود.

انگار هنوز هم دلش نمی خواست باور کند که با او بوده و تصاحب شده ی روح و جسمش است.

چانه اش که بالا گرفته شد نگاهش را دزدید:

-هنوز هم خجالت می کشی؟

چانه اش را نرم بوسید و لبانش را طولانی روی همان نقطه نگه داشت. با این کار آرام می شد، نفسش نیامده به ریه جان می گرفت.

چشمانش را به پلک های بسته بهار داد و نجوا کرد:

-باید یه جین دختر شبیه خودت، با بوی خودت برام بیاری؛ با همین عطر تن.

بهار پلک های روی هم افتاده اش را گشود و متعجب به چشمان شیطان
غیاث خیره شد:

-یه جین!

دستانش را به کمر زد و چپ چپ نگاهش کرد:

-می خوای دستگاه جوجه کشی راه بندازیم؟

غیاث شانه بالا انداخت و دستانش را از هم باز کرد:

-من حرفی ندارم. می خوای از الان شروع کنیم؟

بهار چشمان گشاد شده اش را به او دوخت و جیغ کشید:

-خیلی بدی.

غیاث به آشپزخانه رفت و لیوان در دست به سمتش آمد. قهقهه ای از ته

دل زد؛ از عمق وجودش، حالا چه قدر این چهار دیواری را دوست داشت.

لیوان را بر روی کانترا گذاشت و گره ی روسری بهار را باز کرد و بوسه ای

مست کننده به موهای لختش زد:

- حرص نخور خانمم، اصلا از امشب شروع می کنیم.

بهار مستی به بازوی عضلانیش کوبید و از حرص گفت:

-چشم آقا.

چشمانش را بوسید و با لبخندی زیبا و گیرا گفت:

-آقات به فدای چشم های خوشگلت.

دست و دلش سر شد از این همه احساس پر شور و عشق مرد رو به رویش.

از خدا خواست این بار

زندگیش را بسازد و تا ابد این گونه عاشق و شیدای هم بمانند.

#پارت_۱۵۸

-بهار؟

نفس عمیقی از هوا کام گرفت و با عشق گفت:

-جون بهار.

موهای نرم و ابریشمی اش را نوازش کرد و به سختی گفت:

-می شه فردا که بردمت پیش مامانت یه چند روزی اونجا بمونی؟

انگار توده ای عظیم از قلبش سقوط کرد و در شکمش افتاد:

-چرا؟

به چشمان دو دو زن بهار خیره شد:

-باید بابام اینا رو بیاریم خواستگاری، وقتی تو اینجا باشی یه بهونه ی بزرگ

دست حاج رسول می دم.

بهار بق کرده سرش را به تایید تکان داد و گفت:

-اما اون که ما رو با هم تو اون خونه دیده؟

دلش برای بغض صدایش ضعف رفت، اما چاره ای نبود. چند روز ندیدنش

می ارزید برای همیشه نگه داشتنش.

برایش حرف های حاج رسول مهم نبود؛ اما این را هم می دانست که غیر

ممکن است بهار بدون رضایت خانواده ها با او ازدواج کند.

برای داشتنش هر کاری می کرد، حتی جنگیدن با خود بهار و احساسات

فوران شده اش.

با زبان لبش را تر کرد و صورت درهم رفته ی بهار را بین انگشتان داغش

قاب گرفت:

-قول می دم فردا که رفتی شبش با حاج رسول و مامان اونجا باشم. قبول؟

قطره اشکی درشت از کاسه ی چشمانش چکید و بر روی لبانش فرود آمد:

-دلَم برات تنگ می شه. اگه...اگه نیای چی؟
نفسش از چشمان قرمز و پرآبش بند آمد. خودش را خم کرد و بی هیچ حرفی از شهد لبانش چشید.
حتی با آن قطره های شور اشک هایش هم شیرین ترین مزه ای بود که در این چند سال زندگی کردنش مزه کرد.
از او فاصله گرفته و چشمان خمارش را بر روی صورتش بخیه زد. لبان کبود و گردن زخمی اش زیادی در ذوق می زد، اما همین نگاه ثابتش کافی بود تا بهار را برای همیشه از دست بدهد:
-تو جون منی، مگه کسی از جونش سیر می شه؟
موهایش پریشانش را به پشت سرش رها کرد و ضربه ای آرام به گیجگاهش زد:
-این فکرهای مسخره رو بنداز دور.
دستانش را به دور کمرش حلقه کرد و آهسته او را بر روی کاناپه خواباند.
خودش روی جسمش خیمه زد و نگاه به نگاهش داد:
-تو مال منی، عمر منی. از تو گذشتن یعنی سلام دادنم به عزرائیل.
لبخند جان گرفته ی بهار را که دید آرام گرفت:
-ای من به فدای خندیدنت.
سرش را روی شکم صاف و بی نقص بهار گذاشت:
-قراره توله های من و تو این جا بزرگ شن.
انگشتانش را روی پوست شکمش به حرکت در آورد و نوازش کرد:
-واسه همه تون جون می دم، هر هفت تاتون.
شکم بهار که از خنده لرزید عشق کرد؛ جان بود ای خندیدن های از ته قلبش.

صدای زنگ واحدش که بر خاست با شتاب از روی بهار برخاست.
-کیه؟

نگاهش را به بهار ترسیده داد و گفت:

-آروم باش. حتما همسایه بغلیه.

با تردید به سمت اتاق رفت و با گرفتن پیراهنش به سمت در ورودی راه افتاد.

#پارت_۱۵۹

دستگیره ی در را پایین کشید و با دیدن سرایدار ساختمان نفس آسوده ای کشید:

-سلام آقا محمد، خوبین؟

سرایدار که پیرمردی مهربان بود لبخندی به روی غیاث زد و گفت:

-می شه بیاین پایین مهندس؟ لوله ی آب ترکیده دست تنها نمی تونم کاری کنم. تو این ساختمونم که فقط باشما راحتیم؛ واسه همین به شما رو انداختم.

غیاث دستش را روی شانه اش گذاشت و به تایید گفت:

-البته. اگه اجازه بدین من یه دو دقیقه برم و برگردم.

در را نیمه باز گذاشت و به سمت بهار رفت که سر پا مضطرب ایستاده بود.

کنارش رفت و بوسه ای بر روی گونه ی سردش کاشت:

-سرایدار بود. لوله ی آب ترکیده به کمک نیاز داره، می رم و زود برمی گردم باشه؟

بهار از این که خانواده ی غیاث نبودند لبخند زیبایی به صورتش بخشید:

-باشه.

دکمه های پیراهنش را تک تک بست و از خانه بیرون رفت. بهار با خوشحالی اطرافش را نگریست و با وسواس دستی بر روی وسایل خانه کشید.

دلش می خواست اتاق خواب غیث را ببیند؛ با این فکر قدم هایش را سرعت بخشید و به اتاق خوابش رفت. اتاقش با دکوراسیون مشکی و گاهی سفید به چشم می خورد که برایش هیچ جذابیتی نداشت و انرژی را فروکش کرد.

چرا آنقدر اتاقش سوت و کور بود؟ روی تخت دو نفره اش نشست و روتختی نرمش را نوازش کرد.

از این که غیث در این اتاق نفس می کشید لبانش کش آمدند و به لبخند دلنشینی مزین شدند. روی بالشتی که حدس می زد برای او باشد ، دراز کشید و سرش را آهسته رویش قرار داد.

دستش را در لا به لای موهایش فرو کرد و به سقف اتاق زل زد، چقدر عاشق همچین خانه هایی بود و حالا به آرزویش رسیده بود.

حتی در خانه ای که با شهرامم زندگی می کرد آنقدر بزرگ و خسته کننده بود که هر لحظه حالش منقلب می شد. در جایش غلتی زد و از روی کنجکاوی دستش را به سمت کشوی کنار تختش دراز کرد.

دستگیره کشوی اولی را کشید که با قفل بودنش مواجه شد. نفسش را با شدت به بیرون فوت کرد و سراغ کشوی زیرین رفت.

با باز شدن کشو هیجان زده بر روی شکم خوابید و مشغول واریسی شد. با دیدن کاغذهای آب و برق و.... پنجره شد و مشغول بهم ریختشان شد.

با دیدن کلید کوچکی در گوشه ی کشو زیر کاغذهای تلمبار شده چشمانش درخشید.

حدس زد این کلید کوچک ربطی به کشوی بالایی دارد. از شور روی زانوانش نشست و کلید را در قفل چرخاند؛ با چرخش جای کلید لبخند شیطانی زد و کشو را بیرون کشید. از اضطراب لبش را بین دندان هایش فشرد و با دیدن کشوی پر عکس کنجاویش شدت یافت. دستش را دراز کرد و اولین عکسی که مربوط به غیاث بود را برداشت. در این عکس کمتر از بیست سالش بود، با آن موهای کوتاه و ریش بلند صورتش برایش جذاب ترین سوپرستار سال بود.

#پارت_۱۶۰

دستی بر روی صورتش در عکس کشید. با اشتیاق لبانش را روی عکس فشرد و بوسیدتش.

لطافت دوست داشتن که عکس و خود واقعی سرش نمی شد؛ عشق، عشق بود دیگر!

عکسش را روی تخت رها کرد و موهایش را پشت گوشش هدایت کرد. انگشتانش پیش رفت و عکس های دیگر را از کشو بیرون کشید؛ تک تک مشغول دیدنشان شد و در دل قربان صدقه اش می رفت. با همان لبخندش که لحظه ای از لبانش محو نمی شد عکس بعدی را نشانه گرفت. از دیدن عکس دستانش لرزید و لبخند روی لبانش ماسید.

هجوم غذا به معده اش را حس کرد. آب دهانش را به سختی قورت داد و تک تک عکس های دیگری ورق زد.

باقی عکس ها غیث بود و دختری که در لحظه به لحظه یا در آغوشش لم داده بود یا لبانش جای جای صورت غیث را می بوسید. این عکس ها انگار سیلی داغی بودند که هر کدام محکم به گوشش نواخته می شد.

سعی کرد سنجیده فکر کند و افکار بد را از مغزش بیرون کند، اما واقعا در توانش نمی دید.

عکس را برگرداند و نوشته ی پشتش را خواند:

- "پارک ملت با عشقم نسیم ۱۳۹۰/.../..."

اشک در چشمانش حلقه زد، پس نسیم بود همان عشق اول غیث! مگر ادعای عاشق بودن نمی کرد پس چرا هنوز عکس هایش را داشت؟ پاهای بی جاننش را سست روی تخت آویزان کرد و بینی اش را پرصدا بالا کشید.

در دل اقرار کرد حسادت همانند مارهای بزرگ در جنگل آمازون دور گلویش پیچید و نفسش را بند آورد.

از این همه ضعفش بیزار بود. با بهم خوردن در ورودی دستپاچه در جایش تکان خورد و خواست از تخت برخیزد که نگاهش قفل چشمان خندان غیث شد.

نگاه از او گرفت و ندید غیث با دیدن آن عکس ها لبخند در چشمانش جان دادند. بهار آن ها را دیده بود و حالا چه جوابی داشت تا به او بدهد!

خودش را لعنت کرد و سعی کردم آرام و نامحسوس بهار را قانع کند که این عکس ها را مدت هاست ندیده و فراموش کرد که آن ها را از بین ببرد.

بهار که از کنارش گذشت، انگشتانش را قفل بازویش کرد:
-بهار باید به حرف هام گوش کنی.
شانه هایش را گرفت و پشت او را به در چفت کرد:
-به جون تو که عزیزترینمی این عکس ها رو به فراموشی سپردم.
به چشمان شفاف بهار زل زد. چشمانش هیچ چیز را نشان نمی دادند ؛ بی
حس بودند همانند دیوانه ای که باور داشت دیوانه است!
-نمی خوای چیزی بگی؟
دستان غیث را از روی شانه هایش پس زد و گفت:
-یادمه با دیدن عکس شهرام من رو باور نکردی، حالا چه دلیلی داره که من
باورت کنم؟
با شنیدن حقایق و نام شهرام از زبانش نبضش محکم و بی قرار شروع به
تپیدن کردند:
-مگه نگفتم اسمش رو نباید به زبون بیاری؟
پوزخندی به غیث زد و به تلخی گفت:
-چطور تو عشقت نسیم خانمه من اسم شهرام رو بیارم اخ می شه؟
دستانش را بالا برد و چشمانش را بست؛ اما نیمه راه دستش در هوا خشک
شد و رو به بهار گفت:
-نذار...نذار کارمون به جایی برسه...
با خشم به لبان کبود بهار زل زد:
-که وجود و اسم نحسش رو از روی زمین محو کنم!

#پارت_۱۶۱

به دست های در هوا مانده اش زل زدم و بدون هیچ گونه ترس و حرکتی در جایم ثابت ایستادم.

برایم مهم نبود. من در زندگی کیسه بوکس خیلی ها بودم، غیث که جای خود داشت.

چرا نمی زنی پس؟

چشمانش را بست و دندان هایش را روی هم سایید. می دانستم عکس های نسیم را فراموش کرده بود، اما منم همانند او می خواستم جای پای خود را در زندگیش محکم کنم و حتی سایه ای از گذشته هایمان بر روی سقف قلب و خانه مان نیفتد.

چشمانش غمگین شدند و قلبم را با همان نگاهش سوراخ سوراخ کرد. چاره ای نداشتم برای ساختن زندگی آرام باید از خیلی چیزها می گذشتم حتی از حال خوشی که دقایق قبل داشتیم!

یقه ی باز پیراهنم را بالا کشاند و نگاهش را به کنج لبانم داد، دل دل می کرد برای حرفی که از نگاه بی قرارش می خواندم.

یک قدم به عقب برداشتم و دوباره فاصله افتاده بینمان را پر کردم:

چرا چیزی نمی گی؟

کلافه بر روی تخت نشست و موهایش را در چنگ انگشتانش گرفت و کشید:

بهار باور کن نسیم تو زندگی من هیچ ارزشی نداره، اونقدر می خوامت که به مرز جنونم چیزی نمونده.

کنار پایش زانو زدم و لبخندی مطمئن بر روی صورت مهربانش زدم. چه قدر خاطرش را می خواستم، در کدام از روزهای زندگیم خوبی کردم که پاداشم مردی شد که رو به رویم نشسته بود!

ناخودآگاه خم شدم و بوسه ای طولانی بر روی کف دستش نشاندم:

-باورت دارم؛ باور کن.

نگاهم را به عکس های روی تخت دادم، برایم عذاب آور بود دیدن او کنار

زنی به غیر از من. اما برای آوردن لبخند بر روی لبانش هرکاری می کردم.

من عاشق انحنای لبانش بودم که برایم بخندند.

از جایم برخاستم و عکس ها را در دست گرفتم و دوباره کنار پایش زانو

زدم:

-می خوای گذشته ها رو فراموش کنیم؟

لبخند محوی زد و با حرکتی عکس ها را از دستم کشید و تیکه تیکه شان

کرد.

پایش را بر روی خورده های عکس ها گذاشت و گفت:

-گذشته ای که بخواد تو رو از من بگیره همون بهتر که زیر پاهام جون بده.

دلم ضعف رفت برای محکم بودن حرف هایی که حقیقت را در آن چشمان

شب رنگش داد می زند.

برای بار اول در زندگی حیا را کنار گذاشته و لبانم را بر روی لبانش قرار

دادم.

دستانش که به دور کمرم حلقه شد نگاه بارانیم را به چشمان پرعشقش

بخیه زدم:

-دوستت دارم.

پیشانیش را به پیشانی ام چسباندم و لب زد:

-من بیشتر از اونی که تو فکرش رو بکنی عاشقتم.

* * * * *

نگاهی به ساعت مچی در دستش انداخت و دوباره نگاهش را به در آبی
مدرسه دوخت.

با دیدن قد کوچکش با آن کیفی که از او بزرگ تر بود لبخندی زد و از
ماشین پیاده شد.

به کنارش که رسید زانو زد و موهای طلایی رنگ بیرون زده از مقنعه
صورتی اش را نوازش کرد:
-سلام عزیزدلم.

نرم گونه ی لطیفش را بوسید و عمیق بو کشید:
-دلم مامانی برات تنگ شده بود.

چشمان مشکیش را به ماشین داد و لب صورتی و کوچکش را بهم پیچاند:
-پس بابا غیاث کجاست؟

چشمانش پر اشک شد و لبانش لرزید:
-دیگه من رو دوست نداره؟

عاشقانه تکه ای از وجودش را در آغوش گرفت و سوار ماشین کرد:

-بابا رفته سرکار مامانی، اما شب برمی گرده تا بریم پیتزا بخوریم چطوره؟
چشمانش غوطه ور در آن قطره های اشک درخشید:

-راستکی؟

بینی اش را به بینی اش چسباند و گفت:

-راستکی راستکی.

ماشین را استارت زد و به سمت خانه به راه افتاد.

با رسیدن به در خانه ترمز کرد و با به آغوش کشیدن ساحل به خواب رفته پیاده شد.

آرام آرام از پله ها بالا رفت و به سختی کلید را از جیبش بیرون کشید. در را باز کرد و متحیر به چراغ خاموش خانه زل زد. یعنی غیاث نیامده بود؟ قدمی به جلو برداشت که از پشت دستی چشمانش را احاطه کرد. جیغ خفه ای کشید و به پشت برگشت.

با دیدن غیاث نفس آسوده ای کشید و ساحل را محکم تر در آغوشش فشرد:

-ترسیدم دیوونه.

با دیدن همسر و دخترکش ذوق در رگ هایش به غلیان می افتاد. دخترش را از آغوش بهار گرفت و آهسته گونه اش را بوسید:

-جون بابا چرا خوابه؟

لبخندی با عشق به همسرش زد:

-خسته بود. تو مهد کودک حسابی شیطنت کرده تا بیایم برام از دسته گلاش می گفت.

ساحل را به اتاقش برد و با در آوردن لباسش او را بر روی تخت پرنسسی شکلش رها کرد.

-امروز فکر می کرد تو دیگه نمی خوابی.

به موهای ابریشمی دخترش دست کشید:

-غلط کرده پدرسوخته.

از روی تخت برخاست و کمر بهار را در بر گرفت:

-مثل مامانش لوسه. باید روزی ده بار بگم عاشقشم.

گردن شوهرش را با علاقه بوسید و دستانش را به دورش حلقه کرد:

-مگه می شه صدات باشه و اعتراف نکنی؟
پیشانی‌ش را جایگاه بوسه های بی قرارش کرد:
-کی می ریم خرید؟ باید برای فسقلی بابا لباس عروس بخریم هر چی نباشه
عروسی دایی جونشه.
پلک روی هم فشرد و بیشتر خودش را در آغوش غیاث فشرد:
-نمی خوام به هیچی جز خودمون فکر کنم.
زندگیم پنج سال پیش با تو، خانواده ات، خانواده ام ساختم. تو زمان حال
فقط شما دوتا رو می خوام.
سرش را کج کرد که دلبری های بهار را تلافی کند که با صدای ساحل
متوقف شد:
-بابایی پس من چی!

دوست داشتنِ تو
شاید صورتی ست مثل پیراهنت
شبيه آن گل کنار پنجره ی همسایه که حتی اسمش را هم نمیدانم
زیبا و خوش رنگ
نفس که می کشم محوت میشم
نگاهت که می کنم ذوق می کنم
شاید آبی ست
شبيه آسمان با تیکه پاره های ابر
مثل لباس چارخونه ی آبی با شلوار ابر و بادت
شاید قرمز است

